

توانا بود مسکر که دانا بود

وزارت فرهنگ

سیاست نامه

برای دبیرستانها

تألیف

خواجہ نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن سحاق طوسی

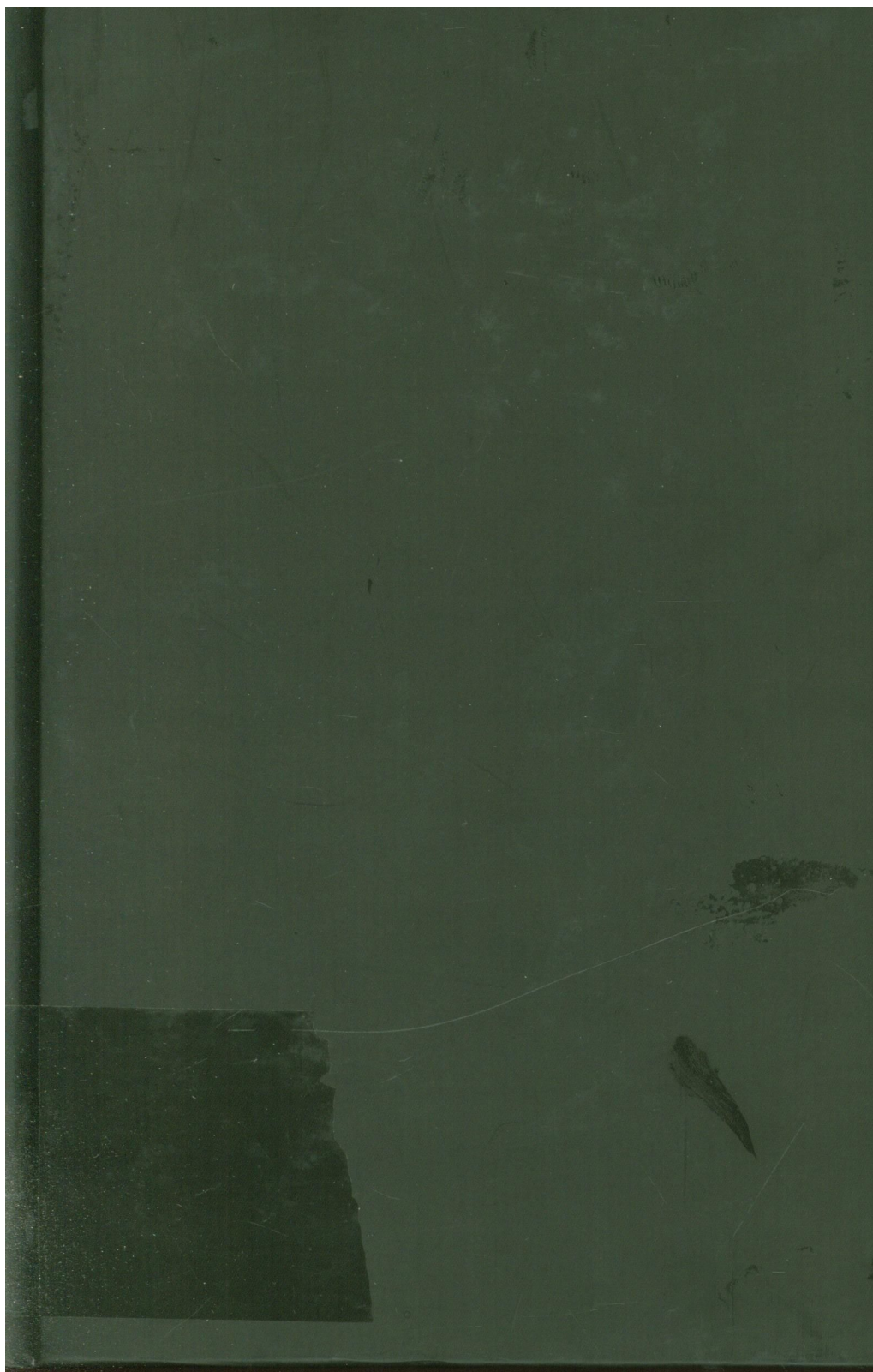
« ۴۰۸ - ۴۸۵ »

بتصحیح

آقای عباس قبال

استاد دانشگاه

حق چاپ محفوظ



یستند

خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق طوسی

۸	۶
۶	۶

11

۵۹۲۸۶



کتابخانه

توانا بود مسرکه دانا بود

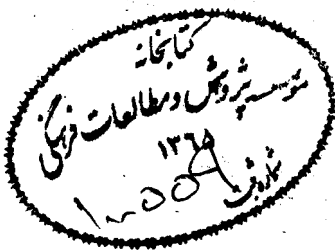
وزارت فرهنگ

سیاست نامه

برای دبیرستانها
تألیف

خواجہ نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن سحاق طوسی

« ۴۰۸ - ۴۸۵ »



بتصحیح

آقای عباس قبال

استاد دانشگاه

حق چاپ محفوظ

سنگ نیست که جوانانیکه در دهرت ما نهادنش فرنگ می آموزند باید پرآوا
 زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصیح و بلیغ مانوس گردند و از این
 دو فایده بزرگ منظور است نخست اینکه از آشناسان زبان و بیان بخیر امان بزرگ
 رموز زبان فارسی را بخوبی درمی یابند و بشوئ نگارش افزای گیرند و اگر این اوقات بوشنگ
 بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این دو حسن از این غفلت و زبرد
 فایده دوم اینست که آثار سخنویان بزرگ البتّه از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی
 و علمی و ذوقی خالی نیست و باین موانست با آنها سبب بیت اخلاقی و دعوت و نه
 و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای کس سرمایه گزانهائی از ادب و فرهنگ

فرهم میبازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس علیحضرت همان شایسته های ضا شاه سلطو
 و من استقبال الا حضرت همان لایعیت از ان نیات مقدس ، وزارت فر
 آموختن ادبیات فارسی را در کن محسم بر نامه دهرت ما فرار داده و اینک برای اینکه
 این تصور و کاملاً بصورت پیوند در

می‌پسند و از د

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی مخفیانه‌اش بسیار زیاد است
لیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سال که در دبیرستان
میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سر آثار ادبی فارسی احاطه
پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترس بیابان کتابهای ایشان میسر نیست باین لحاظ در اثر
فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایسته و ارزشمند
دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب چاپ برآورد
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام سبب همان فسادانی که بدان اشاره شد
چاره نبود جز اینکه از دانشمندی که با انجام این مقصود میسر دارند تعاضد شود که آثار معتبر
و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اخیت می‌کنند چون
همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدهند باز تعمد از حوصله پیش میدانند
قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و نکات جوانان مناسب تر است انتخاب کردند
و در این انتخاب و تخصیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته اند

که ثنجات بهم تماز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود
و هم مقدار آنها چنان باشد که از حوصله دانش آموزان افسردگی در
برای فرید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر کتاب
افزوده اند که برسم مختصم معرفی کتاب و نویسندگان باشد و هم مشکلات عبارت
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و گاه
استادان و دوستان را در آموزش گاری آسان نماید

ادراتی که در این مجلد نظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که بار عایت آن
شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان و پرستشمانا عاید
بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبده ادبیات فارسی را خوانمان باشد از آن بهره مند خواهد
دزیرنده گیت

بدر آه

مقدمه

مؤلف اصلی این کتاب که آنرا سیاست نامه و سیر المملوک و پنجاه فصل خواجه نظام الملک خوانده اند خواجه بزرگ قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق است که نظام الملک لقب داشته و از یکشنبه ۱۳ ذی الحجه ۴۵۵ تا دهم رمضان ۴۸۵ یعنی تا تاریخ قتل خود پیوسته در دستگاه البارسلان سلجوقی و پسرش سلطان ملکشاه بوزارت باقی بوده است. بقول مشهور ملکشاه در اواخر سلطنت خویش از چند تن از وزراء خواست که در باب بهترین شیوه ملکرانی و تدبیر امور دینی و دنیائی کتابی تألیف کنند تا آنرا دستور خود سازد، همه نوشتند و شاه از آن میان نوشته خواجه نظام الملک را پسندید و او را با تمام و انتشار آن مأمور ساخت. چنانکه از خاتمه همین نسخه بر میآید در سفر آخری که خواجه با ملکشاه عازم بغداد بود یعنی در ۴۸۵ او اجزاء سیاست نامه را بنویسنده کتابهای خاص سلطنتی محمد مغربی سپرد تا آنها را با کنویس نماید و اگر خواجه را حادثه ای پیش آید نسخه مرتب شده را بحضور سلطان تقدیم دارد.

نسخه حاضر بی شک نسخه ایست که پس از قتل خواجه مرتب شده و ظاهراً این کار در عهد دوم جانشین سلطان ملکشاه یعنی در زمان سلطان غیاث الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه (۴۹۲-۵۱۱) انجام یافته چه در فصل القاب (صفحه ۱۹۵) صریحاً از سلطان محمد و لقب او غیاث الدین سخن بمیان می آید و کاتب نسخه او را بدعای «خدا الله ملکه» یاد میکند

و این بهترین دلیل است بر آنکه نسخه نهائی کتاب سالهای پس از قتل خواجه یعنی دست کم در سال ۴۹۲ یا بعد از آن مدّون گردیده است و ذکر دیگری که در صفحه ۲۱۸ از وزارت خواجه در دستگاه الب اربلان و ملکشاه بشکل شخصی گذشته و غایب شده نیز میفهماند که دیگری مدّتی بعد از درگذشتن نظام الملک این کتاب را بصورت امروزی در آورده است و اگر چنانکه حدس نگارنده است مسلم شود که حجّة الاسلام غزالی در تألیف کتاب نصیحة الملوك خود سیاست نامه خواجه نظر داشته (رجوع کنید پیاورقی صفحه ۲۳) چون غزالی در سال ۵۰۵ وفات یافته پس این کار یعنی تألیف نسخه نهائی سیاست نامه از طرف محمد مغربی یا دیگری دیرتر از سال ۵۰۵ نیز صورت نگرفته است. خلاصه کلام این که باید تاریخ انجام نسخه نهائی سیاست نامه یعنی نسخه حاضر را بتقریب بین سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵ محصور دانست.

اما مؤلف اصل کتاب سیاست نامه یعنی خواجه نظام الملک پسر خواجه ابوالحسن علی بن اسحاق است که در یکی از قرای طوس بتاریخ جمعه پانزدهم ذی القعدة سال ۴۰۸ تولّد یافته و اجداد او اصلاً از خاک بیهق سبزوار بوده اند.

جدّ خواجه یعنی اسحاق از دهقانان بیهق بود و پدر او ابوالحسن علی در خدمت ابوالفضل سوری بن المعتز عمید یعنی حکمران خراسان از جانب سلطان محمود غزنوی داخل گردید و تا آنجا ترقّی یافت که بداره امور مالی و حکومتی طوس نامزد شد و در همین دوره بود که خواجه در آن سرزمین بدینا آمد و بهمین علّت بطوسی شهرت یافت.

در ایام استیلای ترکمانان سلجوقی بر خراسان که از سال ۴۲۸

شروع شد حکومت بلخ با ابوعلی بن شادان نامی بود و خواجه در زیر دست او بدیبری سر میکرد. چون جغری بیک داود برادر طغرل اول و پدر الب ارسلان بر ترمذ و بلخ مستولی آمد ابوعلی بن شادان را بوزیری خود اختیار نمود و خواجه نیز بتبعیت مخدوم خود در خدمت سلاجقه وارد شد و ابوعلی خواجه را بدیبری و صاحب تدبیری امور الب ارسلان پسر جغری وا داشت و از این تاریخ است که خواجه در سلك درباریان الب ارسلان در آمده و در تمام دوره سلطنت طغرل (۴۲۹-۴۵۵) در زیر دست او که امارت خراسان را داشته باین حال سر میکرده است.

الب ارسلان در سال ۴۵۵ بجای عم خود طغرل اول بسلطنت رسید و چون در ذی الحجه ۴۵۶ وزیر طغرل اول یعنی عمید الملک ابونصر منصور بن محمد کندی نیشابوری را کشت در سیزدهم همین ماه خواجه را مستقلاً بوزارت خود برداشت و خواجه از این زمان تا دهم رمضان ۴۸۵ که کشته شد در وزارت الب ارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال و اقتدار برجا بود.

خواجه نظام الملک در مدت بیست و نه سال و هفت ماه و کسری وزارت در زیر دست الب ارسلان و ملکشاه در اداره امور و فتح بلاد و سرکوبی مخالفین این دو پادشاه چنان کفایت و حسن تدبیر بخرج داد که دولتی وسیع از حلب گرفته تا کاشغرا تحت امر ایشان آورد و نام و نشان آن دو سلطان را در شرق و غرب عالم معلوم آن زمان جاری و ساری کرد تا آنجا که باید قسمت عمده شهرت و پیشرفتی را که در کارها نصیب الب ارسلان و ملکشاه شده از برکت خردمندی و کاردانی خواجه دانست و اینکه امیرالشعراء معزی در مدح او گفته که :

تو آن خجسته وزیرى که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بلین
تو آن ستوده مشیرى که در فتوح و ظفر شده است کلک تو باتیغ شهر یار قرین
اغراق نیست چه اگر کفایت خواجه نظام الملک و قدرت قلم او با
شجاعت و صلابت شمیر آن دو سلطان سلجوقی یار و قرین نمیگردید
و مملکتداری خواجه پشتیبان و ضامن کشور گشائی ایشان نمیشد دوام
و بقای چنان دولت وسیعی محال می نمود .

در اواخر ایام ملکشاه چون خواجه پیر شده بود و قسمت عمده کارهای
کشوری بدست پسران متعدد و کسان او اداره میشد و ایشان هم بعلمت
نفوذ بسیار خواجه و سوابق خدمت طولانی او در دستگاه سلاجقه غالباً
ز طریق انصاف و اعتدال منحرف میشدند و باستبداد و تحکم میرفتند
ملکشاه از نظام الملک و نزدیکان او رنجش حاصل کرد و جماعتی از وزرای
زیر دست و عمال مهم دیوانی نیز که وجود خواجه و نفوذ او و پسرانش را
مانع ترقی خود می پنداشتند پیوسته آتش نقار بین شاه و وزیر را دامن
میزدند و در شکست کار خاندان نظام الملکی می کوشیدند .

اما ملکشاه با وجود میل قلبی بکوتاه کردن دست خواجه و پسران
و کسان او از کارها بنابر مصالح ملکى و بیم از تولد اغتشاش در کارها
نمیخواست علناً بدوره قدرت وزیر خویش و یاران او خاتمه بخشد و
امری که انجام این منظور را مشکل میکرد علاقه شدید جماعتی از
لشکریان بود بخاندان نظام الملک و از ایشان گروهی که «غلامان نظامیه»
خوانده میشدند پاس سوابق نعمت را نسبت بمخدوم خود کمال وفا داری
داشتند و مستعد آن بودند که با اندک بد رفتاری که در حق خواجه و
کسان او بروز کند سر بشورش و طغیان بردارند .

در سال آخر سلطنت ملک‌شاه مابین شحنة مرو که ازبندگان خاصه سلطان بود و یکی از پسران خواجه نظام‌الملک یعنی شمس‌الملک عثمان نزاعی بروز کرد. شحنة مرو از استبداد شمس‌الملک بسلطان شکایت برد و خود بداد خواهی بحضور شاه آمد. ملک‌شاه سخت از این پیش آمد در غضب شد و دوتن از وزرای زیر دست خواجه را که خصم او بودند پیش او فرستاد و باو پیغام داد که اگر تابع منی چرا فرزندان و اتباع خود را ادب نمیکنی و اندازه خود نگاه نمیداری، اگر میخواهی بفرمایم دوات از پیش تو بگیرم. خواجه از این پیغام رنجید و از سر تند مزاجی در جواب سلطان پیغام فرستاد که دولت آن تاج باین دوات بسته است، هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند.

الحق این جواب سخت درشت بود و میرساند که خواجه خود را بردولت سلجوقی صاحب منتهی عظیم میشمارد و دوام و ثبات آن را جز بوجود خویش باسası دیگر قائم نمی داند.

ملک‌شاه بیش از پیش از خواجه رنجید و پیغام رسانندگان نیز آنچه میتوانند بغرض آب را گل آلود کردند اما باتمام این احوال سلطان بعزل خواجه مبادرت نورزید تا آنکه در همین تاریخ ملک‌شاه از اصفهان بعزم بغداد حرکت کرد و نظام‌الملک نیز در رکاب همراه شد. در نزدیکی کرمانشاهان (ظاهراً در صحنه) شخصی در لباس صوفیان برای تقدیم عرض حالی خود را بخواجه نزدیک نمود و بضرب کارد بر او زخم زد و خواجه بر اثر آن در دهم رمضان ۴۸۵ جان سپرد و چنین شهرت کرد که قاتل از فدائیان اسماعیلی بوده است. جمعی نیز قتل خواجه را باغواوی ملک‌شاه دانستند و چون ملک‌شاه هم يك ماه بعد در بغداد بشکلی مرموز

وفات یافت جمعی گفتند که غلامان نظامیه بانتقام قتل مخدوم خود ملک‌شاه را مسموم ساخته اند .

امیر معزی در اشاره باین دو واقعه می گوید :

دستور و شهنشه از جهان رایت خویش

بردند و مصیبتی نیامد زین بیش

بس دل که شدی زمرگ شاهنشہ ریش

گر کشتن دستور نبودی در پیش

شاعر دیگری از گویندگان آن عصر در تعریض بکسانی که

برای زوال دولت خواجه و قتل او اسباب چینی کرده بوده اند میگوید :

عجب مدار که از کشتن نظام‌الملک سفید روی مروّت سیاه فام شود

عجبتّر آنکه روا داشتند کشتن او بدین امید کشان ملک و مال رام شود

بزرگ سهوی این قاعد، ندانستند که تیغ زنگ پذیرد چوبی نیام شود

هزار سال بیايد که تا خردمندی میان اهل مروّت چو او نظام شود

در مرثیه سلطان ملک‌شاه و خواجه نظام‌الملک امیر الشعراء

معزی می گوید :

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر

تا تهی شد دولت و ملت ز شاه داد گر

مشکل است اندازه این حادثه در شرق و غرب

هائل است آوازه این واقعه در بحر و بر

مردمان گفتند شوریده است شوال ای عجب

بود از این معنی دل معنی شناسان را خبر

- ز -

سرّ این معنی کنون معلوم شد از مرگ شاه
ملك و دولت در مه شوال شد زیر و زبر
رفت در يك مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماهی دگر
شد جهان پر شور و شرّ از رفتن دستور و شاه
کس نداندا کجا خواهد رسید این شو و شر
این بلاها هیچ زیرك را نبند اندر ضمیر
وین حوادث هیچ دانا را نبند اندر فکر
کرد نا که قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر
ای دریغ این چنین شاه و وزیری این چنین
چون برفتند از جهان ناگاه با آن زیب و فر الخ
ایضاً معزّی در مرثیه خواجه نظام الملک میگوید :
کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام
کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام
کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
کی توان گفتن که شد بدر زمین زیر غمام
قهر یزدان نرم کرد آن را که بودش دهر نرم
چرخ گردان رام کرد آن را که بودش بخت رام
عالمی در يك زمان معدوم شد در يك مکان
امّتی در يك نفس مدّروس شد در يك مقام
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد

بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام ... الخ
در باب محلّ قبر خواجه نظام الملک همه مورّخین چنین نوشته اند که
نعلین خواجه را باصفهان انتقال دادند و در آنجا بخاک سپردند و هندو شاه
نخجوانی مؤلف تجارب السلف که کتاب خود را در ۷۲۴ بانجام رسانده
در این خصوص چنین مینویسد: «نعلین نظام الملک را اصحاب او باصفهان
بردند و در محله کّران در موضعی که جوی آب بزرگ در میان آن مقام
میرود بغایت نزه و خولش دفن کردند و آن مقام را اهل اصفهان قربت نظام
گویند».

در قصیده ای از امیر الشعراء معزی در تهنیت وزارت خواجه ابوالمحاسن
شهاب الاسلام عبدالرزاق بن عبدالله بن اسحاق برادر زاده خواجه که او را
سنجر در ۵۱۱ بصدارت برگزید چنین آمده است:

عمّ او صدر و زیران از فراست گفته بود

عبدالرزاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید

آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبو ای ره نورد زود رو

چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو

چشم بگشا و ز خواب خوش زمانی سر بر آر

تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را

بیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امانت در لباس احتشام

هم گرازان دروزارت بر بساط افتخار ... الخ

این ابیات معزی اگر در طیّ زمان تحریفی در آنها راه نیافته باشد صریح است که خواجه نظام الملک عمّ خواجه شهاب الاسلام در موقع انتصاب این اخیروزارت یعنی در ۵۱۱ که بیست و شش سال پس از مرگ خواجه میشود در نیشابور در « خواب خوش » بوده و تربت او در آن شهر قرار داشته است . اگر این استنباط صحیح باشد باید گفت که نعل خواجه را پس از مدّتی که در اصفهان بامانت بوده کسان او (شاید فخر الملک پسرش یا شهاب الاسلام برادر زاده اش) بنیشابور مقرّ اقامت خانوادگی خود انتقال داده و در آنجا دفن کرده اند .



اما کتاب سیاست نامه یا سیرالملوک یا پنجاه فصل که نسخه اصلی آن نگاشته قلم آن وزیر شهیر است کتابی است در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطلب و تنوّع موضوع در میان کتب فارسی کم نظیر و در آن همچنانکه در خاتمه فصل اخیر آمده : « هم پند است و هم حکمت و هم مثل و تفسیر قرآن و اخبار ینغمبر و قصص انبیاء و سیر و حکایات پادشاهان عادل ، از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه داد گر است » اگر چه خواجه در انشاء این کتاب در فصاحت و بلاغت هنر نمائی و مهارت را بنهایت رسانده اما چون چنانکه باید احاطه کامل بمسائل تاریخی نداشته و از تعصب مذهبی نیز خالی نبوده است هم اغلاط تاریخی فراوان در آن دیده

میشود و هم نسبت باهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنت و جماعت از قلم خواجه ناسزاها و تهمت‌های ناروایی جاری شده است و ما بمهمترین این مسائل دریائین صفحات اشاره نموده ایم و برای رفع اشتباه می‌گوئیم که چون غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده و بیش از همه او بتقریر جنبه عبرت و نمودن راه سیاست توجه داشته و منشی بوده است نه مورخ اغلاط تاریخی او را باید معلول باین علل دانست بعلاوه چون بازار تعصب مذهبی در آن ایام رواجی بسزا داشته و خواجه نظام‌الملک هم که خود از محدثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلائی شأن این طریقه جهد بسیار میکرده نتوانسته است از این قید فارغ بماند.

کتاب سیاست نامه را اول بار یکی از خاور شناسان فرانسوی در سال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) درپاریس بطبع رسانده و پس از آن در سال ۱۳۳۰ هجری در بمبئی چاپی سنگی از آن بعمل آمده و دفعه اخیر در ۱۳۱۰ شمسی در طهران چاپی جدید از آن شده است.

طبع حاضر طبعی است درسی برای دانشجویان، همین نظر موجب آن شده است که اولاً ناشر از دادن نسخه بدلها و تبعیت از روش انتقادی صرف نظر کرده و در اختلافات میان متن نسخه ها که چندان نیز کم نبوده باختیار يك صورت که صحیح تر و روشن تر مینمود قناعت و رزیده و این سیره البته پسندیده اهل تحقیق و تتبع نیست اما در مورد کتب قرائتی که تنها منظور از آن مطالعه متنهای بلیغ و روان و احتراز از بحثهای کمراه کننده است چاره‌ای جز آن بنظر نمی آمد، ثانیاً در پاره موارد بحذف چند جمله و حکایت که تدریس آنها از لحاظ لفظ یا مضمون در مدرسه صلاح نبود مجبور شدیم ولی برای آنکه این کار نیز پوشیده

— یا —

نماند هر جا بچنین اقدامی دست زده‌ایم در پای صفحه بآن اشاره کرده و از مقدار عبارت حذف شده خبر داده‌ایم، ثالثاً برای آسان کردن کار تدریس و رعایت توفیر وقت برای آموزگاران و شاگردان هر جا کلمه یا ترکیبی را مشکل یا مطلبی تاریخی را محتاج بتوضیح دیده‌ایم در حواشی بروشن ساختن آن پرداخته و محلّ آیات قرآن مجید را نیز در سوره‌ها بدست داده‌ایم تا اگر کسی بخواهد پیش و پس آنها را بداند مراجعه برای او سهل باشد.

اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

عباس اقبال

فهرست فصول کتاب

- فصل اول (ص ۱-۵) اندر احوال مردم روزگار و مدح خداوند عالم
سلطان عادل شهنشاه اعظم خلدالله ملکه .
- فصل دوم (ص ۶-۸) اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مرپادشاهان را
- فصل سوم (ص ۹-۲۱) اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت
نیکو ورزیدن
- فصل چهارم (ص ۲۲-۳۴) اندر عمال و پرسیدن احوال وزیران
و دیران
- فصل پنجم (ص ۳۵-۴۷) اندر مقطعان و برسیدن که بار عایا چون
میروند و احوال ایشان
- فصل ششم (ص ۴۸-۵۳) اندر قاضیان و خطیبان و محاسبه و رونق کار
ایشان
- فصل هفتم (ص ۵۴-۶۹) اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنة
و رئیس و شرط سیاست .
- فصل هشتم (ص ۷۰-۷۳) اندر پژوهش کردن و برسیدن کار دین و
شریعت و مانند این
- فصل نهم (ص ۷۴) اندر مشرفان و کفاف ایشان
- فصل دهم (ص ۷۵-۸۵) اندر صاحب خبران و منهایان و تدبیر کار-
های ملک کردن
- فصل یازدهم (ص ۸۶-۸۸) اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی اعلاه الله
و مثالها که از درگاه نویسند

- ب -

- فصل دوازدهم (ص ۸۹) اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات ،
فصل سیزدهم (ص ۹۰-۱۰۵) اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کار
ایشان کردن بر صلاح مملکت و رعیت ،
فصل چهاردهم (ص ۱۰۶) اندر پیکان فرستادن و پیرندگان بر مداومت ،
فصل پانزدهم (ص ۱۰۷) اندر احتیاط کردن پروانه ها درمستی و
هوشیاری ،
فصل شانزدهم (ص ۱۰۸) اندر وکیل خاص و رونق کار او ،
فصل هفدهم (ص ۱۰۹-۱۱۱) اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار
ایشان ،
فصل هجدهم (ص ۱۱۲-۱۱۳) اندر مشاورت کردن پادشاه بادشمنان
و حکیمان در کارها ،
فصل نوزدهم (ص ۱۱۴) اندر مفردان و برک و ساز و ترتیب کار
و احوال ایشان ،
فصل بیستم (ص ۱۱۵) اندر ترتیب سلاحهای مرصع در بارگاه ،
فصل بیست و یکم (ص ۱۱۶) اندر معنی احوال رسولان و ترتیب
کار ایشان ،
فصل دیگر (ص ۱۱۷-۱۲۱)
فصل بیست و دوم (ص ۱۲۲) اندر ساخته داشتن علف در منزلها ،
فصل بیست و سیم (ص ۱۲۳) اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر ،
فصل بیست و چهارم (ص ۱۲۴-۱۲۵) اندر لشکر داشتن از هر جنس ،
فصل بیست و پنجم (ص ۱۲۶) اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر
از هر قوم بدرگاه ،

فصل بیست و ششم (ص ۱۲۷) اندر داشتن تر کمانان بر مثال غلامان
و ترکان و غیر آن در خدمت،

فصل بیست و هفتم (ص ۱۲۸) اندر زحمت نا کردن بندگان جز وقت
خدمت و ترتیب کار ایشان،

فصل بیست و هشتم (ص ۱۲۹-۱۴۶) اندر ترتیب غلامان سرای،

فصل بیست و نهم (ص ۱۴۷-۱۴۸) اندر بار دادن خاص و عام،

فصل سی ام (ص ۱۴۹-۱۵۰) اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن،

فصل سی و یکم (ص ۱۵۱) اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران،

فصل سی و دوم (ص ۱۵۲) اندر حاجت خواستن و التماس های

لشکر و خدمت حشم،

فصل سی و سوم (ص ۱۵۳) اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت

جنگ و سفر،

فصل سی و چهارم (ص ۱۵۴-۱۵۵) اندر عذاب کردن بابر کشیدگان

هنگام خبط و گناه،

فصل سی و پنجم (ص ۱۵۶) اندر ترتیب کار پاسبانان و نوبتیان

و دربانان،

فصل سی و ششم (ص ۱۵۷-۱۶۰) اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب

آب،

فصل سی و هفتم (ص ۱۶۱-۱۶۳) اندر حق گزاردن خدمتکاران

و بندگان شایسته،

فصل سی و هشتم (ص ۱۶۴) اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان

و احوال رعیت،

فصل سی و نهم (ص ۱۶۵ - ۱۶۷) اندر شتاب نا کردن در کارهای مملکت مرپادشاه را،

فصل چهلم (ص ۱۶۸ - ۱۷۳) در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست،

فصل چهل و یکم (ص ۱۷۴ - ۱۸۵) اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزّ و جلّ و هر کاری و رسمی را بر قاعده آوردن،

فصل (ص ۱۸۵ - ۱۹۷) در معنی القاب

فصل چهل و دوم (ص ۱۹۸ - ۲۲۴) اندر دو عمل يك مرد را نافرمودن و عمل بمردم پاك دين و شایسته دادن و بیکاران را عمل فرمودن و محروم نا گذاشتن و بد مذهب و بد کیش را عمل نادادن و از خویشتن دور داشتن،

فصل چهل و سیم (ص ۲۲۵ - ۲۳۴) اندر معنی اهل ستر و سرای حرام و حدّ زبردستان و ترتیب آن،

فصل چهل و چهارم (ص ۲۳۵ - ۲۵۷) اندر باز نمودن احوال بد مذهبان و مزدك و مزدکیان،

فصل چهل و پنجم (ص ۲۵۸ - ۲۵۹) اندر بیرون آمدن سنباد گبر از نشابور بری و قتنه کار او،

فصل چهل و ششم (ص ۲۶۰ - ۲۶۵) اندر بیرون آمدن باطنیان و قرمطیان و سبب پیدا آمدن ایشان،

فصل چهل و هفتم (ص ۲۶۶ - ۲۷۳) اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان و ماورا النهر

- یو -

- فصل (ص ۲۷۳ - ۲۷۴) در خروج باطنیان در زمین شام و مغرب .
- فصل (ص ۲۷۴ - ۲۷۶) خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات و غور .
- فصل دیگر (ص ۲۷۶-۲۷۷) در بیرون آمدن علی بن محمد برقی بر مذهب باطنی بخوزستان و بصره با لشکر زنگیان .
- فصل (ص ۲۷۷ - ۲۸۳) در بیرون آمدن حسن جنبی و پسرش بوطاهر در بحرین و الحسا .
- فصل (۲۸۲ - ۲۸۳) در خروج خرم دینان باصفهان .
- فصل دیگر (ص ۲۸۳ - ۲۸۸) در خروج بابک .
- فصل چهل و هشتم (ص ۲۸۹ - ۲۹۰) اندر خزاین نهادن و نگاهداشتن و قاعده و ترتیب آن .
- فصل چهل و نهم (ص ۲۹۱-۲۹۶) اندر پاسخ دادن و گذاردن شغل متظلمان و انصاف دادن ،
- فصل پنجاهم (ص ۲۹۷-۲۹۹) اندر نگاه داشتن مال و حساب مجموعات ولایتها و نسق و ترتیب آن ،

فصل اول

اندر احوال مردم روزگار و مدح خداوند عالم سلطان عادل
شه‌ن‌شاه اعظم خلدالله ملکه^۱

ایزد سبحانه و تعالی در هر عصری و روزگاری یکی را از میان
خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه و سیرتهای ستوده آراسته گرداند
و مصالح جهان و آرام بندگان بدو بازبندد و در فساد و آشوب بدو بسته
گرداند و امضاء^۲ و حشمت او در قلوب و عیون خلایق بگستراند تا مردمان
در سایه عدل و پناه رعایت او روزگار میگذرانند^۳ و ایمن میباشند و بقای
دولت او همی خواهند و چون العیاذ بالله^۴ از بندگان عصیانی و استخفافی
بر شریعت رود و یا تقصیری اندر اطاعت و فرمانهای حق پدید آید و خواهد

۱ - البته غرض خواجه نظام الملک که اصل کتاب بان‌شاه اوست از این سلطان عادل
سلطان معز الدین ابوالفتح ملک‌شاه سلجوقی است که از ۴۶۰ تا ۴۸۰ سلطنت کرده
ولی چون انتشار کتاب بشرحی که در مقدمه بیان شده است پس از فوت خواجه و در عهد
سلطان غیاث الدین ابو شجاع محمد (۴۹۸ - ۵۱۱) پسر ملک‌شاه و در سنین بین
۴۹۸ و ۵۰۵ صورت گرفته و در آن تاریخ دیگر جمله دعائیه «خلدالله ملکه» در مورد
ملک‌شاه موضوعی نداشته، در بعضی از نسخه‌های سیاستنامه بهمین نظر لقب «غیاث الدین
والدین» را که لقب سلطان محمد است قبل از «خلدالله ملکه» افزوده اند تا این دعا
برای سلطانی که کتاب در عهد او منتشر شده مورد داشته باشد.

۲ - امضاء در اینجا بمعنی نفوذ است

۳ - لفظ می برسر این فعل و نظایر آن در این کتاب و کتب دیگر قدیم غالباً بجای
«ب» که استعمال امروزی ماست بکار میرفته، «میگذرانند» یعنی «بگذرانند» و
«میباشند» یعنی «باشند»

۴ - العیاذ بالله یعنی پناه بخدا از آفات و شرور

که ایشان را عقوبتی رساند و پاداش کار ایشان بچشاند [خدای عزّ و جلّ ما را چنین روزگار منماید^۱ و از چنین^۲ مُدبری دور دارد] هر آینه^۳ از شومی عَصیانِ خشم و خذلان در آن مردمان در رسد، پادشاه نیک از میان برود و سیوف^۴ مختلف کشیده شود و خونهای ناحق ریخته آید و هر که را دست قوی تر هر چه خواهد کند تا آن گنهکاران اندر میان آن فتنه های خونریز هلاک شوند و جهان از ایشان خالی و صافی ماند و از جهت شومی این گنهکاران بی گناهان نیز در فتنه ها هلاک شوند و مثال این چنانست که آتش اندر نیستانی افتد، هر چه خشک باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار تر نیز بسوزد.

پس، از بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادت و دولتی و اقبال حاصل شود و از حق تعالی دانشی و عقلی یابد که بدان دانش و عقل زیردستان را هریک بر اندازه خویش بدارد و هریکی را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسان ایشان را از میان خلق و مردمان برگزیند و بهریک از ایشان پایگهی و منزلتی دهد و بر کفایت مهمّات دینی و دنیاوی برایشان اعتماد کند و رعایا را نگاه دارد، آن که راه اطاعت سپرد و بکار خویش مشغول باشد از رنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او براحه روزگار می گذراند و باز اگر از کسی از خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و دراز

۱ - الفی که در فعل نماید قبل از ضمیر آخر آن و نظایر این استعمال دیده میشود مفید معنی دعا یا نفرین است، اگر در فعل نفی باشد مثل منماید معنی نفرین و تجذیر دارد و در صورت خلاف معنی دعا و تقریب.

۲ - چنین و چنان در قدیم یضم حرف ازل معمول بوده زیرا که اصل آنها «چون این» و «چون آن» است بمعنی مانند این و مانند آن.

۳ - هر آینه یعنی ناچار.

۴ - سیوف جمع سیف عربی بمعنی شمشیرها.

دستی پدید آید اگر بتأدیبی و بندی و بازداشتی^۱ ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقانکنند و او را بکسی دیگر که شایسته باشد بدل کند و از رعایا کسانی که حق نعمت شناسند و قدر امن و راحت ندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمرّدی نمایند و پای از اندازه خویش بیرون نهند بر اندازه گناه با ایشان خطابی کند و بمقدار جرم ایشان مالش فرماید و باز دامن عفو بر گناه ایشان پیوشد و از سر آن درگذرد^۲.

و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد^۳ از بیرون آوردن کاریزها و کنندن جویها و پلها کردن^۴ بر گذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیهها^۵ و مزارع و بر آوردن حصارها و ساختن شهرها و پی افگندن بناهای رفیع بجای آرد و بر شاهراها^۶ رباطها^۷ فرماید و مدارس از جهت طالب علمان^۸، تا از کردن

۱ - بازداشت یعنی توقیف و حبس .

۲ - از سر چیزی در گذشتن یعنی از آن چیز صرف نظر کردن و بر سر چیزی بودن یا سر چیزی داشتن بمعنی قصد آن چیز را داشتن است ، سعدی گوید :

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گهر نکرد خوابی
حافظ گوید :

بر سر آنم که گر زدست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

۳ - آنچه بعمارت جهان پیوندد یعنی آنچه بآبادی جهان مربوط است . حافظ گوید :

۴ - یکی از معانی کردن ساختن است ، حافظ گوید :

گفتم این جام جهان بین شو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینامی کرد

۵ - دیه بایه مجهول املای قدیم ده است .

۶ - رباط یعنی منزل جهت اقامت لشکریان یا دستگیری از یتیمان

۷ - امروز در این قبیل ترکیبات یعنی جمع بستن مضاف و مضاف الیه معمولاً علامت جمع را بمضاف می افزایند و بجای طالب علمان طالبان علم می گویند مگر آنکه کسرۀ اضافه را حذف کرده و دو کلمه را بصورت کلمه ای مرکب در آورده باشند مانند صاحب دل که در جمع آن صاحب دلان گویند بجای صاحبان دل که از جهت معنی با صاحب دلان اندک تفاوتی اصطلاحی دارد .

آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن مصالح^۱ بدان جهان او را حاصل شود و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیر ایزدی چنان بود که این روز کار تاریخ روز کار ماضی گردد و طراز^۲ کردارهای ملوک پیشین شود و خلائق را سعادت ایزدانی دارد که پیش از این دیگری را نداده باشد؛ خداوند عالم شهنشاه اعظم را از دو اصل که پادشاهی و پیشوایی در خاندان ایشان بود، جدّ بجدّ همچنین تا افراسیاب^۳ بزرگ پدید آورد و بکرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن عاری بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی ستوده و دلیری و داد و مردانگی و سواری و دانش و طاعت ایزد تعالی بجای آوردن از نماز شب و روزه و حرمت داشتن علمای دین و زاهدان و پارسایان و صدقات متواتر دادن و با درویشان نکویی کردن و با خدمتکاران و وزیردستان بخلق خوش زیستن و ستم ستمکاران از رعیت برداشتن او را ارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازه شایستگی و اعتقاد نیکو او را دولت و مملکت داد و جهان را مستخر او گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید؛ جهانیان خراجگزار اویند و بتقرّبی که باو می کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروز کار بعضی از خلفا اندر ملک بسطتی و سعّتی بود هیچوقت از دل مشغولی^۴ و خروج خارجیان خالی نبوده است و اندر این روز کار

۱ - مصالح یعنی آنچه شایسته است در مقابل مفاسد یعنی ناشایسته ها، اینکه امروز مصالح را بهمنی مواد لازم برای بنا بکار میبرند استعمالی مجازی است یعنی آنچه شایسته و سزاوار برای ساختمان است و بدرد این کار میخورد.

۲ - طراز هر چیز یعنی بهترین نوع آن چیز و بمعنی زینت و نمونه کامل و نشانه و نقش جامه نیز آمده و آن معرّب تبریز فارسی است در عربی از این لغت مصدر تطرّیز و در فارسی طرازیدن ساخته اند بمعنی آراستن.

۳ - اشاره است بترك بودن سلاجقه و اینکه بنابر روایات داستانی ترکان را از اولاد افراسیاب میدانستند.

۴ - دل مشغولی یعنی نگرانی.

مبارك بحمدالله ومنه اندر همه جهان کس نیست که بدل خلا فی اندیشد
یا سر از چنبر طاعت برون برد، ایزد تعالی این دولت را تاقیامت پیوسته
گرداناد و چشم بد از کمال دولت او دورداراد^۱ تا خلاق اندر عدل و سیاست
این پادشاه روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند^۲.

چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازه دولت و دانش و رسوم
نیکو بر قیاس دولت و دانش او همچو شمع باشد که بسیار روشنایی دهد و
مردمان بدان روشنایی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند و او را بهیچ مشیری
و رهنمایی حاجت نباشد. ولیکن خداوندان را اندیشه ها باشد و خواهند
که بندگان را بیازمایند و اندازه حال و عقل و دانش ایشان بدانند، آنست
که بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن
چاره نباشد بنویس و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط
آن بجای نمی آرند چه پسندیده و چه ناپسندیده، آنچه بنده را از دیده
و دانسته و شنیده و خوانده فراز آمد یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی
این چند فصل بر سبیل اختصار نبشته آمد و آنچه لایق هر فصلی بود در آن
فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن و نزدیک بفهم و از معنی غریب و دشوار
پرهیز کرده شد تا خواننده را تفهیم صواب باشد [امید آنکه] بتوفیق ایزد
تعالی تمامت پذیرد.

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی پادشاهان را نگاه داشت رضای اوست عزّ اسمّه، رضای حقّ سبحانه اندرا حسانی باشد که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده آید، چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن مُلک پایدار بود و هر روز بزیادت باشد، و آن مُلک از دولت و روزگار خود بر خوردار بود و بدین جهان نام نیکو و بدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسان تر بود که بزرگان گفته اند: **الْمُلْكُ يَبْقَىٰ مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَىٰ مَعَ الظُّلْمِ**، معنی آنست که ملّک با کفر بیاید و با ظلم نیاید.

حکایت اندر این معنی

چنین آمده است اندر اخبار که چون یوسف علیه السلام از دنیا بیرون میرفت او را می آوردند تا بنزدیک ابراهیم صلوات الله علیه و نزدیک آبا و اجداد بزرگوارش دفن کنند، جبرئیل علیه السلام پیامد و گفت او را همین جای بدارید که آن جای اونیست که او را جواب مُلکی که رانده است بیاید دادن بقیامت، چون حال یوسف پیغمبر چنین بود بنگر که حال دیگران چون خواهد بود.

در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و سلّم که هر که را روز قیامت

حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی^۱ و فرمانی بوده است دستهایش بسته باشند، اگر عادل باشد عدلش دستهای او گشاده کند و بیبهشت رساند و اگر ظالم باشد همچنان دستش بسته با غلها بدوزخ افکنند.

و هم در خبر است که روز قیامت هر کسی را که بر کسی فرمان بوده باشد درین جهان، بر خلق یا بر مقیمان سرای و بر زیردستان خویش، او را از آن سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته جواب از او بخواهند.

حکایت اندر این معنی

عبدالله بن عمر بن الخطاب پدر را گفت که ای پدر چون از دنیا بروی کی ترا بینم؟ گفت بدان جهان، گفت زودتر میخوام؟ گفت شب اول یا دوم یا سوم مرا در خواب بینی، دوازده سال بر آمد او را بخواب ندید، بعد از دوازده سال بخوابش آمد، گفت یا پدر رنگته بودی که پس از سه شب مرا بخواب بینی، گفت مشغول بودم که در سواد^۲ بغداد^۳ پلی ویران شده بود و گماشتگان تیمار^۴ آن نداشته بودند، گوسفندان بدان پل میگذاشتند گوسفندی را

۱ - یکی از معانی مجازی دست قدرت و سلطه است، خاقانی گوید:

دست دست تست و جان مأوای تو پای صورت در میان نتوان نهاد
عنصری گوید:

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی

دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی

۲ - سواد اصلاً بمعنی سیاهی است و سواد شهر یعنی مجموع آبادی های دورا دور آن شهر که از دور سیاه می نماید.

۳ - نسبت وقوع این واقعه در بغداد در عصر عمر بن الخطاب غلطی تاریخی است چه بغداد در سال ۱۴۵ در عهد منصور عباسی ساخته شده، در بعضی نسخه ها از سیاست نامه بغداد را بنهروان تبدیل کرده اند اما بشهادت سنائی در حدیقه که در ذیل صفحه بمذیاید در اصل روایت بغداد است.

۴ - تیمار داشتن یعنی مواظبت کردن.

پای بسوراخ فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم^۱
و بر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلائق
که زیر فرمان او یند از او بخواهند پرسید و اگر بکسی حواله کند
نخواهند شنید، چون چنین است باید که مهم این ملک بهیچ کس باز نگذارد
و از کار خویش و خلق غافل نباشد و چندانکه تواند پنهان و عیان احوال
ایشان میپرسد و دستهای دراز کوتاه میکند و ظلم ظالمان از ایشان باز
میدارد تا بر کات آن در روزگار دولت او میرسد و دعای دولت او میگویند^۲
و دعای خیر تاقیامت بروزگار او میرسانند و ثواب بزرگ در دیوان^۳ او
مَدَّخَر^۴ میشود.

-
- ۱ - این حکایت را سنائی در باب هشتم حذیقه الحقیقه چنین بنظم آورده :
- | | |
|----------------------------|--------------------------------|
| دید یک شب بخواب عبدالله | پسدر خویش را عمر نا گاه |
| گفت ایامیر عادل خوشخوی | حال خود با من این زمان تو بگوی |
| با تو ایزد چه کرد برگو حال | بعد از آن مدت دوازده سال |
| گفت از آن روز باز تا امروز | در حسابم ، کنون شدم فیروز |
| کار من صعب بود باغم و درد | عاقبت عفو کرد و رحمت کرد |
| گو سفند ضعیف در بغداد | رفت بر بول و نا گهان بفتاد |
| گشت رنجور و پای او بشکست | صاحب وی بدامتم زد دست |
| گفت انصاف من بده تمام | که تو بودی امام بر اسلام |
| تا با امروز من دوازده سال | بوده ام مانده در جواب و سؤال |
- ۲ - رجوع شود بهاشیه (۳) در زیر صفحه ۱
- ۳ - دیوان در اینجا بمعنی نامه عمل است .
- ۴ - مَدَّخَر یعنی اندوخته .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نباشد پادشاه را از آنکه درهفته دو روز بمظالم بنشیند و داد از بیداد گرستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بشنود بی واسطه، و چند قصه^۱ که مهم تر بود باید که عرضه کند و در هر يك مثالی^۲ دهد، چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان پیش میخواند و درهفته دو روز سخن ایشان میشنود و ظالمان را شکسته میدارد همه ظالمان بشکوهند^۳ و دستهای ایشان کوتاه شود و کس نیارد^۴ بیداد کردن از بیم عقوبت او.

حکایت

چنین خوانده ام از کراسه^۵ پیشینگان که بیشتر از ملوک عجم دگانی^۶ بساختندی و براسب بر آنجا رفتندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلمان را که در آن صحرا گرد بودند همه را بدیدندی و داد هر يك

۱ - قصه در این مورد بمعنی پیش آمد و شرح حال است.

۲ - مثال یعنی امر و فرمان.

۳ - شکوهیدن یعنی ترسیدن.

۴ - یارستن یعنی توانستن.

۵ - کراسه یعنی دفتر یا جزوی از يك کتاب.

۶ - دگان بمعنی سگ و ولندی است و این کلمه که فارسی است بعدها مجازاً بمعنی مصطلح امروزی معمول شده است.

بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جایی بنشیند و آنجا باد هلیز و دربند و پرده دار بود صاحب غرضان و ستمکاران مظلومان را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند.

حکایت

شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است چنان اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلمان را با او راست نگویند و چون حال نداند چیزی فرماید که موافق کار نباشد، فرمود که متظلم باید که جامه سرخ پوشد^۱ و دیگر هیچکس جامه سرخ نپوشد تا من او را بشناسم و آن ملک برپیل نشستی و در صحرا بایستادی و هر که را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردند پس بجایی خالی نشستی و ایشان را يك بيك بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان میدادی و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد.

حکایت

امیر عادل^۲ از جمله سامانیان بوده است که او را اسمعیل بن احمد گفتندی سخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار بوده است، با خدای تعالی اعتقاد صافی داشته است و درویش بخشایی از سیر او باز نموده اند، و این اسمعیل آنست که ببخارا نشستی، و خراسان و عراق و ماورا النهر جمله

۱ - این عادت که متظلم و دادخواه برای رساندن ظلمی که باو رسیده جامه‌ای برنگ یا جنس مخصوص پیوشد و به محل دادرسی برود تا مدتها در ایران مرسوم بوده و مدتی نیز دادخواهان جامه‌ای از کاغذ در برمیکردند و بیای علم و نشانه‌ای که برای راهنمایی این جماعت برپا میداشتند میکردند، حافظ گوید:

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بیای علم داد نکرد

۲ - عادت مردم زمان سامانیان چنین بوده که امرای این سلسله را در حیات او بلقی میخواندند و پس از مردن بلقی دیگر. امیر عادل لقب امیر اسماعیل احمد سامانی است در حیات او، این امیر را پس از درگذشتن بلقب امیر ماضی یاد میکردند.

پدران او داشته بودند.

یعقوب لیث از شهر سیستان خروج کرد و جمله سیستان بگرفت و بخراسان پیوست و خراسان را در اطاعت آورد، پس از خراسان عراق بگرفت و داعیان او را بفریفتند و در سر در بیعت اسماعیلیان شد^۱ و با خلیفه دل بد کرد پس لشکر خراسان و عراق جمع کرد و روی ببغداد آورد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عباسیان براندازد، خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است، رسول فرستاد که تو ببغداد هیچ کارنداری همان بهتر که قهستان و عراق و خراسان مطالبت میکنی و نگاه میداری تا خللی و دل مشغولی تو نگذرد نکند، باز کرد. فرمان نبرد و گفت مرا آرزو چنانست که لابد بدرگاه آیم و شرط خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم تا این نکنم باز نگردم. هر چند که خلیفه میگفت و رسول میفرستاد جواب همین باز میداد، لشکر برداشت و روی ببغداد نهاد، خلیفه بر او بد گمان شد، بزرگان حضرت^۲ را بخواند و گفت چنان گمان میبرم که یعقوب بن لیث سر از چنبر طاعت مایرون برده است و بخیانت اینجا می آید که او را نفرموده ایم که بدرگاه آید و میفرمایم که باز گرد باز نمیگردد و بهمه حال در دل خیانتی دارد و چنان پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا بدینجا نرسد اظهار نکند، ما را از احتیاط غافل نباید بود، تدبیر این کار چیست؟ سخن بر این ختم شد که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا نزول کند و لشکر گاه بزند و خا صگیان^۳ و بزرگان بغداد جمله با او باشند تا چون یعقوب در رسد و

۱- ظاهر این نسبت یعنی گرویدن یعقوب لیث بمذهب اسماعیلیی تهمت است و در هیچ مأخذ معتبری چنین امری روایت نشده. ۲- مقصود از این خلیفه المعتمد علی الله عباسی (۲۷۹-۲۵۶) است. ۳- حضرت یعنی پای تخت و در این مورد غرض از آن دارالخلافه بغداد است. ۴- این کلمه که شکل عربی آن خواص و بمعنی نزدیکان و مقر بان پادشاه است جمع فارسی خاصگی است و آن نسبتی است که فارسی زبانان از لفظ خاصه عربی ساخته اند.

خلیفه را در صحرا بیند لشکر گاه زده اندیشه او خطا افتد و عصیان او
امیر المؤمنین را بزودی معلوم گردد و مردم در لشکر گاه یکدیگر آمد شد
کنند، اگر سر عصیان دارد نه همه سران عراق و خراسان با او یار باشند
و رضا دهند بدانچه در دل دارد، چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر
بر گردانیم بتدبیر و اگر بس نیایم^۱ و با او جنگ نتوانیم کرد باری راه
بر ما گشاده بود و چون اسیران در چهار دیوار نمایم و بجایی دیگر برویم.
امیر المؤمنین را این سخن و تدبیر خوش آمد، همچنان کردند و این امیر-
المؤمنین المعتمد علی الله احمد بود، و چون یعقوب لیث در رسیدن ابر لشکر گاه
خلیفه فرود آمد و هر دو لشکر درهم آمیختند. یعقوب لیث هم در روز عصیان
ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپرداز^۲ و هر کجا میخواهی
می رو، خلیفه دو ماه زمان^۳ خواست، زمان نمیداد، چون شب اندر آمد
با سران سپاه فرستاد که او عصیان آشکارا کرده و با شیعیان یکی شده و بدان
آمده است تا خاندان ما بر اندازد و مخالفان ما بجای ما بنشاند، شاهم بدین
همداستانی میکنید یا نه؟ گروهی گفتند ما نان پاره^۴ از او یافته ایم و این جاه
و حشمت از دولت او داریم هر چه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند از این
حال که امیر المؤمنین گوید خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز با
امیر المؤمنین خلاف نکند و اگر مخالفت ظاهر کرد بهیچ حال رضا ندهیم

۱ - پس آمدن یعنی از عهده بر آمدن و کفایت کردن .

۲ - پرداختن در این مورد بمعنی تحویل دادن و وا گذاشتن است ، سعدی گوید :

پارسایی که خر عشق چشید خانه گو با معاشران پرداز

۳ - زمان در این مورد بمعنی مهلت است .

۴ - نان پاره یعنی وسیله معیشت و رزق و ظاهر آن در اصل بر قطعه زمینی اطلاق
میشده است که پادشاهان بعنوان تیول و برای آنکه از محصول آن بهره بردارند
وایگذاشته اند و این همانست که آنرا در عربی إقطاع میگویند .

و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مضاف سوی تو آییم و ترا نصرت کنیم و این گروه امرای خراسان بودند . چون خلیفه سخن سران لشکر یعقوب بر اینگونه شنید خرم شد و دیگر روز بدل قوی ب یعقوب لیث پیغام فرستاد که اکنون که کفران نعمت پدید کردی و مخالف ما را موافق شدی میان من و تو شمیر است و هیچ باک نیست مرا از آنکه لشکر من اندک است و از آن تو بسیار است ، حق تعالی نصرت کننده حق است و حق با من است و آن لشکر که تو داری مراست ، و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس حرب بزدند و بوق میدیدند و از لشکر گاه بیرون شدند و در صحرا صف کشیدند . چون یعقوب لیث پیغام خلیفه بر آن گونه شنید گفت بمراد رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و لشکر بر نشستند و با تعبئه^۱ تمام ب صحرا شدند و در برابر صف بر کشیدند و از آن جانب خلیفه در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب ، پس خلیفه فرمود بمردی بلند آواز تا در میان دو صف رود و با آوازی بلند بگوید یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شده و بدان آمده است تا خاندان عباسی بر کند و مخالف او را از مهدیه^۲ بیارد و بجای او بنشاند و سنت بردارد و بدعت آشکارا کند ، هر آن کس که خلیفه رسول خدای را خلاف کرد رسول خدای را خلاف کرده باشد و هر که سر از چنبر طاعت رسول بیرون بُرد همچنان باشد که سر از طاعت خدای

۱ - تعبئه یعنی تجهیز و آراستن سپاه .

۲ - غرض مصنف از مهدیه باقرب احتمالات و بسباق روایت این حکایت که گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسماعیلیان شده بود همان پای تخت علویان فاطمی است که در ولایت افریقیه (تونس حالیه) واقع بوده و آنرا از لین خلیفه فاطمی یعنی عید الله الهدی در سال ۳۰۳ هجری بنانموده بود . نسبت اینکه یعقوب لیث در موقع نزاع خود بامعتمد خلیفه یعنی در حدود ۲۶۲ میخواست است مخالف خلیفه را از مهدیه که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای او بنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلف است و این نیز خود دلیلی است بر بی اساس بودن نسبت اسماعیلی ب یعقوب و گرویدن او باین مذهب .

تعالی بکشید و از دایرهٔ مسلمانی بیرون رفت چنانکه خدای تعالی میگوید:
 أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ^۱، اکنون
 کیست از شما که بهشت بدوزخ گزیند و حق را نصرت کند و روی از باطل
 بگرداند و با ما باشد نه با مخالف ما. چون لشکر یعقوب این ندا بشنیدند
 امرای خراسان بیک بار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند که ما
 پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت بخدمت می آید اکنون که مخالفت
 و عصیان پدید کرد برگشتیم؛ با توایم و تاجان در تن داریم از بهر تو شمشیر
 میزنیم.

چون خلیفه قوت یافت لشکر را بفرمود تا حمله بردند و یعقوب لیث بحمله
 نخستین شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه او
 همه بغارت بردند و لشکر از خواسته^۲ او توانگر شدند و او چون بخوزستان
 رسید بهر جانب کس فرستاد و کماشتگان را خواندن گرفت^۳ و درم و دینار
 بفرمود تا از خزانه های خراسان و عراق بیاورند.

چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت^۴ قاصد
 و نامه فرستاد که مارا معلوم گشت که تو مرد ساده دلی و بسخن ساده دلان
 غره شدی و عاقبت کار نگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو
 چگونه نمود و ترا هم بلشکر تو ضایع کرد و خاندان ما نگاه داشت و این
 سهوی بود که بر تو رفت اکنون دانم که بیدار گشتی و بر آن کرده پشیمانی،
 امارت خراسان و عراق را هیچکس از تو شایسته تر نیست و براو مزیدی

۱- قرآن سوره ۴ (سورة النساء) آیه ۶۲ - ۲ - خواسته یعنی مال و متاع

۳- یکی از معانی گرفتن شروع کردن است چنانکه گوئیم باران گرفت، فردوسی گوید:

بر آن نامور تیر باران گرفت کمانش که بین سواران گرفت

۴- در وقت یعنی در همان آن و فوراً.

نخواهیم فرمود و ترا حق نعمت بسیار است نزدیک ما، این خطای ترا در کار خدمت‌های پسندیده تو کردیم^۱ و کرده ترا نا کرده انگاشتیم، چون ما از سر این وحشت در گذشتیم باید که تونیز از سر آن حدیث در گذری و هر چه زودتر بخراسان و عراق روی و بمطالبه ولایت مشغول شوی. چون یعقوب نامه خلیفه بر خواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کرده پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند، آنگاه بفرمود تا رسول خلیفه را در آورند^۲ و بنشانند، پس روی سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی من مردی رویگر زاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است و این پادشاهی و کنج و خواسته از سر عیاری^۳ و شیر مردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث یافته‌ام و نه از تو دارم، از پای نشینم تا سر تو بمهدیه نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم، یا آنچه گفتم بجای آورم یا با سر^۴ نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم، اینک کنجها را در باز کردم و لشکرها را باز خواندم و بر اثر این پیغام آمدم، و رسول خلیفه را کسبل کرد و هر چند خلیفه او را بنامه و قاصد بنواخت و تشریف فرستاد البته از سر این حدیث در نگذشت و لشکر کرد میکرد و روی سوی بغداد نهاد، چون سه منزل برفت و او را علت قولنج بود قولنجش بگرفت و حالش بجایی رسید که دانست

۱ - چیزی را در کار چیزی کردن یعنی یکی را بدیگری از میان بردن و محو کردن، حافظ گوید :

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آوازی کنیم
۲ - در آوردن یعنی داخل کردن.

۳ - عیاری و عیار پیشگی یعنی راه زنی و دستبرد بکاروانیان با رعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت.

۴ - با سر چیزی شدن یا با سر چیزی آمدن یعنی بر کشتن، سعدی گوید :
اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید جان رفته است که با قالب مشتاق آید

که از آن درد نرهد، برادر خویش عمرو لیث را ولیعهد کرد و گنج نامه‌ها^۱ بوی داد و بمرد، و عمرو لیث از آنجا باز گشت و بکوهستان آمد و یک چند آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی می کرد و خلیفه را اطاعت همی داشت و لشکر و رعیت عمرو را دوستتر از یعقوب داشتندی که این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار و با سیاست بود و مروّت و همت او تا بدانجا بوده است که مطبخ او را چهار صد شتر میکشید، دیگر چیزها را بر این قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری^۲ همی بود که نباید^۳ که او نیز بطریق برادر رود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود، هر چند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن از این معنی اندیشه همی کرد، پیوسته در سرّ کس همی فرستاد ببخارا بنزدیک امیر اسمعیل بن احمد که خروج کن بر عمرو و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو حقّ تری^۴ امارت خراسان و عراق را که این سالها در دست پدران تو بوده است و ایشان^۵ بتغلب^۶ دارند یکی آنکه خداوند حقّ نویی و دیگر آنکه سیرتهای تو پسندیده است و سه دیگر^۷ آنکه رضای من در قفای تست، بدین سه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا بر او نصرت دهد، بدان منگر که ترا عدّت^۸ و لشکر اندك است بدان نگر که خدای تعالی میگوید: كَمْ مِنْ فِئَةٍ

۱ - گنج نامه‌ها یعنی صورت و فهرست گنجها .

۲ - استشعار در اصل عربی بمعنی پوشیدن شعار است و مجازاً بمعنی در بر گرفتن شعار خوف یعنی اندیشه و نگرانی نیز استعمال شده و در اینجا همین معنی مراد است .

۳ - نباید یعنی مبدا ۴ - تو بکاری حقّ تری از دیگران یعنی سزاوارتری ، اگر چه این ترکیب صحیح و در قدیم بسیار معمول بوده ولی امروز بجای آن گوئیم بحقّ تری یا بحقّ تری . ۵ - یعنی صفاریان .

۶ - تغلب یعنی استیلای بر شهری بقر و غلبه . ۷ - سه دیگر یعنی سوم .

۸ - عدّت یعنی استعداد .

قَلِيلَةً غَلَبَتْ فِتْنَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ^۱، پس سخنان خلیفه در دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو لیث مخالفت کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بدین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرده هزار بر آمد چنانکه بیشتر از لشکر او رکابهای چوبین داشتند و از ده تن یکی سپرداشت و از زیست مرد یکی جوشن و از هربنجاه یکی را نیزه بود و مرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک^۲ بسته بود و چنین لشکری از آموی بر داشت و بمرو آمد و خبر بعمرولیت بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون بگذشت و بشهر مرو آمد و شحنة^۳ مرو بگریخت و طلب مملکت میکند. عمرو لیث بخندید و بنشاپور بود، هفتاد هزار سوار عرض داد^۴ همه بر گستواندار^۵ با سلاح و عدتی تمام و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف دادند، اتفاق چنان افتاد که عمرو لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه بهزیمت رفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت الا^۶ از میان همه عمرو لیث گرفتار شد^۷ و چون او را پیش اسمعیل بردند بفرمود تا او را بر روز بانان^۸ سپردند و این از عجایب های دنیا است.

-
- ۱ - قرآن سوره ۲ (سورة البقرة) آیه ۲۵۰
 - ۲ - فتراک تسمه یعنی چرم باریکی است که از زین اسب آویزند و بآن چیزی بندند.
 - ۳ - شحنة بکسر اول بمعنی کسی است که در هر شهر نظم آنجا بر عهده اوست مثل شهردار و حاکم.
 - ۴ - عرض دادن یعنی سان دادن.
 - ۵ - بر گستوان یعنی زره و پوششی که برای دفاع جنگیان بر خود و بر ستوران خود می پوشانده اند.
 - ۶ - این روایت تا حدی افسانه مانند است چه لشکریان اسمعیل از جهت عدد از سپاه عمرو بیشتر بودند و بهمین جهت به محصور کردن سپاهیان عمرو قادر آمدند و اگر چه بین طرفین جنک زیادی رخ نداد ولی این نکته که هیچکس مجروح و اسیر نشده باشد البته اغراق آمیز است.
 - ۷ - روزبان یعنی یاسبان درگاه و نوبتی، فردوسی گوید: شبانکه بدر گاه بردش دوان بر روز بانان مردم کشان

چون نماز دیگر^۱ بگزاردند قرّاشی که از آن عمرو لیث بود و در لشکر گاه میگشت چشمش بر عمرو لیث افتاد، دلش بسوخت پیش او رفت عمرو او را گفت امشب با من باش که بس تنها مانده‌ام، پس گفت تا مردم زنده باشد از قوت چاره نیست، تدبیر چیز خوردنی کن که گرسنه‌ام. قرّاش يك منی گوشت بدست آورد و تابه آهنین از لشکریان عاریت خواست و لختی^۲ پس ویدش بدوید، قدری سر کین خشك بر چید و کلوخی دوسه بر هم نهاد تاقلیه خشك بکند چون گوشت در تابه کرد بطلب پاره نمك شد و روز بآخر آمده بود، سگی بیامد و سر در تابه کرد و استخوانی برداشت دهانش بسوخت، سگ سر بر آورد حلقه تابه در گردنش افتاد و از سوزش تابه و آتش بتگ^۳ خاست و تابه را ببرد. عمرو لیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی بر داشته است و همی برد و گفت: كُنْتُ أَصْبَحْتُ أَمِيرًا وَ أَمْسَيْتُ أَسِيرًا، معنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم، و این حال هم یکی از عجایب های جهانست و از این دو حال عجبتزهرم در معنی امیر اسمعیل و عمرو لیث آنست که چون عمرو لیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت خدای تعالی مرا داد و هیچکس را بر این نعمت بر من منت نیست جز خدای را عزّوجلّ، پس گفت بدانید که این عمرو لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا^۴ بود و با آلت و عدت و رأی و تدبیر، و بیدار در

-
- ۱ - نماز دیگر یعنی نماز عصر و نماز گزاردن یعنی ادای نماز و گزاردن در معنی اداء کردن و انجام دادن و ترجمه و تفسیر و تعبیر خواب با زاء است.
 - ۲ - لخت یعنی پاره و لختی یعنی پاره‌ای از زمان یعنی مدت کم.
 - ۳ - تگ یعنی دویدن.
 - ۴ - بسیار عطا که در اینجا بوجه صفتی استعمال شده بمعنی « باعطای بسیار » است.

کارها و فراخ نان و نمک و حق شناس، مرا رأی چنانست که بکوشم تا او را هیچ کزندی نرسد و از این بند خلاص یابد. بزرگان گفتند رأی امیر صواب تر، هر چه مصلحت باشد فرماید، پس کس فرستاد بعمر ولیث که هیچ دل مشغول مدار که در آن تدبیرم که جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همه خزانه بذل شود روا دارم که ترا بجان کزندی نرسد و باقی عمر سلامت بگذرانی. عمرو ولیث چون این بشنید گفت دادم که مرا هر کز از این بند خلاص نبود لیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی^۱ چنانکه از من بشنود بتو برساند. اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد و عمرو ولیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تونشکستی بلکه دیانت و سیرت نیکو و اعتقاد صافی تو و ناخشنودی امیر المؤمنین شکست و این مملکت را خدای تعالی از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی^۲ و سزاوارتری این نعمت را، و من موافقت خدای تعالی کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی نو گرفته و استظهاری^۳ نداری، مرا و برادر مرا گنجها و دفينه هاست بسیار و نسخت جمله بامنست، من آن همه را بتو ارزانی داشتم تا بدان مستظهر و قوی حال شوی و آلت و عدت سازی و خزانه آبادان کنی، سپس گنج نامه بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل، چون معتمد بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی نزدیکیان

۱ - یاه آخر گفتنی مفید معنی شایستگی و لیاقت است یعنی سخنی شایسته و لایق گفتن، گویند این حکایت شنیدنی است و این سخن کوش کردنی یعنی بشنیدن و کوش کردن می‌ارزد.

۲ - ارزانی یعنی مستحق و نا ارزانی یعنی بی‌استحقاق، معری گوید:

ملكنا ارزانیان بستان که ارزانی تویی تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار

۳ - استظهار یعنی اندوخته و پس انداز، سنائی گوید:

چیست دنیا و خلق و استظهار خاکدانی پر از سکه و مردار

کرد و گفت این عمرولیث از بس زیر کی که دارد میخواهد که از دست زیر کان بیرون جهد و زیر کان را در دام آرد، گنج نامه را برداشت و پیش آن معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه را بدو بازبر و بگوی که از بس حیلتی که در تست می خواهی که از سر همه بیرون جهی، ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی رویگر بود و شما را رویگری آموخت، از اتفاق آسمانی ملک بتغلب فرو گرفتید و بتهور کار شما بر آمد و این گنجها و درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم و ناحق سته اید و از بهای ریسمان^۱ کنده پیران^۱ و پیر زنان است و از توشه غریبان و مسافران است و از مال ضعیفان و یتیمان است و جواب همه فردا پیش خدای تعالی شما رامیاید داد و بجزا پاداش چشیدن، اکنون تو بجلدی می خواهی که این مظلومه در گردن من افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند^۲ که مال ما که بناحق سته اید باز دهید گوید هر چه از شما بستیدیم با اسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان ندارم، از خدا ترسی و دیانتی که در او بود آن گنج نامه نپذیرفت و بدو باز فرستاد و بدنیا غره نشد^۳.

۱ - کنده پیر یعنی پیر کوفته و سالخورده .

۲ - یکی از معانی مجازی گرفتن بازخواست و مؤاخذه کردن است ، حافظ گوید :

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او و بر بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳ - سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تا بواقعهای تاریخی ، ظاهراً آن را

باین قصد ساخته اند که هم مقامی بر مقامات عدالت و دینداری اسماعیل که دست نشانده

مطیع خلفا بود بیفزایند و هم عاقبت عصیان بر خلیفه زمان را که بزعم اهل سنت در حکم

خروج برخدا و رسول بوده است برسانند . در تواریخ معتبر چنین آمده که اسماعیل

برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزار هزار درم خواست و عاقبت بنصف این مبلغ

راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان در بند ماند

و اسماعیل که در بر انداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت او را در سمرقند تسلیم

گماشتگان خلیفه کرد .

حال امیران این زمان بچه ماند که از دینار حرام باک ندارند و حق را باطل گردانند و عاقبت کار را ننگرند.

حکایت

و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی^۱ و بمیدان آمدی و تا نماز پیشین^۲ بر پشت اسب بودی و گفتی باشد که متظلمی بدر گاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون بعذر سرما و برف ما را نبیند و بما رسیدن بروی دشوار باشد چون ببیند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید و کار خود بگزارد و بسلامت باز گردد، و مانند این حکایت بسیار است که گفته اند، و این همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند.

۱ - برنشستن یعنی سوار شدن. ۲ - نماز پیشین یعنی نماز ظهر.

فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن احوال وزیران و دبیران

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای نیکو زنند و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و محاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بازتفاعی^۱ نرسد آن مال را نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درم گانه^۲ ارتفاعی که خواهد رسیدن بنیم درم بفروشد از ضرورت، و در آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا بر جای بماند و از خانه خویش بغربت نیفتد.

حکایت اندر این معنی

چنین شنیدم که در روزگار کیقباد هفت سال قحط بود و باران از زمین بریده گشته بود، فرمود عمال را تا غله ها که داشتندی می فروختند و بعضی بوجه صدقه میدادند و از بیت المال و خزانه ضعیفان را یاری همی میکردند که در همه مملکت او اندر این هفت سال يك تن از گرسنگی نمرد.

و از احوال عامل پیوسته می باید پرسید که اگر چنین رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند و الا بکسان شایسته بدل کنند، و اگر از رعیت چیزی

۱ - ارتفاع در این مورد بمعنی برداشت و حاصل ملک است.

۲ - درم گانه که در همین فصل يك بار دیگر نیز استعمال شده بمعنی درم درم و هر درم است و گانه بآخر هر کلمه که افزوده شود مفید معنی تکرار است چنانکه جدا گانه بمعنی جدا جدا است.

زیاده شده باشد از وی بازستانند و برعیت باز دهند، پس از آن اگر او را مالی باشد باید بستانند و بخزانه آرند و او را مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند. و از احوال وزیران و معتمدان همچنین در سرّ می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه میرانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته است، که چون وزیر نیک روش و نیک رأی باشد مملکت آبادان بود و لشکرو رعایا خشنود و آسوده و با برک و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولّد کند که در نتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب.

حکایت^۱

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود که او را راست روشن^۲ خواندندی، بهرام گور همه مملکت بدست او داده بود و بروی اعتماد کرده، سخن هیچکس در حق وی نشنیدی و شب و روز تماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفه بهرام گور بود این راست روشن گفت که رعیت بی ادب گشته اند و از بسیاری عدل ما دلیر^۳ شده اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی^۴ پدید آید و پادشاه بشکار و شراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت سخت غافل است، تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدید آید. اکنون بدان که این مالش بر دو گونه بود: بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن

۱ - این حکایت در نصیحة الملوك غزالی (ص ۸۲ - ۸۴) نیز آمده و مؤلف این کتاب آنرا بگشتاسب منسوب داشته است. از مقایسه دو روایت معلوم میشود که منشأ نصیحة الملوك و سیاست نامه يك کتاب دیگر فارسی بوده است چه غالب عبارت دو کتاب یکیست با این تفاوت که در سیاست نامه حکایت مفصل تر است. شاید هم غزالی آنرا از سیاست نامه برداشته و در آن تغییراتی بسلیقه خود وارد ساخته است.

۲ - این اسم را باید راست روشن خواند که املای قدیم راست روش است.

۳ - دایر یعنی جسور.

۴ - تباهی یعنی فساد.

هر که را گویم بگیر تو همی گیر. پس هر که را خلیفه بگرفت و بازداشتی راست روشن خوشتن رشوت بستدی و خلیفه را گفتی تا او را دست باز دارد تا هر که را در آن مملکت اسبی خوب یا غلامی یا کنیزی نیکوروی و مال و ضیعتی^۱ بود همه را بستد و رعیت درویش گشتند و معروفان آواره شدند و درخزانه چیزی همی گردنیامد، و چون بر این روز کاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد، خواست که لشکر را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد درخزانه شد پس چیزی ندید، از معروفان و رئیسان شهر پرسید، گفتند چند سال است تا فلان و فلان خان و مان گذاشته و بفلان ولایت رفته اند، گفت چرا؟ گفتند ندانیم هیچکس نیارست از بیم وزیر چیزی گفتن، بهرام آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود و هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست، دیگر روز سپیده دم از آن دل مشغولی تنها بر نشست^۲ و روی بیابان نهاد و اندیشه ناک همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت و از گرمای آفتاب تشنگی بروی غلبه کرد و بشربتی آب حاجتمند شد، در آن صحرا نگاه کرد دید که دودی بر همی آید، گفت بهمه حال آنجا مردم باشند، روی بدان دود نهاد، چون بنزدیک رسید رمه کوسفندی دید خوابانیده و خیمه زده و سگی بردار کرده، شکفت بماند و بنزدیک خیمه رفت، مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد و مراورا فرود آورد و ندانست که او بهرام گور است و ما حضری که داشت پیش آورد. بهرام گفت سرا نخست از حال سگ آگاه کن پیش از آنکه نان خوریم تا این حال بدانم که چیست؟ آن مرد گفت این سگ امین من بود بر این کوسفندان و از هنر او دانسته بودم

۱ - ضیعت یعنی زمین غله خیز و ملک.

۲ - یعنی سوار شد.

که با ده کرک در آویختی و هیچ کرک از بیم او گرد کوسفندان من نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمد می و او کوسفندان را بچرا بردی و سلامت باز آوردی، بر این روز کاری بر آمد، روزی کوسفندان بشمر دم چندین کوسفند کم آمد همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندک کوسفندی کم بودی هرگز اینجا دزد نمی آمد و هیچگونه نمیتوانستم دانست که این چه حالست و کوسفندان را چه میشود و حال رمه من از اندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و بر عادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه از بقیستی که مانده بود آن نیز در کار صدقات رفت، اکنون من چوپایی آن عامل میکنم، مگر این سکه با کرک ماده انس گرفته و جفت کشته و من غافل و بی خبر از کار او، قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالایی^۱ در آمدم کوسفندان را دیدم که میچرند و کرکی روی برمه آورده بودومی پوید در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم، چون سکه کرک را دید پیش باز آمد و دم می جنبانید، کرک خاموش بایستاد^۲ کرک در میان رمه ناخت و یکی را از آن کوسفندان بگرفت و بدید و بخورد و سکه هیچ آواز نداد. چون معاملت کرک و سکه دیدم بدانستم که تباهی کار کوسفندان من از بیراهی سکه بوده است پس او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از او پدید آمده بود بردار کردم.

بهرام کور را سخت عجب آمد، چون از آنجا باز گشت همه راه در این حال تفکر میکرد تا اندیشه او بر این رفت که رعیت ما رمه اند و وزیر ما امین، احوال رعیت و مملکت سخت آشفته و باخلل می بینم و از هر که می پرسم

۱ - بالا یعنی پشته و زمین بلند. ۲ - از اینجا جمله ای که با تدریس در مهرسه تناسب نداشت حذف شده.

با من راست نمیکوید و پوشیده میدارد، تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم. چون با جای خویش باز آمد نخست روزنامه های^۱ بازداشتگان را بخواست، سر تا سر شاعت راست روشن بدید و حال راست روشن بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت این نه راست روشن است بلکه دروغ و کثراست پس مثل زد که راست گفته اند دانایان که: «هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هر که بنان خیانت کند بجامه اندر ماند»، و من این وزیر را قوی دست کردم تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی بینند و از بیم او سخن راست نیارند گفتن، چاره من آنست که فردا چون بدر گاه آید حرمت او پیش مردمان بپرسم و او را باز دارم و بفرمایم تا بندی گران بر پای وی نهند، آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان پرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و حبس فرمودیم و نیز^۲ او را شغلی نخواهیم فرمود، هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند تا انصاف او بدهیم، چون مردمان این بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند، اگر با مردمان نیکویی کرده باشد و مال ناحق نسته باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سرشغل بریم و اگر برخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمایم.

پس روز دیگر بهرام گور بار داد، بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست. بهرام روی سوی راست روشن کرد و گفت که این چه اضطراب است که در ملک ما افکنده و لشکر ما بی برگ داری

۱ - یعنی شرح وقایع روزانه و گزارش اعمال، حافظ گوید.

آبی بروز نامه اعمال ما نشان

۲ - نیز در اینجا بمعنی دیگر است و بنیز بمعنی هرگز در قدیم مستعمل بوده.

و رعیت ما بی حال کرده، ترا فرمودیم که از زاق مردمان را بوقت خویش می‌رسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خراج حق مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار، اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم و نه لشکر برگ دارند و نه رعیت برجای مانده است تو پنداری بدانکه من خود را بشراب و شکار مشغول کرده‌ام و از کار مملکت و حال رعیت غافلم. بفرمود تا او را بی حرمتی از جای برداشتند و در خانه بردند و بند گران برپای او نهادند و بر در سرای منادی کردند که ملک راست روشن را از وزارت معزول کرد و بروی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود، هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ ترسی و وهمی بدرگاه آید و حال خویش باز نماید تا ملک انصاف ایشان بدهد، و هم در وقت بفرمود تا زندان را در باز کردند و زندانیان را پیش آوردند و یک یک را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشته است. یکی گفت برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت، راست روشن او را بگرفت و همه مال از وی بستند و در زیر اشکنجه بکشت، گفتم که این برادرم را چرا کشتی، گفت با مخالفان ملک مکاتبه دارد و مرا بزندان کرد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند. دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی داشت، روزی در باغ من آمد و او را آن باغ بدل خوش آمد، خریداری کرد نفرو ختم مرا بگرفت و در زندان کرد که دختر فلانکس را دوست میداری و خیانتی بر تو روشن شده است، این باغ را دست باز دار و قبالة باغ باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روشن است، من این اقرار نکردم و امروز پنج سال است تا در این زندان

مانده‌ام. دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آنست که بتر و خشک^۱ می‌گردم و اندک مایه دارم و طرایفی^۲ که بشهری یابم بخرم بدیگر شهر برم و بفروشم و باندک سودی قناعت کنم مگر عقد مرواریدی داشتم چون بدین شهر آمدم در بها کردم^۳، خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید را از من خریداری کرد، بی آنکه بها بدهد بخزانة خویش فرستاد و چند روز بسلام او همی رفتم خود بدوراه نشد نه بها داد و نه عقد باز داد و طاقتم بشد. روزی بر سر راه او شدم و گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من بر سر راهم، خود جواب من نداد. چون بوثاق^۴ باز آمدم سرهنکی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر می‌خواهد، شاد گشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد، برخاستم و با آن عوانان^۵ بر رفتم، آن عوانان مرا بدر زندان بردند و زندانبان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش نهی، و اکنون سالی و نیم است که در بند و زندانم.

دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانه من بر مهمانان و غربا

۱- تر و خشک در اینجا بمعنی بحر و بر است

۲- طرایف که جمع طرفة است بمعنی اشیاء ظریف سبك وزن و گران قیمت از نوع پارچه های لطیف و جواهر و اشیاء ظریف چوبی و سنگی که هر شهری تبهته نوعی از آن مشهور بوده.

۳- در بها کردن یعنی بمعرض فروش گذاشتن

۴- وثاق برخلاف مشهور عربی نیست بلکه ترکی است و همانست که ما امروز آنرا پیشکل اطلاق استعمال میکنیم و در قدیم آنرا باملای اوتاغ هم می‌نوشتند و اگر چه در اصل ترکی بمعنی خیمه و چادر بوده لیکن بعدها بین مسلمین بمعنی حجره و اطاق معمول شده است.

۵- عوان یعنی مأمور دیوان.

و اهل علم گشاده بودی و مراعات غریبان و درماندگان کردمی و صدقات و خیرات من بر مستحقان پیوسته بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملك و ضیاع درآمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی. وزیر ملك مرا بگرفت که تو گنج یافته و با شکنجه و مطالبات مرا بزدان باز داشت و هرملکی و ضیاعی که داشتم درم گانه^۱ از ضرورت بنیم بها بفروختم و بدو دادم و اکنون چهار سال است تا در زندان و بند گرفتارم و بریک درم قادر نیستم.

دیگری گفت من پسر فلان زعیما^۲، وزیر ملك پدر مرا مصادره^۳ کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و اکنون هفت سال است تا رنج زندان همی کشم.

دیگری گفت من مردی لشکری ام و چند سال است تا پدر ملك را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده و چندین سال است که ملك را خدمت میکنم، اندک در دیوان نان پاره دارم، پارچیزی نرسید، امسال وزیر را گفتم عیال وارم و پارچیزی بمن نرسیده است امسال اطلاق^۴ کن تا بعضی بوام دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم، گفت ملك را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نمیباشید شاید، اگر نانت می باید بکار کل^۵ شو. گفتم که مرا چندین حق خدمت باشد در این دولت، کار کل نباید کرد اما ترا کدخدایی کردن پادشاه بیاید آموخت که من در شمشیر زدن استوارترم که

۱- رجوع شود بحاشیه (۲) در زیر صفحه ۲۲ ۲- زعیما یعنی بزرگوار و رئیس قوم و کلیل

۳- مصادره یعنی ضبط مال و تاوان ستاندن است

۴- اطلاق کردن یعنی رها کردن و روان کردن

۵- کار کل یعنی عملگی با اصطلاح امروز و کسی را که باین عمل میزیسته در قدیم کل کار با کلیکار میگفتند.

تو در قلم زدن، من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه کنم و از فرمان درنگدارم و تو بکار دیوان نان از ما دریغ میداری و فرمان پادشاه نمیبیری و این قدر نمیدانی که پادشاه را چاکری تو و چاکری من هر دو یکی است، ترا این شغل فرموده است و مرا آن، فرق میان من و تو آنست که من فرمانبردارم و تو نه، پادشاه را چون من اگر نباید چون تو هم نیز نباید، اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می‌رسان، گفت برو که خون شما و از آن پادشاه من نگاه میدارم، اگر من نیستی دیرستی تا مغزهای شما کر گسان خوردندی^۱ پس دو روز برآمد و مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند، کم از بیست مرد که خونی^۲ و مجرم و دزد بودند دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال و ظلم باز داشته بود و در زندان کرده.

چون خبر منادی که پادشاه فرموده بود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آن را حد و منتها نبود. چون بهرام گور احوال خلق و بی‌رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید باخوشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت

۱ - امروز در این مورد گوییم: «اگر من نبودم دیر بود تا مغزهای شما کر گسان خورده بودند». این طرز استعمال فعل التزامی که در جواب اگر و گویی و پنداری و کاش و کاشکی و همانا و امثال اینها و یا در بیان قصه خواب می‌آید در قدیم همه وقت چه در فعل شرط و چه در فعل جزا با آخر آن یایی می‌افزوده‌اند ولی امروز این شکل استعمال متروک شده. بسیاری از گویندگان متأخر ملتفت این دقیقه نبوده و این طرز استعمال را بفلط و بی‌مورد استعمال کرده‌اند.

۲ - خونی یعنی قاتل

و آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد، در این کار ژرفتر باید نگاه کرد، پس بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطه^۱ های کاغذ های او بیازند و همه دیر خانه های او را مهر بر نهند. معتمدان بر رفتند و هم ایستادند و خریطه های کاغذ بیاوردند و مطالعه کردند، در میان خریطه یافتند پراز ملاطفه ها^۲ که پادشاهی بر است روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده، و بخط راست روشن ملاطفه یافتند که بوی نوشته بود که این چه آهستگی است که ملک میکند که دانایان گفته اند که غفلت دولت را ببرد و من در هوا خواهی^۳ و بند کی هر چه ممکن بود بجای آورده ام چند کس را که سران لشکرند سر بر گردانیده ام^۴ و در بیعت آورده ام و بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و بعضی را بمحال نامزد کرده و پراکنده ساخته و رعیت را بی توش^۵ و ضعیف حال و آواره کرده ام و از بهر تو خزانه آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس^۶ مرصع ساخته ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد بجان آمده ام و میدان خالی است و خصم غافل، هر چند زودتر بشتابند پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود. چون بهرام گور این نبشته ها دید گفت او خصم را بر من بیرون^۷ آورده است و بغرور او

۱- خریطه یعنی کیسه چرمین یا کرباسین

۲- ملاطفه و ملطفه بمعنی مکتوب و نامه است

۳- این کلمه که معنی فارسی آن کام است در اصل عربی هوی است ولیکن شعرا و منشیان فارسی در قوافی و کلمات مرگبه و در حال اضافه آنرا بصورت هوا استعمال کرده اند.

۴- سر بر گرداندن یعنی تغییر رأی دادن

۵- توش یعنی قوت و توانایی ۶- مجلس در اینجا بمعنی کرسی و جایگاه است.

۷- بیرون در این مورد ترجمه تحت اللفظی خروج عربی و بیرون آوردن بمعنی شورانیدن است.

می آید، مرا در بد کوهری و مخالفت او هیچ شك نمانده است، بفرمود تا هرچه او را از خواسته بود بخزانه آوردند و بندگان و چهار پایان او را بدست آوردند و هرچه از مردمان بر شوت و ظلم سته بود باز دادند و بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرا و خان و هان او را باز زمین راست کردند، آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند، نخست راست روشن را بردار کردند همچنانکه آن مرد کرد مر آن سگ را، پس موافقان او را و کسانی که در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا ماندی همی کردند که این جزای آن کس است که باملك بدانید شد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت بر امانت گزیند و بر خلق ستم کند و با خدای و خدا یگان دلیری کند.

چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملك بهرام بترسیدند و هر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دیران و همه متصرفان را^۱ بدل کرد و چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام کرده بود هم از آنجا باز گشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار طرایف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بند کیهان نمود و گفت بر اندیشه من هرگز عصیان ملك نگذشته بود ولیکن وزیر ملك مرا بر این داشت از بس که می نبشت و کس می فرستاد، وطن بنده گواهی می داد که او گناه کار است و پناهی می جوید. ملك بهرام عذر او بپذیرفت و از سر جرم او در گذشت و مردی نیکو اعتقاد و بیک روش و خدای ترس را وزیر ی داد و کار لشکر و رعیت همه نظام گرفت و شغلها روان شد و جهان روی با بادانی نهاد و خلق از جور

۱ - متصرف یعنی حاکم قسمتی از مملکت.

ویدادی برست؛ و ملک بهرام آن مرد سگ بر دار کرده را بوقت آنکه از خیمه بیرون می آمد و بازخواست گشت تیری از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمک تو خورده ام و رنجها و زیانها که ترا رسیده است مرا معلوم گشت، ترا حقی بر من واجب شد بدان که من حاجبی ام از حاجبان ملک بهرام و همه حاجبان و بزرگان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه آیی و هر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی کرده شود و باز گشت.

پس چند روز زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهر برو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن رتبت بی گمان مردی توانگر و محشم بوده باشد، اگر چه اندک نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد. مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخت و دیگر روز بدرگاه ملک شد، بهرام حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین و چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید زودش بنزد من آرید. چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاده مرد کجایی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم، اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم. زمانی بود بهرام کور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد. حاجبان دست آن مرد بگرفتند و بیارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد بشناخت گفت آو خ آن سوار ملک بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب بود نکرده ام و گستاخ وار با او سخن گفته ام، نباید که از آن کراهیتش در دل آمده باشد چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد^۱. بهرام روی سوی

۱ - نماز بردن یعنی بخت افتادن و سجده کردن.

بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود
وقصه سک و کرک بزرگان بگفت و گفت من این مرد را بفال گرفتم
پس بفرمود تا او را خلعت پوشانیدند و هفتصد کوسفند از رمه ها چنانکه
از او بسته بودند از میسر بخته^۱ بدو بخشید و فرمود که تا زندگانی بهرام
باشد از او صدقات نخواهند.

و اسکندر که دارا را بشکست سبب آن بود که وزیرش در سِر سر
با اسکندر یکی کرد و چون دارا کشته شد اسکندر گفت غفلت امیروخیانت
وزیر پادشاهی ببرد.

همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته
از روش وسیرت ایشان می باید پرسید و چون ناراستی و خیانتی از ایشان
پدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن، او را معزل باید کرد و بر اندازه جرم او
مالش باید داد تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم سیاست با پادشاه
بدی نتواند اندیشید، و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سِر
یکی را بر او مشرف^۲ کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال او
باز می نماید. و ارسطاطالینس ملك اسکندر را چنین گفت که کسانی را که
قلم ایشان در مملکت توروان باشد چون بیارزدی نیز ایشان را شغل مفرمای
که سر با دشمنان تو یکی کنند و بهلاك تو کوشند.

پرویز ملك گفت که ملك نشاید که گناه چهار گروه مردم را در گذارد
یکی آن که آهنگ مملکت او کند، دیگر آن که آهنگ حرم او کند
سه دیگر آن که راز او نگاه ندارد، چهارم آن که بزبان با ملك باشد و
بدل با مخالفان و در سِر تدبیر ایشان کند، کردار مرد از سِر او آگاهی دهد
و چون ملك بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند.

۱ - بخته یعنی کوسفندی که بر شد رسیده باشد ۲ - مشرف یعنی ناظر چه ناظر
خرج چه ناظر عمل

فصل پنجم

اندر مَقطعان و بر رسیدن که بار عایا چون میروند و احوال ایشان
مَقطعان که اقطاع^۱ دارند باید که بدانند که ایشان را بر عایا جز آن
فرمان نیست که مال حق که بدیشان حواله کرده اند از ایشان بستانند
بوجهی نیکو و چون آن بستند رعایا بتن و مال و فرزندان و اسباب و ضیاع
از ایشان ایمن بمانند و مَقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و رعایا اگر خواهند
که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر
مقطع که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع او باز ستانند و با او
عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و در جمله احوال ایشان را بباید دانستن
که ملک و رعیت همه سلطان راست و مَقطعان و والیان چون شهنشاه اند بر سر
ایشان ، با رعیت همچنان باشند که پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود و از
عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند .

حکایت

چنین گویند که چون قباد فرمان یافت^۲ نوشروان عادل که پسر او
بود بجای او بنشست ، هجده ساله بود و کار پادشاهی همی راند و او مردی
بود که از خردگی باز^۳ عدل در طبع او سرشته بود و زشتیها را بزشت و نیکیها را

۱ - اقطاع پاره زمینی بوده است که پادشاه یا خلیفه بعنوان تیول از راه مرحمت بکسی
و میگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آن را اداره کند . کسی
را که چنین زمینی باو واگذار میشده و مأمور اداره آن بوده مقطع میخوانده اند .

۲ - فرمان یافت خلاصه فرمان حق یافت است یعنی مرد و درگذشت .

۳ - از خردگی باز یعنی از عهد خردی چنانکه از دیر باز یعنی از عهد گذشته و قدیم .

بنیک دانستی و همیشه گفتی پدرم ضعیف رأی است و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکار داران گذاشته است تا هر چه خواهند میکنند و ولایت ویران میشود و خزانه تهی، و سیه از میان میبرند و زشت نامی و مظالم در کردن او همی ماند. بیک بار بنیرنگک مزدک فریفته شد و دیگر بار بکفتار فلان والی و عامل که ایشان فلان ولایت را از خواست ناحق ویران کردند و رعایا را درویش، و بدان بدره^۱ دینار که پیش وی آوردند از سیم دوستی که بود فریفته شد و از ایشان خشنود گشت و این مایه تمیز نکرد و از ایشان نپرسید که تو امیر و والی آن ولایتی، من ترا بدان ولایت چندان حواله کرده ام که مواجب و کفاف و جامگی^۲ تو و خیل تو باشد، دائم که این از ایشان ستده، این زیادتی که پیش من آوردی از میراث پدر بر نداشته، همه آن است که از رعایا بناحق ستده، و عامل را همچنین نگفتی که مال ولایت چندین است بعضی ببرات خرج کردی و بعضی بخزانه سپردی این زیادتیها که بانو می بینم از کجا آوردی، نه آن است که بناحق ستدی، و تعرف^۳ آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردند. چون سه چهار سال بر آن بگذشت مقطعمان و کماشتگان همچنان درازدستی همی کردند، چون حاضر شدند نو و شروان بر تخت نشست و نخست خدای را سپاسداری کرد پس گفت بدانید که مرا این پادشاهی خدای عز و جل داد و دیگر از پدر میراث دارم و سه دیگر از عمال که بر من خروج کردند با ایشان مصاف کردم و ایشان را قهر کردم و دیگر باره ملک بشمشیر گرفتم و چون خدای تعالی جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و هر کس را

۱ - بدره مقدار فراوانی از زروسیم و کیسه ای که این مقدار را در آن می نهادند.

۲ - جامگی یعنی ماهیانه و وظیفه و در اصل بولی بوده است که آن را در بهای جامه و رخت میداده اند.

۳ - تعرف یعنی مطالبه چیزی برای شناختن و تحقیق حال آن.

ولایت دادم و هر که را در این دولت حقّی بر من بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدر من یافته اند ایشان را هم بدان محلّ و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پاره ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شمارا همی گویم که بارعایا نیکو روید و بجز مال حقّ مستانید، من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید، شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای تعالی نمیترسید و از خلق شرم نمیدارید و من از باد افره^۱ یزدان همی ترسم، نباید^۲ که بیدادی و شومی شما در روز کار دولت من رسد، جهان از مخالفان صافی است، شمارا کفاف و آسایش دادند، بشکر نعمتی که ایزد تعالی ما را و شمارا ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد ~~که~~ بیدادی و ناسپاسی کردن ملک را زوال آورد و نعمت را ببرد.

باید که پس از این با خلق خدای نیکو روید و رعایا را سبکبار دارید و مرضعیان را میازارید و مردانایان را حرمت دارید و بانیکان صحبت کنید و از بدان پیر هیزید و خوشکاران را میازارید. خدای را و فرشتگان را بر خویشتن گواه گرفتم که اگر کسی خلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم، همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم.

چون روزی چند برآمد همه بر سر کار خویش باز شدند و همان بیدادی و درازدستی پیش گرفتند و نوشروان را بچشم کودکی نگاهی همی کردند و هر گردنکشی چنان همی پنداشت که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشاند است، اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد، و نوشروان خاموش تن همی زد^۳ و با ایشان بمدارا روزگار همی گذرانید تا بر این حدیث

۱ - باد افره و باد فراه یعنی عقوبت و پاداش .

۲ - نباید یعنی مبادا .

۳ - تن زدن یعنی ساکت شدن و تحلی کردن .

پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری که از او توانگرتر و با نعمت تر نبود و نوشروان او را والی آذربایجان کرده بود و در همه مملکت امیری از او بزرگتر نبود و هیچکس را آن عُدَّت و آلت و خیل و تجمل نبود که او را آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی باغی و نشستگاهی سازد و در آن بقعت پاره زمینی از آن پیر زنی بود بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی بودی که حصّه پادشاهی بدادی و برزیکر نصیب خویش برداشتی و چندان بماندی که پیر زن را سال تا سال چهارتاه نان رسیدی، نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بیجاست بخوردی و نانی بشب، و جامه او مردمان پتر^۱ هم کردند و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در مشقّت و نیاز روز می گذاشتی، مگر این سپاه سالار را آن پاره زمین در خورد^۲ بود که در جمله باغ و سرای گیرد، کس بدان پیر زن فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است، کنده پیر گفت نفروشم که مرا در خورد تر است، مرا در همه جهان آن قدر زمین است که قوت من از آنجاست و کس قوت خود نفروشد، گفت من بهای دهم یا عوض آن زمینی بدهم که همچندان دخل و برش^۳ بود، کنده پیر گفت آن زمین من حلال است از پدر و مادر بمیراث دارم و آبخورش نزدیک است و همسایگان موافق اند، روی مرا آزرده دارند و آن زمین که تو مرا دهی این چندین معنی در او نباشد، اگر دست از این بداری ترا بهتر، سپاه سالار سخن پیر زن نشنید و بظلم و بزور زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد، کنده پیر درماند و کارش بضرورت رسید، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض بدهد، خود را پندش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض، والی در او تنگریست و او را

۱ - در خورد در اینجا بمعنی مورد احتیاج است و اصلاً بمعنی شایسته و مناسب و سزاوار است.

۲ - بر بمعنی حاصل است مجازاً و در اصل معنی میوه دارد.

هیچ نداشت. گنده پیر نومید از پیش او بیرون آمد و نیز او را در سرای نگذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار بر نشستی و بتماشا و شکار شدی گنده پیر بر سر راه او نشستی، چون او فراز رسیدی بانگ بر داشتی و بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر با خا صکیان و ندیمان و حاجبانش کفتی گفتندی آری بگوییم و هیچکس با او نکفتی. بر این حدیث دو سال بر آمد، گنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت، طمع از او بیرید و گفت آهن سرد چند گویم، خدای تعالی ز بر هر دستی دستی آفریده است آخر با این همه جباری^۱ چا کرو بنده نوشروان است، تدبیر من آنست که هر چگونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم، باشد که انصاف از او بیابم، پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و بر رنج و دشواری از آذربایجان بمداین شد و چون در ودر گاه نوشیروان بدید یا خود گفت مرا نگذازند که در این سرا شوم، آن که والی او در آذربایجان است و چاکر اوست مرا در سرا نگذاشتی پس آن که خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را توانم دید، تدبیر من آنست که هم در این نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم و قصه خویش بر او عرضه کنم. قضا را آن سپاه سالار که زمین اوستده بود بدر گاه آمد و نوشروان عزم شکار کرد. گنده پیر خبر یافت که نوشیروان بفلان شکار گاه بشکار خواهد شد بفلان روز، برخاست و پیرسان پیرسان بسختی و رنج تمام بدان شکار گاه شد و در پس خاشا کی بنشست و آن شب آنجا بخت، دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان و لشکر او پیرا کردند

و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاحداری بماند و در شکار گاه می راند، گنده پیر چون ملك را چنان تنها یافت از پس خار بن برخاست و بیش ملك آمد و قصه برداشت^۱ و گفت ای ملك اگر جهانداری داد این ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان . نوشروان چون گنده پیر را بدید و سخن او بشنید اسب سوی او راند و قصه او بستد و بخواند . آب در دیدۀ نوشروان بگردید و گفت دل هیچ مشغول مدار که تا اکنون کار مرا افتاده بود اکنون که معلوم ما گشت که ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم، آنگاه ترا با شهر تو فرستم، روزی چند این جایگاه بباش که از راه دور آمدی . از پس نگریست قرآشی را دید از آن خویش که براستری مو کبی نشسته بود و می آمد، او را گفت فرود آی و این زن را براستر نشان و بدیهی برو بدیهه مهتر سپار و خود باز آی، چون از شکار باز گردیم او را از آن دیه بشهر برو در خانه خویش می دار و هر روز دو من نان و يك من گوشت و هر ماه پنج دینار از خزانه ما بدو می رسان تا آن روز که او را از تو طلب کنیم . پس قرآش همچنین کرد .

چون نوشروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نموده است یانه چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد، پس از چند گاهی بوقت قیلوله^۲ که همه خاق خفته بودند و سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان و ناثق رو و فلان غلام را بیاور، خادم برفت و آن غلام را بیاورد، ملك گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند، از همه ترا بر آوردم^۳

۱ - قصه برداشتن یعنی تقریر شرح حال و تقدیم عریضه . ۲ - قیلوله یعنی وقت ظهر و فارسی بیروز . ۳ - بر آوردن یعنی برگزیدن و اختیار کردن ، فردوسی گوید :
ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی بیرورده اند

و اعتماد کاری بر تو کردم . باید که نفقاتی از خراشه بستانی و بآذر بایجان روی و بفلان شهر در فلان محلت فرود آیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام ، پس با هر گونه مردم نشست و برخاست کنی و بایشان در آمیزی و در میان سخن بستی و هوشیاری می پرسی که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجاشد که از او نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه کرد ، بنگر تا هر کسی چه میگوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری ، و ترا بدین کار می فرستم ولیکن فردا ترا در بار گاه برابر بزرگان در پیش خویش می خوانم و بآواز بلند چنانکه همه می شنوند بگویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا بآذر بایجان رو و بهر شهری و نواحی که رسی بین و پیرس تا حال غله‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است ، جایی آفت سماوی رسیده است یا نه ، و همچنین احوال مراعی و شکار گاه‌ها بین و پیرس ، چنانکه یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم . غلام گفت فرمان بردارم ، نو شروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستی حال پیر زن همی پرسیدی ، همه آن گفتند که این پیر زن مستوره و اصیل زاده بود و ما او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم ، شوهر و فرزندان هم مردند و نعمتش بیالود و او مانده بود و پاره زمین موروث ، برز بگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برز بگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام ، مگر والی را مراد چنان افتاد که کوشکی

و منظری و باغی سازد، زمینک او را بزور گرفت و در جله باغ کرد، نه بهاداد و نه عوض و سالی پیرزن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت و بهها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را در شهر ندیده است ندانیم تا کجا رفت مرده است یا زنده. غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد. نوشروان عادل بار غلام داده بود، غلام پیش رفت و خدمت کرد، نوشروان گفت هان تا چون یافتی، گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غله نیک است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکار گاه ها آبادان، گفت الحمدلله خوش خبری آوردی و چون مردمان پیرا گنندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیر زن باز گفت، آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن^۱ خواب نبرد، دیگر روز پگاه^۲ حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند^۳ چون فلان در آید او را در دهلز بنشان تا بگویم که چه باید کرد.

چون همه بزرگان و موبدان بیار گاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود، نوشروان بیرون آمد و بار داد، زمانی بود، روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگویند، گفتند فرمان برداریم، گفت این فلان را که امیر آذربایجان است چه مایه دستگاه باشد زرنقد، گفتند مگر دوباره هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست، گفت مجلس و متاع،

۱ - تغابن در عربی بمعنی یکدیگر را مغبون کردن است و در فارسی آنرا بمعنی افسوس و حسرت خوردن بکار برده اند، سعدی گوید:

خند کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تشابن

۲ - پگاه و بگاه بمعنی زود و بیگاه بمعنی دیر است. ۳ - رجوع شود به جاشیه ۴ صفحه ۱۴

گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد، از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد، گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار، گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایجان هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت پاره ملک و دیه و آسیا و کاروانسرا و گرمابه مستغل نیست، گفت اسب و استر، گفتند سی هزار دارد، گفت کوسفند، گفتند دویست هزار، گفت شتر گفتند سی هزار دارد، گفت بنده و درم خرید^۱، گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک رومی و حبشی و چهارصد کنیزک، گفت کسی که چندین نعمت دارد هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و یکی هم از گاوهر آدمی بنده و پرستار خدای باشد غرّوجلّ ضعیفی بی کس و بیچاره که در همه جهان دوتا نان دارد خشک، یکی بامداد و یکی شبانگاه، این کس بناحق دوتا نان خشک از او بستاند و او را محروم بگذارد او را چه واجب آید، همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای^۲ او کنند دون حق او باشد، نوشروان گفت هم اکنون خواهم کرد که پوست از تنش جدا کنند و گوشتش بسگان دهند و پوستش پُر کاه کنند و برد رِسرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که بعد از این هر که ستم کند یا توبه کاهی یا مرغی یا دسته تره بیداد از کسی بستاند یا متظلمی بدرگاه آید با آن کس همین کنند و همین رود که با این. همچنین کردند، پس قراش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزایافت و آن غلام را گفت که ترا بچه کار با آذربایجان فرستاده بودم گفت بدان تا

۱- درم خرید یعنی بنده ای که آن را بزرخریده باشند درم قابل آزاده نژاد، رود کی گوید:

می آرد شرف مردمی پدید و از آه نژاد از درم خرید

۲- بجای او یعنی در حق او، سعدی گوید: که هر چه دوست پسندد بجای دوست بجاست

از حال پیرزن که ظلم بر او رفته بود بحقیقت ملک را خبر کنم؛ پس بزرگان را گفت تا دافید که من سیاست از کزاف^۱ نکردم و بعد از این با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفت و میش و بره از کر که نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین برگیرم و جهان بداد و عدل امن و آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده‌اند، اگر شایستی که مردان هر چه خواستندی کردند خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی، اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که باشما همین رود که با این رفت. هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان بیم آن بود که زهره‌شان بکشد^۲، پیرزن را گفت آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم و چهار پا و نفقت فرمودم تا سلامت با توفیق^۳ من بشهرو وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یادآوری. پس گفت چرا باید که در سرای بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان و کارکنان ما اند، رعایا دهند و اندولشکریان ستاننده و از بی‌رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می‌کنند و از بی‌پرواییها یکی آن است که متظلمی که بدرگاه آید بنگذارند او را تا پیش من آید و حال خویش بنماید، اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیفتادی، پس بفرمود تا سلسله سازند و جرّس‌ها بیاویزند چنانکه دست بچه هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد، سلسله بجنبانند، خروش از جرّس‌ها بر آید، نوشروان بشنود و داد او بدهد، همچنین کردند.

۱ - کزاف یعنی تسبیحده . ۲ - کفیدن یعنی ترکیدن . ۳ - توفیق فرمان یا عهد یعنی رساندن آن بامضای سلطان . با توفیق من یعنی باحکم و فرمان و امضای من .

بزرگان و سران سپاه چون از پیش او باز گشتند و سرای خویش شدند در حال و کیلان وزیرستان و خیل خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا در این دو ساله آنچه بنا واجب شده‌اید و یا کسی را خون آلوده‌اید و بمستی و هشیاری بیازرده‌اید باید که ما و شما در این ایستیم تا همه خصمان خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود و از ما تظلم کند، پس همگان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می‌خواندند و بر درسرای ایشان میشدند و هر یکی را بعد از و بمال خشنود می‌کردند و با این همه خطی از اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یک سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همه مملکت او راست بایستاد و همه دستهای دراز کوتاه شد و خلق همه عالم بر آسودند چنانکه هفت سال بگذشت و هیچ کس بدرگاه از کسی بتظلم نیامد.

حکایت

بعد از هفت سال نیمروزی که سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرس‌ها بانگ بخاست، نوشروان بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد و گفت بنگرید تا کیست که بتظلم آمده است، چون خادمان بدر سرا آمدند، خری را دیدند پیرو لاغر و گرگن^۱ که بدر سرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله میمالید و از جنبش زنجیر از جرس‌ها بانگ می‌آمد، هر دو خادم در رفتند و گفتند هیچ کس بتظلم نیامده است مگر خری گرگن که خویشمن بر زنجیر می‌مالد، نوشروان گفت ای نادانان که شما دید نه چنین است که شما می‌پندارید، چون نیک نگاه کنید این خر هم بتظلم آمده است، خواهی که هر دو بروید و این خر را در میان بازار

۱- گرگن یعنی پراز گری، مرگب از گروگن مخفف آکن و آکن از صدر آکنند
یعنی پر کردن.

برید و پیرسید و راستی معلوم من کنید . خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچ کس هست از شما که حال این خر بگوید ، همه گفتند آری والله کم کس است در این شهر که این خر شناسد ، گفتند چون شناسید گفتند این خراز آن فلان گازر است و قریب بیست سال است تا ما این خر را با اومی بیتیم ، هر روز جامه های مردمان بز پشت او نهادی و بگازرستان^۱ بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود و کارش می توانست کردن علفش میداد ، اکنون چون پیرشد آزادش بکرد و از خانه اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین می گردد و هر کس از بهر ثواب او را علف می دهد مگر دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است و هرزه می گردد . چون خادمان این شنیدند بتک باز گشتند و معلوم رأی ملک کردند ، نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بدادخواستن آمده است ، امشب این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهارمرد کدخدا از محلت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم . دیگر روز خادمان همچنین کردند و خر راو گازر را با چهار کدخدا بوقت باردادن بدر گاه بردند . نوشروان گازر را گفت تا خرك جوان بود و کار تو می توانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند از بهر آنکه علفش باید دادن نام آزادی بروی نهادی و علفش بیریدی و از درش بیرون کردی ، پس حق خدمت بیست ساله کجا شد ؟ . بفرمود تا چهل دره^۲ اش بزدند و گفت تا این خر زنده است خواهم که هر شبانه روزی چند آنکه گاه و جوتواند خورد بقلم این چهارمرد می دهی و اگر تقصیر کنی و معلوم من گردد ترا کشتن

۱ - گلزارستان یعنی زخت شویخانه .

۲ - دره یعنی تازیانه .

فرمایم تادانسته باشی که پادشاهان همیشه در حق ضعیفان اندیشه داشته‌اند و در کارهای گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت.

و در مهمات مملکت در هر دو سه سال عمّال را و مقطعان را بدل
باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و بارعیا
نسکو روند و ولایت آبادان ماند.

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محاسبه و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست تر و کم طمع تر باشد او اتریبت کنند و بدان کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازه کفاف مشا هرت^۱ اطلاق کنند تا او را بخیاقتی حاجت نیفتد که این کار مهم و نازک است از بهر این که ایشان بر خونها و مالهای مسلمانان مسلطند. شاید این شغل بجاهل و ناپاک دادن الا تفویض این کار بعالم با و رع^۲، و چون حا کمی بجهل و طمع یا بقصد امضاء حکمی کند و سجلی^۳ دهد بر حا کمان دیگر لازم شود آن حکم بد را معلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق کار او نگاه دارند و اگر کسی تعذری^۴ کند و بحکم حاضر نشود، و اگر^۵ محتشم بود، او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروز کار خود یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلام بتن خویش^۵ کرده اند و هیچ کس دیگر را نفرموده اند از بهر آن تا جز راستی نرود و

۱ - مشا هره یعنی اجرت ماهیانه، و مشا هرت اطلاق کنند یعنی ماهیانه روان دارند.

۲ - سجل یعنی حکم محکم.

۳ - تعذر یعنی امتناع و تأخیر.

۴ - یعنی اگر چه.

۵ - بتن خویش یعنی شخصاً و بدون واسطه.

هیچکس پای از حکم باز نتواند کشید، و بهمه روز کار از کارِ آدم علیه السلام تا اکنون در همه ملّت و در همه مُلکی عدل ورزیدماند و انصاف داده اند و بر اُستی کوشیده اند تا مملکت ایشان سالهای بسیار بمانده است.

حکایت در این معنی

چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است که روز مهر جان و نو روز پادشاه مرعّمه را بار دادی و کس را باز داشت نبودی و پیش بچند روز منادی فرمودندی: بسازید^۱ مر فلان روز را، تا هر کسی شغل خویش بساختی و قصّه خویش بنوشتی و حجت خویش بدست آوردی و چون آن روز بودی منادیگر ملک بیرون در بازار ایستادی و بانگ کردی که اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز ملک از خون وی بیزار است. پس ملک قصّه مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و يك نگریدی اگر در آنجا قصّه بودی که از ملک نالیده بودی ملک بر خاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بدآوری بدوزانوبنشستی و گفتی نخست از همه داوریهای داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا^۲ مکن، آنگاه منادیگر ملک بانگ کردی که هر که را با ملک خصومتی هست همه بيك سو بنشینید تا نخست کار شما بگزارد؛ پس ملک موبد موبدان را گفتی هیچ گناهی نیست نزد يك خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان، و حق گزاردن ایشان نعمت ایزد تعالی نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن، پس چون شاه بیداد گر باشد لشکر همه بیداد گر شوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند و هر آینه خذلان و خشم خدای در

۱ - ساختن در اینجا بمعنی مهّتا و آماده شدن است.

۲ - محابا یعنی طرفداری و جانب گیری.

ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملک از آن خانه تحویل کند. ای موبد خدای شناس نگر تا مرا بر خویشتن نگزینی زیرا که هر چند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر گردن تو کنم، پس موبد بنگرستی اگر در میان ملک و میان خصم وی حق درست شدی داد آن کس بدادی، و اگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی و حجت نداشتی او را عقوبتی بزرگ فرمودی و گفתי که این سزای کسی است که بر ملک و مملکت وی عیب جوید و این دلیری کند.

چون ملک از داوری پیرداختی باز بر تخت بر آمدی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفתי من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شمارا طمع بریده شود ازستم کردن بر کسی، اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کند و هر که بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی و هر که قوی تر ضعیف تر^۱.

حکایت در این معنی

عمارة بن حمزه^۲ اندر مجلس خلیفه و ائمه نشست و بود روز مظالم، مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغصب گرفته است، امیر المؤمنین عماره را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت بگوی

۱ - از اینجا حکایتی راجع یزدگرد سوم بقدر هشتاد و سه سطر که هیچگونه صحت تاریخی ندارد حذف شده.

۲ - عمارة بن حمزه از منشیان بزرگ زبان عربی و از بلغای روزگار و از عمال خلفای اولی بنی عباس بوده و از زمان ابوالعباس سفاح تا عهد هادی خلیفه چهارم این سلسله در خدمت بوده و در این صورت بسیار مستبعد است که تا عهد و ائمه که در ۲۲۷ خلافت رسیده و در ۲۴۲ فوت کرده یعنی از سال ۱۴۲ تا قریب صد سال دیگر زنده مانده و عهد و ائمه را درک کرده باشد. ظاهراً در اینجا نیز نظام الملک در ذکر خلیفه معاصر با عمارة بن حمزه در اشتباه افتاده. این حکایت را مورخین معتبر بزمان هادی خلیفه (۱۶۹ - ۱۷۰) نسبت داده اند (رجوع شود بمعجم الادبیه یا قوت ج ۶ ص ۶)

عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی ذادم
ومن بر تخیزم از آنجا که خلیفه مرا کرامی داشته است و لشانه و من بجاه
و مرتبت خویش بضیعتی بزبان نتوانم آورد، و همه بزرگان را خوش آمد
از بلند همتی وی.

و باید دانستن که قضاء پادشاه را می باید کردن بتن خویش و سخنان
خصمان شنیدن. چون پادشاه ترك باشد یا تازیك یا کسی که تازی نداند
و احکام شریعت نخوانده باشد لابد او را بنایی حاجت آید تا شغل می راند
بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند، و بر پادشاه واجب است که
که دست قضا قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که بکمال باشد از
بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه و گماشته
پادشاه اند و شغل او می کنند، و همچنین خطیبان را که اندر مسجد هندی
جامع نماز می گزارند اختیار کند^۱ تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند
که کار نماز نازک است و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون نماز
امام با خلل بود نماز آن قوم یا خلل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی باید
گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها نگاه می دارد
تا اندر آن راستی رود و در همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها
فروشد احتیاط تمام کند تا غشی^۲ و خیافتی نکنند و سنگها راست دارند
و امر معروف و نهی منکر بجای آرند.

و پادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از
قاعده مملکت و نتیجه عقل این است و اگر جز این کند درویشان در رنج
افتند و مردم بازارها چنانکه خواهند خردند و چنانکه خواهند فروشدند

۱ - اختیار یعنی آزمودن و تجربه کردن و رسیدن به حقیقت چیزی.

۲ - غش اصلاً بمعنی کینه است و مجازاً بمعنی خیانت و آلودگی در هر چیز.

و فضله^۱ خوار مستولی شود و فسق آشکار شود و کار شریعت بی رونق و نظام شود. و همیشه این کار را بیکی از خواص^۲ فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام از او بترسیدندی، و همه کارها برانصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت آمده است:

حکایت اندر این معنی

گویند سلطان محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبح^۳ گرفته، علی نوشتگین و محمد عربی که سپاهسالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند. چون روز بچاشت رسید علی نوشتگین سرگردان گشت و رنج بیداری و افراط شراب در او اثر کرد، دستوری خواست که تابخانه خویش رود. محمود گفت صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجاییاسای تا نماز دیگر و انگاه بهشیاری بروی که اگر ترا بدین حال محتسب ببینند حد بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن. علی نوشتگین سپاهسالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز و وقت و او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و در وهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد، ستوهی^۴ و ستهندگی کرد و گفت البته بروم. محمود گفت تو بهتر می دانی یله کنید تا برود، علی نوشتگین برنشست با انبوهی عظیم

۱ - فضله یعنی بقیه چیزی یا طعامی و فضله خوار در معامله یعنی کسی که از حق مردم قسمتی را ندهد و برای خود نگاه دارد و باصلاح امروز کم فروش.

۲ - صبح اصلاً بمعنی هر چیزی است که صبح بخورند یا یاشامند و مجازاً بخصوص شراب صبحگاهی را میگویند.

۳ - ستوهی یعنی دلشنگی.

۴ - ستهیدن یعنی لجاج کردن، این دو معنی را بوشعوب در بیتی گوید:
در کارها بتا ستهیدن گرفته ای کشتم ستوه از تو من از بس که بستی

از خیل و غلامان و چاکران و روی بخانه خویش نهاد. محتسب او را دید
باصد مرد سواره و پیاده. چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود
تا از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزدی
محابا چنانکه زمین را بدنجان گرفت و حاشیت و لشکرش می فکریستند،
هیچکس زهره آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود
پیرو محتشم و حقهای خدمت داشت، چون برفت علی نوشتگین را بخانه بردند
و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من
باشد. روز دیگر چون علی نوشتگین یشت برهنه کرد و بمحمود نمود
شاخ شاخ^۱ گشته بود، محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از
خانه بیرون نروی. چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار
عدل بر این جله می رفت که یاد کرده شد.

حکایت

و هم شنیدم که در غزنین خبازان در دگانهها بستند و نان نایافت شد
و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدر گاه شدند و پیش سلطان ابراهیم^۲
بنالیدند، فرمود تا همه را حاضر کردند، گفت چرا نان تنگ کردید، گفتند
هر باری گندم و آرد که در این شهر می آرند نانوایان تو می خرند و در انبار
می کنند و می گویند فرمان چنین است، و ما را نمی گذارند که يك من
آرد بخریم. سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند و زیر پای پیل
افکندند، چون بمرد بردند پیل بستند و در شهر بگردانیدند و بروی
منادی می کردند که هر که در دگان باز نگشاید از نانوایان با او همین
کنیم، و انبارها خرج کردند، نماز شام بر در هر دگانی پنجاه من نان
بمانده بود و کس نمی خرید.

۱ - شاخ شاخ یعنی چاک چاک.

۲ - یعنی سلطان ظهیر الدوله ابراهیم غزنوی (۴۵۱ - ۴۶۲).

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحه و رئیس و شرط سیاست

پادشاه باید بهر شهری نگاه کند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست ، او را بگوید که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی از ما پرسد بدان جهان ما از تو پرسیم . باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می دانی و می پرسی و حقیقت آن معلوم ما کردانی و در سر و علانیت می نمایی تا آنچه واجب آید ما اندر آن بفرماییم و اگر کسانی بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و با کراه بیاید فرمود .

چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است ، و گورش بنشاور است و زیارتگاه است و هر که بر سر کور وی حاجت خواهد بیابد ، و او همیشه عمل پیارسایان و زاهدان و کسانی فرمودی که ایشان را بمال دنیا حاجت نبود و بغرضی از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی و برعایا رنج نرسیدی و او گرفتار نبود .

حکایت در این معنی

ابوعلی دقاق^۱ روزی بنزدیک امیر ابوعلی الیاس^۲ اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود، این ابوعلی با همه جلالت شخص فاضل بودی، ابوعلی دقاق پیش او بنشست بدوزانو، ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده، گفت یا امیر مسئله می پرسم از تو بی نفاق جوابم دهی؟ گفت دهم، گفت مرا بگوی تا تو زر دوست تر داری یا خصم؟ گفت زر، گفت پس چگونه است که آنچه همی دوست تر اداری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری باخویشتن بدان جهان می بری، ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایده دو جهانی اندر این سخن بود و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.

حکایت اندر این معنی

چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود، کشیده روی بود و خشک و دراز کردن و بلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی بود، و چون پدرش سبکتکین در گذشت و او پادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بله داد پگاه در حجره خاص

۱ - شیخ ابوعلی حسن بن محمد دقاق از مشاهیر عرفاست وفات او سال ۴۰۵ هـ در نیشابور اتفاق افتاده.

۲ - اگر غرض مؤلف از این شخص همان ابوعلی محمد بن الیاس امیر کرمان باشد که در سال ۳۵۶ فوت کرده علاوه بر آنکه زمان او قدری مقدم بر زمان ابوعلی دقاق است او هیچوقت سپهسالاری و امارت خراسان نرسیده و حوزه حکومت او یعنی کرمان نیز با محل اقامت و وعظ و تذکیر ابوعلی دقاق که نشا و ر بوده است فاصله بسیار داشته، ظاهراً مؤلف این ابوعلی محمد بن الیاس را با امیر عماد الدوله ابوعلی بن ابی الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح بن منصور سامانی سپهسالاری و امارت خراسان و اقامت در نیشابور منصوب شده اشتباه کرده است.

بر مصلی نماز^۱ نشسته بود و آینه و شانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده، وزیرش شمس الکفاة احمد حسن^۲ اندر آمد از در حجره و خدمت کرد، محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین، در پیش محمود بنشست، چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد؟ گفت خداوند بهتر داند، گفت می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعبادت پادشاه نیکو روی دوست تر دارند، احمد حسن گفت ای خداوند یک کار کن تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند، گفت چه کنم؟ گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده در زیر این یک سخن است. پس محمود دست بعبا و خیرات دادن بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدند و کارها و فتح های بزرگ بردست او بر آمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر برداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد، و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنت گشت، و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد. در خبر است که پیغمبر صلوٰ الله علیه گفت: **اَلْعَدْلُ غِرَالِ الدُّنْيَا وَ قُوَّةُ السُّلْطَانِ وَفِيهِ**

۱- مصلی نماز یعنی جا یا فرشی که بر آن نماز گزارند.

۲- شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و پسرش مسعود که بسال ۴۲۴ فوت کرده.

صَلَاحُ الْعَامَّةِ وَالْخَاصَّةِ، یعنی عدل عزّ دنیاست و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیت است، و ترازوی همه نیکیهاست چنانکه خدای تعالی گفت: وَالسَّمَاءِ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ^۱ یعنی عدل، و جای دیگر فرمود: اللَّهُ الَّذِي أَنْزَلَ الْكِتَابَ بِالْحَقِّ وَالْمِيزَانَ^۲ و سزاوارترین پادشاه آن است که دلوّی جایگاه عدل است و خانه‌وی آرامگاه دینداران و خردمندان و کارداناں و منصفان و مسلمانان باشد.

فُضِّلَ بِنِ عِيَاض^۳ گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است. در خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم: الْمُقْسِطُونَ بِاللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ فِي الدُّنْيَا يَكُونُوا عَلَي مَنَابِرِ اللُّوْلُؤِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ، گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّ و جلّ روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند، و پادشان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پر هیز کاران را و خدا ترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی، چنانکه امیر المؤمنین المعتمد کرد ببغداد:

حکایت اندر این معنی

و آن چنان بود که از خلفای بنی عباس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عُدت نبود که معتصم را بود و چندان بنده تُرک که او داشت کس نداشت، گویند که هفتاد هزار غلام تُرک داشت و بسیار کس را از

۱ - قرآن سوره ۵۵ (الرحمن) آیه ششم

۲ - قرآن سوره ۴۲ (الشوری) آیه شانزدهم

۳ - ابوعلی فضیل بن عیاض تمیمی (۱۰۵-۱۸۷) از بزرگان صلحا و دینداران و راویان حدیث، شافعی از شاگردان او بوده است.

غلامان بر کشیده بود^۱ و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمت را هیچ طایفه به از ترك نیست، مگر امیری و کیل خویش را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد بامن معامله کند که مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم، و کیل اندیشید، از آشنایی او را یاد آمد = که در بازار فروخت و خرید باریک^۲ کردی و شش صد دینار زر خلیفتی^۳ داشت که بروز کار بدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشناست که دگان بقلان بازار دارد و من گاه گاهی بدگان او نشینم و با اوداد وستد کنم شش صد دینار زر دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکو بشناسی و با وی تطف کنی و بالایش دهی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری، باشد که از تو شرم دارد و آن حشمت تو رد نکند. امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه، این مرد برخاست و بسرای امیر رفت و او را هر گز با وی معرفت نبود، چون پیش وی در رفت سلام کرد، امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کس است؟ گفتند آری، امیر برخاست و او را بجای خوبتر بنشانید پس گفت من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده ام و ترا نادیده فریفته تو گشته ام و چنین میگویند در همه بازار بغداد از تو آزاد مردتر و خوش معامله تر کسی نیست، اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمایی و خانه ما را

۱ - بر کشیدن یعنی مقرب و محترم داشتن.

۲ - فروخت و خرید باریک از سیاق کلام چنین برمی آید که غرض از آن معاملات جزئی است که از آن سودی جزئی حاصل شود.

۳ - زر خلیفتی ظاهر آن نوعی از مسكوك زر بوده است منسوب بدار الخلافه بغداد که از جهت عیار با زر های سایر نواحی تفاوتی داشته.

خانه خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی، هر چه امیر گفت او خدمت می کرد و آن وکیل میگفت خواجه همچنین است صد چندان، زمانی بود خوان آوردند، امیر او را نزدیک خویش جای داد و هر زمان از پیش خود چیزی پیش او مینهاد و تَلَطّف میکرد، چون خوان برداشتند و دست بستند و قوم پیرا گنجدند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم، گفت امیر بهتر داند، گفت بدان که مرا در شهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار دینار از ایشان بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملات با من فایده بسیار بوده است و هر گز کسی بصحبت من زیان نکرده است، در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی ها رود، هر چند مرا غریمان^۱ بسیارند اما مرا می باید که تو در این حال بدیناری هزار با من معاملات کنی بمدّت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سرهم^۲ و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری. مرد از شرم و خلقتی خوش که با او همی بود گفت فرمان امیر راست ولیکن من از آن دگان داران نیم که مرا هزار و دوهزار دینار باشد و بامهتران جز راست نتوان گفت همه مایه من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت می کنم و اینقدر بروز کاری دراز و سختی بدست آورده ام، امیر گفت مرا در خزینه زرد درست^۳ بسیار است

۱ - غریم بمعنی قرضدار و قرضده است و در اینجا معنی ثانی مراد است.

۲ - بر سر نهادن یعنی چیزی بر روی چیزی گذاشتن و اضافه کردن و بر سری یعنی علاوه و اضافه بر اینها، امیر معری گوید:

فرزانگان همی طلب کیمیا کنند تا مالشان هدر شود و عمر بر سری

۳ - درست مسکوک طلائی بوده است از سکه های معمولی تمام عیار تر و خالص تر و بیشتر آنرا سلاطین و امراء برای انعام و بخشش ضرب میکردند و رایج نبوده.

لیکن آن کار را که می‌باید نشاید و مرا از این معامله مقصود دوستی است و چه خیزد ترا این قدر دادوستد باریک کردن، این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد باتشریفی^۱ نیکو بتورسانم. پس وکیل گفت توهنوز امیر را نمیدانی، از همه ارکان دولت پاك معامله تر از وی کس نیست. مرد گفت فرمان بردارم و آن قدر که هست دریغ نیست. زر از مرد بستد و امیر آن نوشته بدو داد، چون حاله^۲ فراز آمد بدو روز پس تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون يك ساعت بیود باز گشت و همچنین دو ماه از حاله بگذشت و زیادت از ده بار امیر را بدید هیچ در آن ره نشد که مرد بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با او باید دادن، چون مرد دید که امیر همی تن زند قصه بنوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر^۳ حاجت است و از حاله در ماه گذشت اگر رأی بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند، امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روز کی چند صبر کن که در تدبیر زرتوام مهر کرده بدست معتمدی از آن خویش بتو فرستم، این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد، دیگر باره بسر ای امیر رفت قصه بداد و بزبان بگفت، امیر هم عشوه چند بداد هر دوسه روز بتقاضا می‌رفت و هیچ سود نداد و از حاله هشت ماه بگذشت مرد درماند، مردمان شهر بشفیع می‌آورد، هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد اورا بشرع نتوانست برد و بشفاعت يك درم نمیداد تا از حاله يك سال ونیم

۱ - تشریف یعنی خلعت

۲ - حاله یعنی موعده و وقت

۳ - شکسته زر یعنی جزئی زر یا مختصر زر.

بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت ، امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی بست و بمسجد فزولمند^۱ شد و چند رکعت نماز بگزارد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن گرفت و میگفت یارب تو فریاد رس و مرا بحق خویش رسان و داد من از این بیداد گرستان ، مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و ناله او بشنید دلش بر او بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین می نالی بامن بگوی ، گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گرفتن هیچ سود نمی دارد مگر خدای عز و جل فریاد رسد ، گفت با من بگوی که سببها باشد ، گفت ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی رجوع کرده ام هیچ سود نداشت بدانکه با تو بگویم سود ندارد ، درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیده که دانایان گفته اند هر که را دردی باشد با هر کس همی باید گفت باشد که درمان از کمتر کسی بدست آید ، اگر حال خویش بگویی باشد که راحتی پدید آید .

مرد گفت راست می گویی صواب همین است که بگویم ، پس ماجرای حال خویش با وی گفت ، چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک ترا راحت پدید آمد اگر نیامد مرا ملامت کن بدانکه با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز با زرخویش بررسی . گفت هم اکنون بفلان محلت رو بدان مسجد که مناره دارد در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دگانی است و خیاطی هست در آن دگان پیرمردی نشسته است^۲ مرقعی پوشیده و درزی همی کند و کودکی دو نیز

۱ - مقصود از این کلمه معلوم نشد ، در بعضی نسخ بجای فزولمند فاضل آمده [۲]

۱ - مرقع یعنی یاره یاره بهم دوخته .

پیش او چیزی می دوزند، نزدیک آن مرد پیرو و او را سلام کن و حال خویش باوی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن، مرد از مسجد بیرون آمد و باخود اندیشید که ای عجب همه مرا و بزرگان را شفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند^۱ هیچ فایده نداشت اکنون مرا پیرمردی درزی عاجز ره نمود و می گوید که مقصود تو از وی حاصل شود، مرا این محزقه^۲ می نماید لیکن چه کنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید نیاید از این بتر نشود که هست، پس رفت تا بدر مسجد و بر آن دگان شد و بر آن پیر سلام کرد و درپیش او بنشست درنگی^۳ بود، پیرمرد چیزی می دوخت، از دست نهاد و آن مرد را گفت بچه کار آمده؛ مرد حال خویش از اول تا آخر باوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای تعالی راست آرد بدست ما، ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم امید داریم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی، زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین. پس از آن شاگردی را گفت سوزن از دست بنه برخیز و بسرای فلان امیر رو و چون درسرای روی بر در حجره خاص او بنشین هر که را که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنگه ترا از اندرون خواند سلام کن و او را بگوی که استاد من سلام میرساند و می گوید که فلان کس از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله این يك سال ونیم بگذشت، هم اکنون خواهم که زر این مرد بوی رسانی

۱ - تعصب کردن یعنی جانب داری کردن.

۲ - محزقه یعنی دروغ و ساختگی و نیرنگ.

۳ - درنگی یعنی قدری و مدتی کم.

بتمام و کمال و رضای او بجویی و هیچ تقصیر نکنی و زود جواب بمن آری .
 كودك بتك^۱ برخاست و بسرای امیر شد و من بتعجب فرو ماندم كه هیچ
 خداوند بنده خویش را چنان پیغام ندهد كه او بزبان كود كی بدان امیر
 فرستاد . زمانی بود كه كودك باز آمد اُستاد را گفت همچنان كردم و پیغام
 گزاردم ، امیر از جای برخاست و گفت سلام من و خدمت من بخواجه برسان
 و بگو كه سپاس دارم و چنین كنم كه تو می فرمایی اینك بخدمت می آیم
 و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخوام و در پیش تو زر بدو تسلیم
 نمایم ، پس ساعتی نگذشته بود كه امیر همی آمد با ركابداري و دوچاكر
 از اسب فرود آمد و سلام كرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش
 پیرمرد درزی بنشست و صُره^۲ زرازچاكری بستد و بمن داد و گفت اینك
 زرتو ناظر نبری كه من زرتو باز خواستم گرفت ، تقصیری كه رفته از جهت
 و کیلان رفته نه از من و بسیار عذر خواست و چاكری را گفت برو و از
 بازار ناقدی^۳ را با ترازو بیار ، برفت ناقدی را بیاورد و زرنقد كرد و بر كشید
 پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانكه از درگاه باز گردم او را
 بخوانم و دو یست دینار دیگر تسلیم كنم و عذر گذشته بخوام و دل او خوش
 كنم و چنان كنم كه فردا پیش از نماز پیشین ثنا گوی پیش تو آید . پیرمرد
 گفت این پانصد دینار بوی سپار و چنان كن كه از قول باز نگردي و فردا
 باقی را بوی رسانی ، گفت چنین كنم ، زر بمن داد و دیگر باره دست درزی
 را بوسه داد و برفت ، من از شگفتی و خرمی ندانستم كه بر چه حالم ، دست
 یش كردم و ترازو بستدم و صد دینار بر كشیدم و یش پیر نهادم و گفتم من
 بدان رضا داده ام كه از مایه صد كم باز ستانم اکنون از بر كات تو جمله

۱ - تك یعنی دو ۲ - صُره یعنی کیسه سر بسته پول .

۳ - ناقد یعنی صراف و زرسنج .

بمن رسید این صد دینار بتو بخشیدم، مرد درزی روی ترش کرد و برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی بسخن من بر آساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او بر آسایم، اگر از این صد دینار يك جو بر خود حلال كنم بر تو ظالم تر از این ترك باشم، برخیز با این زر که یافتی سلامت برو و فردا اگر دویست دینار بتو رسید مرا خبر كن و بعد از این بوقت معامله حریف بشناس، چون بسیار جهد كردم هیچ نپذیرفت برخاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم، روز دیگر در خانه نشسته بودم چاشتگاه کسی از نزد امیر بطلب من آمد و گفت که امیر می گوید که يك ساعت رنجه باش، برخاستم و بر فتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام كرد و مرا بجای بهتر بنشاند و بسیار و کیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد و خزینه دار را گفت کیسه زربیا و روتر از و دویست دینار بر سُخت^۱ و بمن داد، بستدم و خدمت كردم، برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین، خوان آوردند، چون طعام خوردیم و دست شستیم چیزی در گوش خادمی بگفت، خادم رفت و در حال باز آمد جامه دیبای گرانمایه در من پوشید و دستار قصب^۲ زری بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاك خشنود شدی؟ گفتم آری، گفت قبالة بمن ده و پیش آن پیر رو و بگو که من بحق خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری كردم، گفتم چنین كنم او خود مرا گفته است که فردا مرا ببین، برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم که امیر مرا بخواند و گرامی كرد و باقی زر بداد و بر سر آن جامه و دستاری در من پوشانید و این همه از برکات سخن تو می دانم باشد که اکنون این دویست دینار از

۱ - بر سُختن یعنی بر سنجیدن و بر ترازو کشیدن و سخن سُخته یعنی سخن سنجیده .

۲ - قَصَب پارچه نازك نرمی بوده است که از كتان می بافته اند .

من پذیری. هر چند که گفتم قبول نکرد، برخاستم و بدگان آمدم دیگر روز بزرگکی و مرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زرنمی پذیری این قدر خوردنی بتبرک پذیر که از کسب حلال من است تادم خوش گردد، گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را بداد، پس پیرا گفتم مرا بتو يك حاجت است اگر روا کنی تا بگویم، گفت بگوی، گفتم همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود نداشت و قاضی القضاة در کار او عاجز ماند چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتمی در وقت بجای آورد و داد من بداد، این حرمت از کجاست، گفت تو احوال من با امیر المؤمنین خبر نداری، گفتم نه، گفت گوش دار تا بگویم:

حکایت

گفت بدان که مرا سی سال است تا بر مناره این مسجد مؤذنی می کنم و کسب از درزیگری کنم و هرگز می نخورده ام و کارهای ناشایست نکرده ام و در این کوچه سرای امیری است، مگر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دگان آیم. امیر را دیدم مست و خراب می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و بزور همی کشید و آن زن فریاد می کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم وزن فلان مردم و خانه بفلان محله دارم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره^۱ می برد تا با من فساد کند و نیز شویم بسه طلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم طلاق من داده باشد، اکنون هم از بهشت بر آیم^۲ و هم از شوی و

۱ - مکابره یعنی قهر و غلبه. ۲ - بر آمدن در اینجا چنانکه از سیاق

عبارت معلوم میشود بمعنی محروم شدن و باز ماندن است.

می گریست و هیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترك سخت مستولی بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچکس سخن با او نمیتوانست کرد، من لغتی بانگ برداشتم سودنداشت وزن را بخانه خویش برد، مرا تغابن آمد، حیث دین بجنید و بی صبر گشتم، برقم و پیران محلت را راست کردم و بدرسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد بر آوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره و مکبره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند. این زن را بیرون فرستید و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلم کنیم، چون ترك آوازا بشنید با غلامان از درسرای خویش بدر آمد دبوسی^۱ در دست، و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند، چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم، وقت نماز شام بود نماز بکردیم، زمانی بود در جامه خواب شدیم، از آن رنج و غیرت مرا خواب نمیرد تا از شب نیمی بگذشت، من در تفکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بود گذشت و در نتوان یافت^۲، این بتر است که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد. من شنیده ام که سیکی خوارگان^۳ چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است، مرا تدبیر آن است که بر مناره شوم و بانگ نماز بگویم چون ترك بشنود پندارد وقت روز است دست از این زن بدارد و او را بیرون کند، لابد رهگذرش بر در این مسجد بود، من چون

۱ - دبوس یعنی چماق.

۲ - دریافتن در اینجا بمعنی تلافی کردن است

۳ - سیکی مطلقا بمعنی شراب است و در اصل شرابی است که آثر چندان جوشانیده باشند که دولتش تبخیر شده و يك ثلث یعنی سه يك آن بجامانده باشد و اصل کلمه بهمین مناسبت سه یکی بوده است.

بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آییم و برادر این مسجد بایستم چون زن فراز آید بخانه شوهرش برم تا باری از شوی بر نیاید، پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ کردم و معتصم بیدار بود، چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناک شد و گفت آن که نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است، راست که از خانه بیرون آید عسش بگیرد و در رنج افتد. خادمی را بفرمود که برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری، من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که بامشعله می آمد. چون مرادید بر در مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی؟ گفتم آری، گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی که امیر المؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند، من گفتم فرمان او از جهان روان است بر همه خاق، ولیکن مرا بی ادبی بر این آورد که بانگ نماز بی وقت کردم، گفت این بی ادب کیست؟ گفتم آنکس که او از خدای عز و جل و از خلیفه نمی ترسد، گفت آن که تواند بود اندر همه روی زمین که از خدای و از خلیفه ترسد، گفتم این حالی است که جز با امیر المؤمنین نتوانم گفتن و اگر من بانگ نماز بقصد کرده باشم هر ادبی که فرماید مستوجب باشم. گفت بیا تا بدر سرای خلیفه شویم، چون بدر سرای رسیدیم خادم منتظر بود آنچه من بحاجب الباب گفتم با او بگفت، خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت برو و او را نزد من آر، مرا نزد معتصم بردند، وی مرا گفت چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟ من قصه بگفتم، چون بشنید هم خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد و او را بیاورد وزن را بیرون

آرد و بخانه خویش فرستد و شوهرش را بدر خوان و بگوی که معتصم ترا سلام می کند و شفاعت می کند در باب این زن، و این امیر را زود پیش من آری، و مرا گفت زمانی اینجا باش چون يك ساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند، چون چشم معتصم بروی افتاد گفت بروز کار من چه خلل در مسلمانی آمد نه من آنم که بسوی روم مسلمانان اسیر افتاده بودند از بغداد برقم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال روم را همی کردم و تا قسطنطینیّه را نكندم و نسوختم و مسجد و جامع بنا نکردم و هزاران مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نكشتم . امروز از عدل و سهم من كرك و میش آب بیک جا خورد تا ترا چه زهره آن باشد که زنی را بمکابره بگیری و در سرای بری و با اوفساد کنی و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی . فرمود که جوالی بیاوردند و او را در جوال کردند و سر جوال محکم بستند و فرمود تا چوب گچ کوب بیاوردند، گفت یکی از این سوی بایستد و یکی از آن سوی و چندان بکوبید تا خرد شود، از هر سوی گچ کوب در دادند و چندان او را زدند تا خردش بکردند، گفتند یا امیر المؤمنین همه استخوانش خرد گشت چه فرمایی؟ فرمود تا بدجله انداختند، پس مرا گفت ای شیخ بدان که هر که از خدای عزوجل ترسد از من ترسد و آن که از خدای تعالی ترسد خود کاری نکند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این چون نا کردنی بکرد جزای خویش یافت پس از این ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند و یا کسی بناحق بر کسی بیدادی کند یا بر شریعت

۱ - این جمله اشاره است به لشکر کشی معتصم ببلاد متعلق بروم در آسای صغیر و فتح قلعه عمّوریّه در سال ۲۲۴ هجری و گرفتن اسرای بسیار از رومیان . اما آنچه در باب فتح قسطنطینیّه و بنای جامع در آنجا و ماندن خلیفه بمدّت شش سال در بلاد روم در این حکایت مذکور است همه از جمله اشتباهات تاریخی مؤلف است و هیچکدام درست نیست .

استخفافی کند و ترا معلوم گردد باید همچنین بی وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال پیرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد، آنکه مرا صلتی فرمود و کسیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبردارند، و امیر زرتونه از حرمت من با توداد بل که از ترس گنج کوب و دجله باز داد، چه اگر بقصد من در وقت بانگ نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترك رفت. و مانند این حکایات بسیار است، این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشان چگونه بوده اند و میش را از کرک چگونه نگاه داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته.

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بررسیدن کار دین و شریعت و مانند این
بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرايض و سنت
و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت
داشتن و کفاف ایشان از بیت المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران
را گرامی و عزیز داشتن. واجب چنان کند که در هفته يك بار یا دو بار
علمای دین را پیش خویشتن راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود
و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم بشنود و حکایات پادشاهان
عادل بشنود و در آن حال دل از اشتغال بدینا فارغ گرداند و کوش و هوش
با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هر چه او را معلوم نشود
باز پرسد و چون دانست بدل بکمارد که چون يك چند چنین کرده شود
عادت گردد، و بس روزگار بر نیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن
و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کاردینی
و دنیاوی و تدبیر صواب بر او گشاده شود و هیچ بد مذهب و مبتدع او را
از راه نتواند برد و قوی رأی گردد و در عدل و انصاف بیفزاید و هوی و
بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای بزرگ بر آید و مادّت
شرّ و فساد و فتنه از روزگار دولت او منقطع گردد و دست اهل صلاح

قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیک نامی باشد و در آن جهان رستگاری و درجه بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر

ابن عمر^۱ گوید که رسول علیه السلام گفت که داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی عدل با اهل خویش و با آن کسان که زیر دست ایشان باشند، و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باشد زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادرند هر گاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بد دینان و مفسدان پدید آیند و هر گاه که کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا شود و خوارج زور آورند. سفیان ثوری^۲ گوید که بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشست و خاست کند و بدترین علما آنست که با سلطان نشست و خاست کند.

روایت

اردشیر گوید هر سلطان که توانایی آن ندارد که خاصگیان خویش را با صلاح آرد بیاید دانستن که با رعیت جز ستم نتواند کرد و مال حق نتواند ستد.

مثل

لقان حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم نیست و علم

۱ - غرض از ابن عمر : عبدالله بن عمر بن الخطاب است که در ۱۰ هجری متولد و در سال ۷۳ فوت کرده و او که یکی از صحابه حضرت رسول و از قضایای پرهیزکار بوده منشأ روایت مقدار بالنسبه کثیری از احادیث نبوی است.

۲ - ابو عبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۷ - ۱۶۱) از مشاهیر علمای حدیث و از معاصرین خلفای اولی عباسی است مؤلف دو کتاب در جمع حدیث بنام جامع کبیر و جامع صغیر.

بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد، و حسن بصری^۱ گوید رحمه الله علیه که دانا نه آن کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر باشد که دانا آن کس است که بر هر دانستنی واقف باشد هر زبان که داند شاید، اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود. اما چون پادشاه را قرآلهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دو جهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و بجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند که بقیامت نام ایشان بنیکی میبرند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیر المؤمنین عمر و عمر بن عبدالعزیز و هارون و مأمون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود که کار و کردار هر یک پدیدار است و در تاریخ ها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان میکنند.

حکایت

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیر المؤمنین ما گوشت ها و خوراک های خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد شد از نیاقتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تو است. این مال آن تو است یا آن خدای عز و جل یا آن

۱ - ابوسعید حسن بن یسار بصری (۲۱ - ۱۱۰) از فقها و زهاد و فصحای بسیار مشهور در عهد حجاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز است.

بندگان خدای است . اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدایست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ^۱، تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکاران است، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا از این تنگی برهیم که پوست بر تن های ما خشک شد . عمر بن عبدالعزیز را دل بر ایشان بسوخت و آب بچشم اندر آورد، گفت همچنین کنم که شما گفتید، هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمر بن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگویید یعنی مرا دعا کنید، پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یا رب بعزت تو که با عمر بن عبدالعزیز آن کنی که بابندگان تو کرد، و چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری بر آمد و بارانی سخت اندر گرفت و از زاله^۲ یکی خشت پخته بر سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد، نگاه کردند بروی نبشته بود: هَذَا بَرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ إِلَى عُمَرَ بْنِ عَبْدِ - الْعَزِيزِ مِنَ النَّارِ و پیارسی چنان است که امانی است از خدای عزیز بعمر عبدالعزیز از آتش دوزخ. و در این معنی حکایات بسیار است این قدر یاد کرده آمد و کفایت است .

۱ - قرآن سورة ۱۲ (یوسف) آیه ۸۸

۲ - زاله در اینجا بمعنی تگرگ است .

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بروی اعتمادی تمام است او را اِشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد می نماید و این کس باید از دست خویش بهر شهری و ناحیتی ناییبی فرستد سدیدالرأی و کوتاه دست که آنچه رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان از مشاهره و مزد باری بر رعیت افتد و بتازگی رنجی حاصل شود^۱، و ایشان را آنچه بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان آن مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

۱ - بتازگی رنجی حاصل شود یعنی رنجی تازه حاصل شود.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان^۱ و تدبیر کارهای ملك کردن

واجب است پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن، و اندك و بسیار آنچه رود دانستن، و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستمکاری حل نهند و گویند فسادى و دست درازى كه در مملكت میرود پادشاه میداند یا نمیداند، اگر میداند و آنرا تدارك و منع نمیکند آنست كه همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است و كم دان و این هر دو معنى نه نيك است، لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانكه اگر كسى توبره كاهى یا مرغى بناحق بستدى از كسى بمسافت یا نصف سنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آن كس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند كه پادشاه بیدار است و بهمه جای كار آگاهان گماشته و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در سایه عدل او بكسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این كار ناز كست و با غائله، باید كه این كار بادست و زبان و قلم كسانى باشد كه برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند كه صلاح و فساد مملكت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند نه از قبل كس دیگر. مُزرد و مُشا هره ایشان باید كه

۱ - منهیان یعنی خبر گزاران از مصدر انهاء بمعنی رساندن خبر و آگاه کردن



کتابخانه مجلس شورای ملی
از خزینه تا بفرغ دل حالها مینمایند، و نباید که جز پادشاه بدانند که ایشان چه مینمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب و در خورد آن کس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت میرساند، آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه بترسند و کس رازهره آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بدتواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رأی پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت.

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی با جمله کاروان بر باط دیر گچین^۱ بود، دزدان کالای او بردند و این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمان است. این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من بردند بدیر گچین، کالای من بازستان یا تاوان بده. سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد؟ زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت. گفت راست میگوی و لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند؟ گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان، گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون، من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگه داشت پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو باین قوت و لشکر. محمود را آب در چشم آمد و گفت راست گویی همچنین است، تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار

۱ - دیر گچین یا کنبد محض منزلی بوده است بین اصفهان و ری.

چنانکه توانم بکنم، پس بفرمود تا زرا از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس^۱ که امیر کرمان بود نامه‌ای نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود که من پیوسته به هندوستان بغزو^۲ مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشته‌ها بمن میرسد که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند و بر راه‌گذرها سبایطها^۳ کرده‌اند وزن و فرزند مسلمانان را بتغلب در سرای میبرند و با ایشان فساد میکنند و چندان که خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند و عایشه صدیقه را زانیه میداند و جمله یاران رسول خدا را بد میداند و مقطعان در سالی دو سه یار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر چه خواهند میکنند و پادشاهی که او را مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نه زن دارد همه بنکاح و با زن رعیت هر جای در شهرها و نواحی مذاهب زن‌دقه و بواطنه آشکارا میکند، خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع بر ملا^۴ میکنند و نماز و روزه و حج^۵ و زکات را منکر اند نه مقطعان ایشان را زجر کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که شما چرا صحابه رسول را

۱ - این امیر ابوعلی محمد بن الیاس امیر کرمان که در ۳۵۶ فوت کرده و در ذیل باب هفتم از او ذکر نمودیم بهیچوجه نمیتواند با سلطان محمود که در ۳۸۷ سلطنت رسیده معاصر باشد. گذشته از این مطلب خاندان آل الیاس در ۳۵۷ بدست سرداران عضدالدوله دیلمی انقراض یافت و کرمان ضمیمه ملک آل بویه گردید. در تاریخی که محمود بعراق آمد یعنی در ۴۲۰ کرمان در تصرف ابوکالیجار مرزبان بن سلطانالدوله دیلمی بود. در اینجا نیز مؤلف سیاستنامه راه اشتباه رفته است.

۲ - غزو اصلاً بمعنی تاخت و تاز در ولایت دشمن و جنگ و دستبرد است لیکن مجازاً بمعنی جنگ مذهبی و جهاد را پیدا کرده و از همین جاست که غازی را بمعنی مجاهد استعمال میکنند، فرخی میگوید:

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی

۳ - سبایط یعنی راهی سر بسته بین دو خانه یا دو دکان تقریباً بهمین معنی معمول امروزی.

علیه السلام جفا میگوید و آن ظلم و فساد می کنید و هر دو گروه بیکدیگر
همداستان شده اند^۱. چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را
بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را که مسلمان
و پاک دین و حنفی اند بر دیلمان و زناده و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان
از بیخ بر کنند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند
و زندان گشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان
خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند، و هر
دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند، و رضا ندادم که دیر عراقی قلم بر کاغذ
نهد از آنکه دانستم که دیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان
شوریده دارند، تا باندک روز گار زمین عراق از بد مذهبان پاک کردم بتوفیق
خدای عزوجل، مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته
تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش
جهان آبادان کنم. در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان
کوچ و بلوچ اینجا برباط دیر گچین زده اند و مالی برده اند، اکنون
خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز بستانی و ایشان را بردار کنی و
یا دست بسته با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تا ایشان را نه زهره
آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی
کرمان از سومات دور نیست لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان بر آورم.
چون نامه سلطان بیوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید و در وقت قصد را
بنواخت و از جواهر الوان و طرایف دریا و بدره زر و سیم بخدمت فرستاد

۱ - اکثر این نسبتها که مؤلف بهجدالدوله و دیالیه داده تهمت است و باعث بر آن
شیعی بودن آل بویه بوده که مؤلف بعلم دشمنی با این فرقه بدم ایشان زبان گشوده و
برخلاف آن همه جا از سلطان محمود و درستی دین و عقیده او طرفداری مینماید.

و گفت من بندهام و فرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادى رضا ندهد و مردمان کرمان سستی و مصلح و پاك دین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ نا ایمن میدارند و بدزدی میروند و خلقی بسیار اند و من با ایشان مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم توانا تر است، تدبیر ایشان در همه جهان او تواند کرد و من بندگی رامیان بسته‌ام بدانچه فرماید، چون این جواب تمامه و خدمتیهای^۱ بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است همه راست است، رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی می کنی و برفلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان تازی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار^۲ ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و باز گردی، چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که با زر گانان که عزم یزدو کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه^۳ می دهم و در می پذیرم^۴ که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم،

۱ - خدمت و خدمتی و خدمتانه تحف و هدایائی است که آنرا بخدمت کسی بفرستند.

۲ - زنهار یعنی امان و عهد، و زنهار خوار یعنی عهد شکن

۳ - بدرقه یعنی دلیل و راهنمای قافله و مسافر

۴ - در پذیرفتن یعنی بگردن گرفتن و تعهد کردن

چون آن خبر باطراف پیرا کند چندان بازار گانان بشهری گرد آمدند که آن را حدّ و اندازه نبود، پس محمود بازار گانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر انبوه میفرستم تا ایشان قوی دل باشند. و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر را که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینه^۱ زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند، تو باید که در این مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید، باید که آن شب درخیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوال دوزی فرو بری و چوبکی تیز تر از سوزن بتراشی و در آبگینه^۲ زهر می زنی و در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان در قفسها^۳ تعبیه کنی در میان پنبه و دیگر روز همچنان این اشتران را در میان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی، چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان حدّ نیم فرسنگ میرو، ساعتی نیک درنگ کن، پس آهنگ دزدان کن و شگ نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانکه توانی بکش، چون از ایشان پیردازی

۱ - آبگینه یعنی شیشه

۲ - یکی از معانی قفس که در اصل عربی قفس نوشته میشود ظرف و جوال باربری است و در اینجا همین معنی مراد است.

ده سوار دو اسبه ببوعلی فرست با انگشتی من، اورا خبرده که بادزدان چه کردیم، اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیار پیشگان و سر غوغایان دیار خالی شده است، دراین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آوری و تو کاروان را سلامت بحد کرمان بری، آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید، امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملک این کار بر آید و آن راه تا قیامت برمسلمانان گشاده باشد، و ازپیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد، و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می آید با چندین هزار چهار پای و نعمت و خواسته دارند که اندازه آن خدای تعالی داند و دراین هزار سال چنین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك بدرقه میباشند، سخت خرم شدند و هر جا که در همه کوچ و بلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند. چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر شما اند، امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد، گفتند پنج فرسنگ. چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند، نماز دیگر آن امیر همه بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال؟ همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود، گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمیخوریم شما چرا ازبهر خواسته که آن را بدل باشد چنین غم میخورید،

آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است، نه با شما خشم دارد نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آن است که مالی که بدیر گچین برده اند از آن زنی از این دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهد داد، دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب بر آید مدد بما پیوندد و کار بر مراد ما باشد ان شاء الله، ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود. مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند و گفتند هر چه فرمایی ما آن کنیم، گفت هر چه میان شما سلاح دستست^۱ و جنگ تواند کرد پیش من آیند، پیش او آمدند بشمرد باخیل خویش سیصد و هفتاد مرد بر آمد، سوار و پیاده، گفت چون امشب کوچ کنیم هر چه سوارید با من پیش کاروان باشید و هر چه پیاده پس کاروان باشید که این دزدان را عادت است که مال برند و کس را نکشند الا آن کس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود، ما فردا چنانکه آفتاب بر آید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم، شما چون مرا ببینید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزیدو من با ایشان کَر و قَری میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم آنگاه بجمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است و من در این چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه بینید، همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند. چون شب در آمد آن امیر بار های سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفس ها نهاد و ده نفر را با ده اشتروار^۲

۱ - سلاح دست یعنی کسی که دست سلاح تواند برد.

۲ - اشتروار یعنی بار شتر چنانکه خرور یعنی بار خر.

سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما تنگ^۱ های سیب ببرید و سر قفس ها را بردارید و نگوئید پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی بگذشت بفرمود کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت، دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرهای کشیده. این امیر حمله دوسه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیادگان چون دزدان را دیدند از پس گریختند و امیر پیادگان را دریافت چند نیم فرسنگ^۲ و همه را بر جای بداشت و چون دزدان دیدند که بدرقه اندک مقدار بود و بگریختند و کاروانیان سرخویش گرفتند، خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند، چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاک^۳ یغما زدند و بر غبت و شره^۴ میبردند و میخوردند و هر که نیافته بود بوی میدادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد، چون ساعتی بیود یک یک میافزادند و میبردند، چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها بر سر بالایی شد در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند، از سر بالا فرو تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید، همه دزدان را بکشتند و کس زنده نماند، خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم، و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس تنگ برخاستند، چون بکاروان رسیدند همه صحرا دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی بهزیمت نهادند

۱ - تنگ در اینجا بمعنی بار است

۲ - چند نیم فرسنگ یعنی باندازه و بمقدار نیم فرسنگ

۳ - یغما زدن یعنی غارت کردن، معزی گوید

از خانان گروهی که خطا شدند بیرون جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما

۴ - شره یعنی حرص و میل فراوان

و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند و يك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد . امیر فرمود تا سلیحهای ایشان را گرد کردند ، چندین خروار بر آمد و از آنجا برداشت و کاروانیان را بمنزل برد و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بوده فرسنگ بود . امیر ده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیشوی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد . چون انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت از ده هزار مرد ایشان بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود ، بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیاوند و عوض از من بستانند . مدعیان همه میآمدند و خشنود باز میگشتند و در آن پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد ، بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهبان را بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحق بستدی در غزنین یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن ، و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند الا آل سلجوق که در این معنی دل نبسته اند و کم فرموده اند .

حکایت

روزی ابو الفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری؟ گفت میخواهی که ملك من برباد دهی و هوا خواهان من را از من برمائی، گفت چرا، گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنکه مراد و ستدار

و یگانه باشد با اعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نهد و او را رشوتی ندهد و آن که مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچون تیر باشد چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشان آید. دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندك روز کار دوست دور تر میشود و دشمن نزدیک تر تا جای دوست دشمن بگیرد، آنکه از آن خلل و پریشانی و بی‌کامی تولد کند که کس درتواند یافت. ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد ملك است چون اعتماد چنان باشد که بیاید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی اعلاه الله و مثالها
که از درگاه نویسند

نامه ها از درگاه ها بسیار نویسند و هر چه بسیار شود حرمتش برود
باید که تا مهمی نبود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید
که حشمتش چنان بود که کس را زهره آن نباشد که آنرا از دست بنهد
تا فرمان را پیش نبرد، و اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت
نگریسته است و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش
بلیغ دهند اگر چه از نزدیکان بود، فرق میان نوشته پادشاه و دیگر مردم
این است که امر او را منقاد و فرمان او را مطیع باشند.

حکایت در این معنی

گویند زنی از نشابور بتظلم باغزین رفت و پیش محمود کله کرد و گفت عامل
نشابور ضیاعی از من بسته است و در تصرف خویش آورده، نامه داد که این
زن را ضیاع وی بازده، این عامل مگر آن ضیاع را حاجتی داشت، گفت این
ضیاع او نیست حالش بدرگاه باز نمایم. بار دیگر این زن بتظلم رفت، غلامی
فرستادند و عامل را از نشابور بغزین بردند، چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود
که او را هزار چوب بر در سرای بزنند، عامل حجت عرض می کرد و پانصد
شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری و بشفاعت بزرگ
می خرید هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد. گفت اگر چه این ضیاع

ترا درست است چرا بر حکم فرمان ترقعی و بعد از آن حال باز ننمودی تا آنچه واجب بودی بفرمودندی. و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجاوز و تهمرد و تعدی فرمان نبود. هر چیز که تعلق پادشاه دارد و او را برسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدۀ خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و عبرت گیرند و بترسند.

حکایت

چنین گویند که ملک پرویز بهرام چوین را در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه یک ساعت بی او نبود و در شکار و شراب و خلوت از خویشتن جدا نداشتی و این بهرام چوین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا، مگر روزی ملک پرویز را عمال هرات و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند و بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگر متاع، بفرمود تا همچنان برای بهرام چوین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود. دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد، پرویز را خشم آمد بفرمود تا بهرام را حاضر کنند، چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاورند، گفت ای بهرام هر چه از این تیغ ها بهتر است جدا کن، بهرام صد و پنجاه برگزید پس گفت آنچه خیار تر است از این گزیده هاده تیغ بیرون کن، پس بهرام ده تیغ برگزید، پرویز گفت از این ده تیغ دو تیغ برگزین، دو تیغ برگزید، گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بسپارند. بهرام گفت ایها الملك دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید، ملک پرویز گفت دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید؟ بهرام چون این سخن بشنید در وقت خدمت بر جای آورد و بدانست

که خطا کرده است، پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و بر کشیده خویش را نمیخواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست باز دار که خدای عزّوجلّ ما را بزمین داور کرده است نه ترا، هر که را داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچه واجب کنند در آن براستی بفرمایم و اگر بعد از این از زیر دستی و درم خریدهای گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تأدیب واجب آید بفرماییم تا هیچکس را بنا واجب رنجی نرسد، این بار ترا عفو کردم، بهرام چوبین که سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت با دیگری خود چه رود؟

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان و اندر آن مردمان را رنج ها می رسد و مال ها می ستانند و خصومت ها هست که اندازه آن دو بست دینار است، غلامی می رود و پانصد دینار جعل خواهد، مردمان در این حال مستأصل و درویش می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت را جعل چندین است، بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود.

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کارایشان کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازارگانان و سیّاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان ، و از هر چه می شنوند خبر می آورند تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مُقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالف داشته اند و بر پادشاه بدسگالیده و چون جاسوس برسید و پادشاه را خبر داد در وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده و مفاجا بر سر ایشان فرو شده است و فرو گرفته و عزم ایشان باطل کرده ، و اگر پادشاهی یا لشکر بیگانه قصد مملکت او کرده است او کار خویش بساخته است و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شر و پادشاهان تیمار آن داشته اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرده است :

حکایت

از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرکتر و پیش بین تر از عضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتنی و بزرگ همت و فاضل و با سیاست بودی . روزی مُنهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده را فرستادی چون از دروازه شهر بیرون آمدم گامی دوستانه رفته

بودم جوانی را دیدم بر کناره راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستاده ؟ گفت همراهی میطلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود وقاضی منصف . گفتم دانی که چه میگوئی؟ پادشاه از عضدالدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر ؟ گفت اگر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی ، چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است ، بل غافل است ، گفتم از غافلی پادشاه و کثری قاضی چه دیدی ؟ گفت قصه من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت . گفتم البته با من بیاید گفتن . پس گفت برو تا راه را بحديث کوتاه کنم ، چون در راه ایستادیم ^۱ گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من در این شهر بفلان محلت است و همه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایه مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال بتمشای دل و عشرت و شراب خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانکه امید از زندگانی بیریدم و در آن بیماری با خدای عز و جل نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حج و غزو بکنم ، خدای عز و جل مرا شفا داد ، بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحج روم و پس از آن بغزو روم ، هر چه مرا کنیزك و غلام بود آزاد کردم و همه را زر و ضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هر چه مرا اسباب و مستغّل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من در پیش دارم پرخطر است ، مرا چندین زر باخوشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی

۱ - ایستادن در این جا بمعنی درنگ کردن نیست بلکه ترجمه قیام عربی است بمعنی انجام دادن و کمر بستن بشروع بکاری .

بگذارم، پس برقم و دو آفتابه مسین بخریدم و ده هزار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت، گفتم او مرد حاکم و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان باو سپرده است و اعتماد بر او کرده، بهیچ حال خیانت نکند، برقم و این معنی نرمک باوی گفتم، قبول کرد، من خرم شدم، شبگیری برخاستم و دو آفتابه بخانه او بردم، ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و باغازیان پیوستم و چند سال غزو کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر تن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان یاوکیان^۱ آمدم و خدمت کردم ایشان را، چندانی که نفقات بدست آوردم، و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق^۲ شده و تن از رنج و بد داشتی^۳ نزار گشته، پیش قاضی رفتم، سلام کردم و بنشستم و بعد از یک لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم. چون با من هیچ نمیگفت روز سوم نزد او برقم و در پیش نشستم، چون محکمه خالی شد نیک پیش او برقم و نرمک او را گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا

۱ - یاوکیان چنانکه از استعمال نویسندگان این ایام برمی آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سرو سردار و بشکل غیر منظم بجنگ می پرداخته اند و این لغت از یاوه ساخته شده است که معنی یله و رها شده و بیهوده را دارد و لشکر بی سردار را لشکریاوه می گفته اند، رود کی گوید:

خواسته تاراج کرده سر نهاده بر زبان لشکرت همواره یاوه چون رمه رفته شبان

۲ - خلق یعنی ژنده و پوسیده و کهنه

۳ - بدداشتی یعنی بی مواظبتی و بدی زندگانی.

رنجها بسیار رسید و هر چه باخود برده بودم از دست برفت و بر این حال
بماندم و بريك حبه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست حاجت دارم
قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو خود
چه میگویی . بر خاست و در حجره رفت و من تنگدل باز گشتم
و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانه خویش توانستم
رفتن و نه بخانه خویشان و دوستان ، شب در مسجدی می خفتم و روز
در گوشه می بودم ، قصه چه دراز کنم ، دوسه بار با او از این معنی
بگفتم هیچگونه جواب نداد ، روز هفتم سخت تر بگرفتم ، مرا گفت
ترا مالِ بخولیا رنجه میدارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشک شده است ،
هذیان بسیار میگویی نه ترا شناسم و نه از این که گویی خبر دارم
ولیکن نام آن کس که تو می بری جوانی نیکو روی بود و آبادان و
ملبس ، من گفتم ای قاضی من آنم از بد داشتی و جراحت تزارم و روی من
زشت شده است ، گفت برخیز مرا صداع مده و سلامت برو ، گفتم مکن
و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر است و هر کاری را
ثوابی و عقابی است و عقوبت آن جهان سخت تر ، و این جهان گذرنده است
و آن جهان پایدار ، گفت از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار ، گفتم از آن
بیست هزار دینار پنج هزار ترا ، هیچ جواب نداد ، گفتم از این دو آفتابه
یکی ترا حلالاً طیباً و یکی بمن ده که سخت در مانده ام و با این همه
از اقرار خویش براءتی^۱ محکم بکنم بگواه و عدول^۲ که مرا بتو هیچ

۱ - این همان کلمه است که امروز آنرا برات میگوئیم و کلمه براءت که بمعنی خلاص
یافتن است بمعنی نوشته و اجازه نیز استعمال شده و همین معنی آن است که اکنون
از برات اراده میکنند .

۲ - عدول جمع عدل بمعنی کسی که شهادت او مقبول و پسندیده باشد .

دعوی دیگر نباشد، گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد، گرد آن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی بر تو دهند تا جان داری از آنجا نرهی . من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند، نر مک نر مک از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند چون گوشت گنده شود نمکش برزنند ، چاره چه باشد چون نمک بگندد، همه داوری ها بقاضی درست شود چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند . اگر عضد الدوله داد گر بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی نبود و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملک و شهر خویش نبریدم و اینک نرفتمی .

چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت، گفت ای آزاد مردهمه امیدها از پس تو میدی است، دل درخدای بند که خدای عزوجل کاربندگان راست کند، پس منهی مرد را گفت مرا در این دیه دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من بمهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانه آن دوست باشیم تا فردا خود چه پدید آید، و او را برد تا بخانه آن دوست، و ما حاضر آنچه بود آوردند خوردند و در خانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نبشت و بمردی روستایی داد که بدیر سرای عضد الدوله رو و فلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم ده که حالی بعضد الدوله رساند، خادم در وقت بعضد الدوله رسانید و چون عضد الدوله بخواند انگشت بدنمان گرفت، در حال کس فرستاد و منهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را پیش من آری، چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضد الدوله مرا و ترا میخواند، این قاصد را فرستاده

است . مرد گفت خیر است گفت جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه با من می‌گفتی بسمع او رسانیدند ، چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی ، برخاست و مرد را پیش عضدالدوله برد ، عضدالدوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال از او پرسید ، از اوّل تا باخر چنانکه بود باز گفت ، عضدالدوله را دل براو بسوخت ، گفت تودل خوش دار که کاری است که مرا اقتاده است نه ترا و او گماشته من است ، تدبیر این کار مرا میباید کرد ، خدای تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی ، که او را برمال و اموال مسلمانان گماشته‌ام و اجرت و مشاھرہ می‌دهم تا او برآستی شغل مسلمانان می‌گزارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت نستاند ، اگر درد ارا الملك من این رود ، از مردی پیر و عالم ، بنگر از قاضیان جوان متهوّر چه خیانت رود ، در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن قدر مشاھرہ که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد و برآستی شغل مسلمانان می‌گزارد ، امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان سرا و مستغّل و تجمل و متاع هست که آنرا حدی نیست و این همه نعمت از آن مشاھرہ نتوان ساخت ، پس درست گشت که این همه از مال مسلمانان است ، پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحق تونرسانم و نفقاتی از من بستان و از این شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می‌باش تا بتو بنویسیم ، که او ترا نیکو دارد تا آنگاه که ما ترا از او طلب کنیم ، پس دوست دینار زر و پنج ثوب جامه بدو داد و هم در شب او را بجانب اصفهان گسیل کرد . پس شب تا روز عضدالدوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی

بیرون کند، باخویشتن گفت که اگر از روی زور و سلطنت قاضی را بگیرم و بر نجانم بهیچ حال معترف نگردد و خیانت بر خود ظاهر نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضدالدوله مردی پیر و عالم بر نجانید بطمع مال و این زشت نامی باطراف پیرا کند؛ مرا ندبیری باید کرد که این خیانت بر قاضی درست کنم و مرد بمال خویش رسد، چون بر این حدیث يك دو ماه گذشت قاضی نیز از خداوند زر اثر ندید بهیچ حال، با خویشتن گفت ییست هزار دینار دارم لیکن يك سال دیگر صبر کنم باشد که از کسی خبر مرا که او بشنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد.

چون بر این دو ماه بگذشت روزی گرم گاه^۱ بوقت قیلوله عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم؟ گفت ملک بهتر داند، گفت که عاقبت اندیش گشته ام و از این فکر خواب از من زمیده است که بدین دنیا و مملکت معولی^۲ نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست، از دو بیرون نیست یا ملک جویی از گوشه بر خیزد و این ملک از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگران بیرون کردیم و بنگر تاجه رنج ها بتن رسید تا چنین راست بتوانستیم نشستن، و یا فرمان حق در رسد و ما را نا کام از این مملکت جدا گرداند و هیچکس را از مرا که چاره نیست و این قدر عمر روز نامه^۳ ماست اگر نیک باشیم و با بندگان خدای نیکویی کنیم تا جهان و مردم خشنود باشند از ما بنیکی یاد کنند و بقیامت

۱ - گرم گاه یعنی وقت ظهر

۲ - معول یعنی اعتماد و اتکاء

۳ - روزنامه بمعنی سرگذشت و شرح وقایع روزانه، حافظ گوید:

آبی بروز نامه اعمال ما نشان بتوان مکر سترد حروف گناه از او

رستگاری یابیم و در بهشت رویم، و اگر بد باشیم و با خلق بدی کنیم و بیدادگر باشیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند بر ما لعنت کند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود، پس آنچه ممکن است جهد بنیکی میکنیم و انصاف خلق میدهیم و احسان می کنیم ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آنست که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم، کار پسران سهلتر است که ایشان چون مرغ پرنده باشند از اقلیمی باقلیمی توانند شد، کار پوشیدگان^۱ بتر، که ضعیف و بیچاره باشند و من امروز میتوانم در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فرا رسد یا دولت را گردشی باشد، خواهم که با ایشان نیکویی کنم و امروز میاندیشم که در همه مملکت از تو پارسا تر و باورع تروبی طمع تر و با دیانت تر و با امانت تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی داند و بس، اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجایی رسد که بقوت روز حاجتمند گردند در سرایشان را بخوان چنانکه هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کن و هر یکی را بشوهری ده تا پرده ایشان دریده نگردد و نان خواره خلق نباشند، و تدبیر آن کار این است که در سرای خویش حجره های درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی، چون تمام گردد مرا خبر کنی تا من بفرمایم شبی بیست خونی را که قتل برایشان واجب است از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند و در سردابه بر آرند و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده

۱ - پوشیدگان ترجمه تحت اللفظی مستورات است یعنی پردگیان و زنان حرم.

بماند . قاضی گفت فرمان بردارم و هر چه ممکن گردد در این خدمت بجا آرم، پس ملك خادمی را گفت نر ملك فروخیز و بخزینة رو و دوست دینار مغربی بیاور و در کیسه کن . خادم برفت و زر بیاورد و عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دوست دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم . قاضی گفت الله الله ای ملك این خدمت من از زر خویش كنم . عضدالدوله گفت شرط نباشد كه تواز جهت مهمات من از خاصه خود خرج كنی ، زرتو حلال است این كار را شاید ، جهد آن كن كه بدانچه اعتماد افتاده است بجای آری كه همه خدمتها كرده باشی . قاضی گفت فرمان ملك راست ، آن دوست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان ، و با خود گفت پیرانه سربخت و دولت مرا یار شد و خان و مان پراز زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود كه اگر ملك را حالی افتد نه کسی بر من قبالة و حجتی دارد ، و همه با من و فرزندان من بماند . خداوند آن زر و دو آفتابه كه زنده است دانگی از من نمیتواند ستد ، ملك كه مرده باشد از من چون تواند ستد ، بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل میكرد و بیک ماه سردابه راست كرد سخت محكم ، و برخاست و پیش عضدالدوله شد نماز خفتن ، عضدالدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه كار آمده ؟ گفت خواهم كه ملك را معلوم كنم كه سردابه چنانكه فرموده بودی تمام گشت ، عضدالدوله گفت سخت نيك و من بدانستم كه تو در كارها بجد باشی ، الحمد لله كه ظن من در تو خطا نیست ، دل من از این مهم فارغ كردی و من آنچه بتو گفتم هزار هزار دینار معد^۱ كردم از زر و جواهر ، پانصد هزار دیگر می باید و چندین جامه و عود و غیر و مشك و كافور در وجه آن نهاده ام و در آنم كه زمان تازمان بیاعان^۲

۱ - معد یعنی كاملاً فراهم و مهیا . ۲ - بیاع یعنی دلال خرید و فروش .

در آیند و بفروشد و در این هفته تمام شود آنکه بیک بار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می آیم تا چشمی بر آن افکنم تا چگونه آمده است، و نخواهم که تواز هیچ معنی تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت. قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی را باصفهان بطلب خداوند زر فرستاد، روزی دیگر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه را بدید و پسندید و قاضی را گفت باید که روز سه شنبه بیایی تا آنچه مُعَدّ شده است ببینی. گفت فرمان بردارم، چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه بنهد و سه قرابه مروارید و جامی زرین پر یاقوت سرخ و جامی بر لعل و جامی پر پیروزه و همه پیش آفتابه ها نهادند.

چون خزینه دار از این پیرداخت و سه شنبه فراز رسید عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او بگرفت و در آن خانه برد که در آن مال نهاده بودند. قاضی در آن مال و جواهر خیره بماند، گفت در این هفته نیم شبی کوش همی دار با آوردن این مال، پس از آن خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دلش در بر همی پرید، قضا را روز دیگر خداوند آن دو آفتابه زر در رسید، عضدالدوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی و بگویی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا چه مال و نعمت بود و بر قول من گواهی دهند، اگر زر بمن دهی فبها والا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و آن بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند، بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان

۱ - احتمال را در قدیم غالباً بمعنی بردن و تحمّل کردن استعمال میکردند، سعدی گوید: ترک احسان خواجه اولتر کاحتمال جفای بوابان

نيك آيد والا همچنانكه رود مرا خبر ده . مرد پيش قاضی رفت و نزديك او بنشست و همچنان با او بگفت ، قاضی انديشيد كه اگر اين مرد بر من شفاعت كند و پيش عضدالدوله رود و او را در كار من شبهت افتد آن مال بخانه من نفرستد ، صواب آن بود كه مال او باز دهم ، آخر صد و پنجاه آفتابه زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه . مرد را گفت زماني صبر كن كه در همه جهان ترامی جويم ، برخاست و در حجره شد و او را در حجره خواند و در كنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندى و من آن همه از بهر احتياط می كردم و از آن روز ترا باز می طلبم ، الحمد لله كه ترا باز دیدم و از اين عهده بيرون آمدم و زر تو همچنين باجايست ، برخاست و هر دو آفتابه پيش مرد آورد و گفت اين زر تست ، اکنون بر گیر و هر جا كه می خواهی می رو . مرد بيرون آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضدالدوله . و عضدالدوله بار داده بود و همه بزرگان دولت حاضر بودند كه آن مرد آمد و دو آفتابه زر پيش عضدالدوله بر زمین نهاد ، عضدالدوله چون آفتابه های زر بدید بخندید و گفت الحمد لله كه تو بحق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی ظاهر شد توندانی كه من چه تدبیر كردم تا تو بزر خویش رسیدی ، بزرگان باز پرسیدند كه حال چو نیست ، عضدالدوله آنچه بود باز نمود ، همه بتعجب بماندند . پس حاجب بزرگ را بفرمود كه برو و قاضی را سر و پا برهنه دستار در گردن كن و پيش من آر ، حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد كه فرموده بود ، چون قاضی را بیاوردند نگاه كرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست گرفته ، گفت آه بسو ختم و دانست كه هر چه ملك با او گفت و نمود از برای این دو آفتابه بود . پس عضدالدوله

بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و بلب گور رسیده
خیانت ورزی و در امانت زهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت ،
معلوم گشت که هر چه ساخته داری از مال مسلمانانست و رشوتست ، بدین
جهان من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی ، از جهت آنکه
مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه راست ،
هر مالی و ملکی که داشت از او بستند و بعد از آن هر گز او را عمل
نفرمودند ، و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود و دست از او
باز داشت .

حکایت

و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود و آن این بود که
مردی در آمد و قصه ای بسطان داد و گفت دوهزار دینار در کیسه سر بسته
بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم دزدان
در راه هندوستان از من بستند و آنچه بقاضی سپرده بودم باز ستدم ، چون
بخانه آوردم سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم ، بقاضی باز گشتم
که من کیسه زر بتو سپردم و اکنون پُر مس می یابم چگونه باشد؟ گفت
تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسه سر بسته و مهر بر نهاده بمن آوردی؟
من همچنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که این کیسه توهست؟ گفتی هست ،
اکنون بخشک ریشی آمدی ، گفتم الله الله ، ای مولانا بفریاد بنده رس
که بر تاهی نان قدرت ندارم . سلطان از جهت اورنجور شد ، گفت دل فارغ
دار که تدبیر زرتو مرا باید کرد ، آن کیسه پیش من آر ، مرد برفت و کیسه
بیاورد ، محمود گردبر گرد کیسه نگاه کرد ، جای نشان شکافی ندید ، گفت

کیسه همچنین پیش من بگذار و هر روزی سه من نان و يك من گوشت و هر ماهی دیناری ازو کیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم، پس محمود نیمروزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که چون تواند بودن؟ آخردلش بر آن قرار یافت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده، مَقرمه^۱ داشت مُدَّهَب^۲ سخت نیکو، بروی نهالی^۳ افکنده، نیم شبی برخاست و کارد بر کشید و چند يك گز از این مَقرمه بیرید و باز جای شد، روز دیگر سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود.

قرّاش خاصّ که خدمت کردی بامداد برفت تا نهالی بروید مَقرمه را دید دریده، سخت تنگدل شد و بترسید چنانکه گریه بر قرّاش افتاد و در قرّاشخانه قرّاشی پیر بود او را بدید و گفت ترا چه بوده است، گفت نمی یارم گفتن، گفت میندیش و بامن بگوی، گفت کس را بامن ستیزه بوده است در خیشخانه^۴ شده است و مَقرمه سلطان را قدر يك گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد. گفت جز تو هیچکس دیده؟ گفت نه، گفت پس تو دل فارغ دار که من چاره آن دانم و ترا بیاموزم، سلطان بشکار رفته است در این شهر رفو گری هست مردی کهل^۵ و دگانی در فلان جا دارد و احمد نام اوست و در رفو گری

۱ - مَقرمه بمعنی رو فرشی منقشی بوده است که بر روی فرش یا بستر میکشیده اند و فارسی آن بستر آهنک است، لیبی گوید:

خوشا حال لحاف و بستر آهنک که میگیرند هر شب در بورت تنگ

۲ - نهالی یعنی بستر.

۳ - خیشخانه خانه ای بوده است و وقتی که دریا بانها از بافتن خارهای سبز و کتان مانند آلاچیقهای امروزی میساخته و از خارج بر آن آب می پاشیده اند تا از وزیدن نسیم هوای داخل آن خنک باشد.

۴ - مزد کهل یعنی مردی که سن او بین سی و پنجاه باشد و مجازاً بمعنی مرد عاقل و آزموده است.

سخت استاد است و رفوگران که در این شهر اند همه شاگرد اویند، این مقرمه را پیش وی بر و چندانکه مزد خواهد بدو ده تا او آن چنان کند که استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده است. قرّاش در حال مقرمه را بگرفت و بدگان احمد رفو گر برد و گفت ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند، گفت نیم دینار، بگفت يك دینارستان و هرچه استادی تست بجا آر، گفت سپاس دارم دل فارغ دار، قرّاش يك دینار بوی داد و گفت زود میباید کرد، گفت فردا نماز دیگر بیا و ببر. روز بوعده برفت مقرمه را پیش قرّاش بنهاد، چنانکه او بجای نیاورد که کجارفو کرده بود، قرّاش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانکه روی نهالی بود، چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی در خیشخانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید، گفت فرّاش را بخوانید چون فرّاش پیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد؟ گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند. گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده است، بگو که این مقرمه را کدام رفو گر راست کرده است که بغایت نيك کرده است، گفت ای خداوند فلان رفو گر و بنده چون دید بترسید و فلان فرّاش بنده را رهنمونی کرد، سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگویی که ترا سلطان میخواست، چون بیاید نزدیک من آرش، فرّاش رفت و رفو گر را پیش سلطان آورد. رفو گر چون سلطان را تنها دید نشسته سخت بترسید، سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی؟ گفت آری، گفت سخت استادانه کرده، گفت بدولت خداوند نيك آمده است، گفت در این شهر هیچ از تو استادتر هست؟ گفت نه، گفت سخنی از تو پرسم راست بگویی، گفت پیادشاه

بہتر از راست گفتن صواب چه باشد؟ گفت در این يك سال هیچ کیسہ دیبای سبز رفو کردہ ای بخانہ محشمی؟ گفت کردم، گفت کجا؟ گفت بخانہ قاضی شہر و دو دینار مرا مزد دادہ است، گفت اگر آن کیسہ بینی شناسی؟ گفت بشناسم، محمود دست در زیر نہالی کرد و کیسہ را بر داشت و بر فو گرداد و گفت این کیسہ هست؟ گفت آری، گفت کجا رفو کردہ ای؟ انگشت بر آن نہاد و گفت اینجا کردہ ام، محمود بتعجب نیز ماند از نیکی کہ کردہ بود، گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواہی توانی داد، گفت چرا نتوانم؟ در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی رابط طلب خداوند کیسہ فرستاد. چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست، محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو دادہ ام و مال و خون مسلمانان بتو سپردہ ام و بر تو اعتماد کردہ ام و در این شہر و ولایت دو ہزار مرد از تو عالم تراست و ہمہ ضایع^۱ اند، روا باشد کہ تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جملہ بیری و او را محروم بگذاری؟ قاضی گفت ای خداوند این چہ سخنی است، کہ گوید کہ من کردہ ام؟ گفت این را تو منافق سگ کردہ ای، پس کیسہ بدو نمود و گفت این آنست کہ امانت پیش تو نہادہ است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسہ بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را گفتی سر بسته و مہر کردہ خویش آوردی و همچنان باز بردی، چیزی بر من سُختی^۲ یا نمودی؟ فعل و سیرت و دیانت تو چنین است، قاضی گفت نہ کیسہ را ہر گز دیدم و نہ از این معنی خبر دارم، محمود گفت آن ہر دو مرد را در آرید. خادمی برفت و خداوند کیسہ را و رفو گر را بیاورد، محمود گفت ای دروغ زن^۳

۱- ضایع یعنی مہمل و بیکار ۲- سُختن یعنی سنجیدن

۳- دروغ زدن یعنی دروغ گفتن

اینک خداوند زر و اینک رفوگر، این کیسه را اینجا رفو کرده است، قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانکه سخن نیز نتوانست گفت، محمود گفت بر گیرید این سکه را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم، قاضی را از پیش سلطان ببرند نیم مرده و در نو بتخانه^۱ باز داشتند و زر خواستند، قاضی گفت وکیل مرا بخوانید، وکیل بیامد، قاضی نشان بداد وکیل برفت و دوهزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوند زر دادند. روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی بر ملا بگفت، پس بفرمود تا قاضی را بیاورند و سرنگون از کنگره در گاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است و عالم، قاضی خویشان را بینجاه هزار دینار باز خرید، این مال از او بستند و معزول کردندش، و هرگز او را قضا نفرمود.

و مانند این حکایت بسیار است این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه در آن بجد بوده اند و چه تدبیر ها کرده اند تا اهل فساد را از روی زمین برداشته اند که پادشاهان را رأی قوی به از لشکر قوی، الحمد لله که خداوند عالم را این هر دو هست و این فصل در معنی جاسوسان است و معتمدان، باید که کسانی که این کار کنند و چنین باشند بدست آرند و بهر جانبی بمهمات میفرستند تا پیوسته عاقبت خیر انجام باشد.

فصل چهار دهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

بچند راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاخره و مرسوم ایشان پدیدار باید کرد، چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنگ راه هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود می رسد و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان^۱ باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند.

۱ - نقیب قوم یعنی سرپرست و ضامن و رئیس ایشان و کسی که مأمور تیمار داری و تفحص احوال آنان است و نقیب الطالبتین کسی بوده است که در بغداد در عهد خلفای عباسی ریاست و سرپرستی عموم آل ابی طالب را بر عهده داشته.

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانه ها در مستی و هوشیاری

پروانه ها^۱ میرسد بدیوان و خزانه اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلات، باشد که بعضی از این فرمانها در حال جزمی باید و این کاری نازک است، در این کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آن را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده باشد، باید که این رسالت بر زبان يك کس باشد و آن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت، و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان بر رأی عالی عرضه نکنند امضاء نرود و بر آن نروند.

۱ - پروانه یعنی حکم پادشاهان و امر و اجازه ایشان و همانست که در عربی مثال گویند.

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

و کیلی در این روزگار سخت خلق^۱ شده است و همیشه این کار را مردی محرم و معروف بوده است، و کسی که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد هر ماهی هر روزی باید که شناخته مجلس عالی باشد و با اوسخن گوید و بهر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رأی کند و آنچه میرود و می دهد و می ستاند خبر دهد و بر رأی عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد.

۱ - خلق یعنی پوشیده و کهنه و از کار افتاده.

فصل هفدهم

اندر ندیمان وز ندیکان و قرتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن، که با بزرگان امرا و سپاهسالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند، و در جله هر که را شغلی و عملی فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هر که را ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساط که بر بساط پادشاه دارد در از دستی کند و مردمان را رنج رساند، و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه بار داد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد.

و در ندیم چند فایده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود و دیگر آنکه چون شب و روز با او باشد بمحلّ جاندارن^۱ بود و دیگر آنکه العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد، چهارم آنکه هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت از هزل و جدّ که با وزیر و بزرگان دولت نتوان گفت که ایشان صاحب اعمالند و کارکنان پادشاه اند، پنجم آنکه از احوال ملوک او را خبر دهند چون جاسوسان، ششم آنکه هر گونه سخن گویند و احوال

مایند بحکم گستاخی از خیر و شر در مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیار است.

وندیم باید که گوهری^۱ و فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاك مذهب و راز دار و پاکیزه مسلک بود و سمر^۲ گوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار تواند بست بهتر است، و باید که موافق پادشاه باشد، هر چه پادشاه بر زبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراحت کشد و هر چه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس و شکار و گوی زدن و مانند این باشد روا باشد که با ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند و باز هر چه تعلق بملك و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولتر باشد که در این معنی ایشان شاملتر باشند، تا همه کارها بوجه خویش رود، و بعضی از پادشاهان طیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد و او را چه سازد و چه نسازد و طبیعت و مزاج او را نگاه دارند و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و از سعد و نحس آگاهی میدهد و شغلی را که خواهد کردن و قتش اختیار می کند، و بعضی از پادشاهان این هر دو را منکرانند و گویند که طیب ما را از طعامهای خوش و لذتهای خوش باز دارد و بی بیماری و بی علّتی

۱ - گوهری یعنی اصیل

۲ - سمر یعنی داستان و قصه مخصوصاً افسانه و روایتی که در شب برای آوردن خواب گویند.

دارودهد و بی رنجی فصد^۱ کند و منجم همچنان از کارهای کردنی منع کند و از مهمّات باز دارد و بر ما منع^۲ کند.

آن اولیتر که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند. اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاهان بدانند از ندیم او قیاس کنند، اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه نیز خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار و نیکوسیرت و پسندیده عادت است و اگر ندیمانش ترش روی باشند و متکبر و محال گوی و بخیل و رعنا^۳ بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل باشد. دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود و بعضی را محلّ ایستادن بود چنانکه از قدیم باز^۴ عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی، ده نشسته و ده برپای ایستاده، این رسم و تدبیر از سامانیان دارند، و باید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشان دار و مهدّب و پادشاه دوست باشند.

۱- فصد یعنی رگه زدن ۲- منقص یعنی تیره و مکدر.

۳- رعنا مؤنث ارعن از مصدر رعوت در عربی اصلاً یعنی زن گول و نادان و خوشتن آرای است ولی در فارسی در هر دو مورد مذکر و مؤنث بهمان صورت رعنا مستعمل شده و مجازاً معنی زن آراسته و خوش اندام را پیدا کرده است. در اینجا یعنی در متن بمعنی احق آمده.

۴- از قدیم باز یعنی از عهد قدیم مثل از دیر باز.

فصل هژدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان در کارها

مشاورت کردن از قوی رأیی بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر کس را دانشی باشد و هر يك چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته و نیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده . مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن همه داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن راست نیاید ، همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد ، از این معنی گفته اند که همه تدبیر بادانایان و با پیران و جهان دیدگان باید کرد ، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم تر بود و دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر يك تن چون زور يك مرد و تدبیرده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه السلام قوی رأی تر نبوده است ، با همه دانش که آن سرور را بود از پس همچنان بدیدی که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچه در این میان است بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام هر ساعت میآمد و خبرها

همی داد و وحی همی آورد و از بوده و نابوده خبر میداد، با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید و شَاوِرُهُمْ فِي الْأَمْرِ^۱ یا محمد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن، جایی که او را مشورت فرمود کردن و چون او بی نیاز نبود از تدبیر و مشورت، بیاید دانستن که هیچکس بی نیازتر از او نتواند بودن، پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا مهمی او را پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رأی پادشاه دیده باشد با گفتار هر یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رأی یکدیگر بشنوند و براندازند^۲ رأی صواب از میان پدید آید و رأی و تدبیر صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد، و مشورت ناکردن در کارها از ضعیف رأی باشد و چنین کس را خود کامه^۳ خوانند. چنانکه هیچ کاری بی مرد آن نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی مشورت نیکو نیاید، الحمدلله که خداوند عالم هم قوی رأی است و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد.

۱ - قرآن سورة ۳ (آل عمران) آیه ۱۰۳

۲ - رأی بر انداختن یعنی نمایاندن و اظهار رأی.

۳ - خودکامه یعنی مستبد برای و خودکامی یعنی استبداد و خود سری، حافظ گوید:

کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند عفلها

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

پیوسته دوست مرد میباید بر درگاه، که ایشان را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام. صد از این جمله خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشان را باید لباسها نیکو بود و صلاح ایشان ساخته کنند و بوقت حاجت با ایشان می دهند و بوقت باز بستانند و از این سلاح بیست خمایل و سپر بزر باید که باشد و صد و هشتاد خمایل بسیم و سپر هم بسیم و نیزه های خطی^۱ و ایشان را چرانی^۲ روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان می داند و ایشان را خدمت می فرماید، همه سوار باید که باشند و بابرک^۳ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنچه بدیشان تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دیوان بود و از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار آیند.

۱ - نیزه خطی نیزه ای بوده است که آنرا در محل خط از بنادر ساحل بحرین یعنی ساحل القطیف حالی می ساخته اند و بخوبی شهرت داشته.

۲ - چرانی یعنی پول غذا چنانکه جامگی بمعنی پول لباس است.

۳ - برگ یعنی لوازم و وسایل.

فصل بیستم

اندر ترقیب سلاحهای مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع^۱ و غیر آن ساخته^۲ بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامه‌های نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند؛ و هر چند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی بر ازنده همت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هر چه پادشاهان یکی دارند خداوند ده‌دارد و هر چه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروّت و بزرگی و مملکت و رأی قوی و هر چه باید هست.

۱- مرصم یعنی در زر و جواهر گرفته ۲- ساخته یعنی فراهم و مهیا.

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدر گاه برسند کسی را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهدی^۱ نمی کند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند، باید که گماشتگان سرحدّ هارا بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند، و هم براین مثال تا بدر گاه و ایشان را بهر منزلی^۲ نزل^۳ دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم براین مثال روند که هر چه بایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند، و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند که بدان قدر^۴ جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است رسولان بر حسب وقت آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گزارده اند و هر کز ایشان را نیاز زده اند و از نیکو داشت هیچ عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است که:

وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ^۵.

۱ - تعهد یعنی پریش احوال و تیار داشتن ۲ - نزل یعنی آنچه از خوردنی و غیر آن در پیش مهمان نهند ۳ - قرآن سوره ۲۴ (سوره النور) آیه ۵۳

فصل دیگر

و بیاید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که برملاً ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سربیش باشد ایشان را، بلکه خواهند که بدانند که احوال راه‌ها و عقبه‌ها^۱ و آب‌ها و جرّ‌ها^۲ و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یانه و علف کجا باشد و کجا نباشد و بهر جای از کماشتگان کیست و لشکر آن ملک چند است و آلت و عدّت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوکان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل او چگونه است و پیر است یا جوان، عالم است یا جاهل، ولایتش خراب است یا آبادان، لشکرش خشنود است یا نه، رعیتش توانگر است یا درویش و درکارها بیدار است یا غافل، بخیل است یا سخی، وزیرش کافی است یا نه، با دیانت است و نیک سیرت یا ناپاک است و بد روش و سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده اند یا نه، ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند، و در شراب گشاده و خوش طبع است یا نه، شفقتی دارد یا مغفل است و بی رحم، میل او بیشتر بجد است یا بهزل تا اگر وقتی خواهند او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی

۱ - عقبه یعنی گردنه و فارسی آن پَر است

۲ - یعنی شکاف در زمین مخصوصاً محل نهرهای کوچک

گیرند چنانکه بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسگالند^۱ و از نیک و بد بدانند و بواجبی بردست گیرند چنانکه بروز کار سلطان سعید الب ارسلان^۲ قدس روحه بنده را اقتاد، و در همه جهان دو مذهب اند که نیک است یکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب شافعی، و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب و درست بود که بارها بر زبان اورفتی که ای دروغا اگر وزیر من شافعی مذهب بودی، و او سخت باسیاست و هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود و مذهب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی نهادم الا ترسان، مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراءالنهر کرد که شمس الملک اورا اطاعت نمی داشت و گردن نمی نهاد و لشکر بخواند و رسول بشمس الملک نصر بن ابراهیم^۳ فرستاد و من دانشومند^۴ آشترا را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود مرا معلوم گرداند، رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا

۱ - سگالیدن یعنی اندیشیدن و تدبیر کردن .

۲ - خاقان ناصر الدین ابوالحسن شمس الملک نصر بن طمناج خان ابراهیم از ترکان افراسیابی یا ایلک خانی است که بر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون امارت میکرده و ایشان تحت تبعیت غزنویان و بعد از ایشان سلاجقه بوده اند . این خاقان که در حیات پدر یعنی در ایام سلطنت الب ارسلان بخاقانی نشسته در سال ۴۷۴ وفات یافته و برای تنبیه او بود که الب ارسلان در ۴۶۵ بماوراءالنهر لشکر کشید ولی قبل از مقابله با او کشته شد این خاقان بعدالت و آباد کردن بلاد و انب پروری معروفست و شاعر مشهور شهاب الدین عمیق بخارائی از مداحان مخصوص او بوده است .

۳ - دانشومند شکل قدیم دانشمندست چه لفظ مند که باخر اسامی افزوده میشده و معنی آن همراه و صاحب و دارنده است در اصل استعمال قدیم او مند بوده و او دانشومند همان حرکت ماقبل میم مند را می رساند . هنوز هم برومند و تنومند مرگب از پرواومند و تن و اومند در فارسی کنونی باقیست . استعمال حاجتومند و نظایر آن در اشعار شعرای قدیم فارسی نیز دیده میشود . لفظ اشتر عربی است بمعنی کسی که پلک زیرین چشم یا لب پایین او شکاف داشته باشد .

فرستاد و چنانکه عادت باشد رسولان گاه و بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند و سخنها باشد که بمشافهه نتوان گفتن با وزیر بگویند تا وزیر باسلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده نگاه دارند، اتفاق را بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش نشسته بودم و شطرنج می باختم و از یکی شطرنج برده بودم و انگشتی او بگرو ستده و بدانکه بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم، گفتند که رسول خان سمرقند برد راست، گفتم در آورید و بفرودم تا شطرنج از پیش برداشتند. چون رسول در آمد و بنشست و سخنی که داشت بگفت من آن انگشتی گرد انگشت می گردانیدم، چشم رسول بر انگشتی افتاد، چون از سخن بپرداخت برفت. سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب بازبرد، من دیگر باره دانشمند اشتر را که مردی جلد بود با رسول بفروستادم، چون رسولان ب سمرقند رسیدند و پیش شمس الملک شدند شمس الملک در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان البارسلان را برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکرش چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است و ترتیب پایگاه و دیوان و قاعده مملکت ایشان چگونه بود، رسول گفت ای خداوند سلطان را از دیدار و منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی باید^۱ و لشکرش را عدد خدای داند و دست و آلت و تجمل ایشان را قیاسی نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس و درگاه همه نیکوست و در مملکت ایشان هیچ چیز در نمی باید^۲ الا که یک عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی، شمس الملک گفت

۱ - در بایستن یعنی کم و لازم داشتن و محتاج بودن، حافظ گوید :

هوا خوش است و زمین دلکش است و می بی غش

کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

که آن عیب چیست؟ گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است، گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نمازی پیشین بکردم و بر درخیمه او رفتم که با او سخن گویم اورا دیدم انگشتی در دست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت، دانشمند اشتر در حال بمن نشست که اینجا در معنی تو پیش شمس الملك بر زبان همچنین رفت تا دانسته باشی، من عظیم رنجور گشتم از بیم سلطان، گفتم او از مذهب شافعی ننگ دارد و بهر وقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که چکلیان^۱ بر من رقم رافضی^۲ کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهان دهد من سی هزار دینار زر خرج کردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همه بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه چیز است که آن عیب و هنر است و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این پادشاهان زیرک و بیدار^۳ اخلاق خویش مهذب کرده اند و سیرت نیکو بردست گرفته و مردمان شایسته و راستکار در پیشگاه نگاه داشته اند و عمل فرموده تا کسی بر ایشان عیب نگیرد، و رسولی را مردی شاید که او خدمت ملوک کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود و از هر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد و قد و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیرو عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و

۱ - چکلیان یا چکلپه قسمتی از همان ترکان قراخانی یا افراسیابی بودند که بر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلط یافته و سلسله ایلک خانیان را تشکیل داده بودند. غرض خواجه نظام الملك از چکلیان در اینجا همان خاقان شمس الملك و کسان اوست. چکلیان در میان شرای قدیم بزیبایی مشهور بوده اند.

۲ - اهل تسنن عموم فرق شیعه را رافضه و معتقد باین مذهب را رافضی میخواندند بآن علت که شیعه امامت خلفای ثلاثه را رفض یعنی رد کرده اند.

آداب سواری نیک داند و مبارز بود سخت صواب باشد تابایشان نموده شود که مردمان مایمه چون این باشند و اگر رسول^۱ مرد شریف^۱ بود هم نیک باشد که از جهت شرف نسب او زیادت حرمت کنند و باو بدی نتوانند کرد و اگر کسی بود که شرابخواره نباشد و مازح^۲ و قمار^۳ و بسیار گوی و مجهول، بهتر بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده اند با هدیه و طرائف بسیار و سلاح و از خویشان عجز و نرمی نموده و بدین غرور بر اثر لشکر ساخته و با مردان کار تاختن برده و خصم را شکسته اند، سیرت و رأی رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد.

۱ - شریف در معنی عام بمعنی هر کسی است که بزرگی و شهرت نسب معروف باشد و در معنی خصوصی سادات و علویان را باین نام میخوانده اند .
۲ - مازح و مزاح یعنی هزل گو .
۳ - قمار یعنی قمار پیشه .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برکی ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل میباید کرد یا از رعیت بقسمت بیاید ستد و این روا نباشد، بهمه راهها که آنجا گذری خواهد بود و هر دیهی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است باخاص باید گرفت^۱ و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیک آن دیهی باشد باز باید شدن تا ارتفاع آن را جمله محصل میکنند اگر بدان حاجت باشد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند و مال بخزانه میآرند چون دیگر مالها، تا رعایا از رنج برهند و از جهت علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند.

۱ - با خاص باید گرفت یعنی مخصوص بخود کرد و آن را در جزء املاك خاصه آورد.

فصل بیست و سیم

اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچه غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن پدید آید که چه لشکر است و چه آن مال بیاید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید نه چنانکه حواله کنند بخزانة یاپادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولیتر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوش تر باشند و ایستادگی نمایند، و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از هزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودند و عمال مال همی جمع کردند و بخزانة همی آوردندی و از هزینه بر این مثال هر سه ماهی یک بار دادندی و این را بیستگانی^۱ خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانة محمودیان باقی است، و اقطاع داران را بگویند تاهر که از خیلها بسبب مرگی یا سببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویشان یافتند بهر مهمتی که باشد جمله حاضر دارد و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید.

۱ - بیستگانی در اصل بمعنی پولی بوده است که هر بیست روز بیست روز بتو کران و لشکریان میدادند، بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که در سر موعدی بستخدامان و لشکریان می پرداخته اند.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن ازهر جنس

چون لشکر همه از يك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند^۱، باید که ازهر جنس لشکر بود چنانکه دوهزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدر گاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند^۲ و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکار گان^۳ پارس باشند زوا بود که این چنین مردم همه نیک باشند.

حکایت

عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب ازهر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد یتاق^۴ رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیاستندی جنبیدن تا روز، و بنزدیک یکدیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس مضاف کردند و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تا کس نکفتی که فلان جنس

۱ - تخلیط کردن یعنی فساد و تباه کردن و در هم آمیختن و دو بهم زنی.

۲ - راست کردن یعنی تهیه نمودن و فراهم ساختن.

۳ - شبانکاره نام قسمت سرحدی بین کرمان و فارس بوده شامل بلاد دارابگرد و نیریز و ایچ و فرگ و اصطهبانات و مردم آن بدلاوری شهرت داشته اند.

۴ - یتاق کلمه ایست ترکی بمعنی پاس و حفظ و حراست و کشیک و انتظار و یتاقی یعنی پاسبان و حافظ و کشیکچی، سمدی گوید:

تو مست شراب و خواب و مارا بیخوابی کشت در یتافت

در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر بر آیند^۱ و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند. لاجرم چون دست سلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنکه که لشکر یکی بار یا دوبار چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف را ننگرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچکس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت.

فصل بیست و پنجم

اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرگاه
امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در طاعت
داری نوعه ند بیاید گفت تاهر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه
مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد بهیچوقت که از پانصد مرد کمتر باشد و
چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا بدل
ایشان نرسد این قوم باز روند تا هیچکس بسبب نوا در پادشاهی عاصی
نتواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این
که اقطاع و نان پاره دارند، همچنین پانصد مرد از ایشان، بر درگاه مقیم
باشند تا بوقتی که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد.

۱- نوا در اینجا بمعنی گرو است و بنوا داشتن یعنی بگرونگاه داشتن، خفاف گوید :
بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد رلف او بنواست

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیر آن در خدمت

هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیار اند
ایشان را برین دولت حقی استاده^۱ است که در ابتدای دولت بسیار خدمتها
کرده اند^۲ و رنجها کشیده از جمله خویشاوندان و از فرزندان ایشان مردی
هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرا ایشان را می باید داشت که
چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با
مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که
در طبع ایشان حاصل شده است بر خیزد و هر وقت که حاجت آید پنج
هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند بر نشینند بترتیب و ساز غلامان
تا از این دولت بی نصیب نباشند و ملک را محمدت^۳ حاصل آید و ایشان
خشنود باشند.

۱ - استاده در اینجا ترجمه تحت اللفظی ثابت و قائم عربی است .

۲ - اشاره است بترکمانان غز که در ابتدای قیام سلاجقه که خود نیز از ترکمانان بوده اند
بایشان یاری کرده اند ولی چون پیوسته در راهزنی و دستبرد بآبادیها مزاحم سلاجقه
بودند سلاطین این سلسله چند بار بسر کوی ایشان پرداخته و بسختی آنانرا تنبیه نموده بودند .

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت^۱ ناکردن بندگمان جز وقت خدمت
و قریب کار ایشان

بندگان که بخدمت می ایستند زحمت نکنند تا حاجت می افتد و چون در حال پراکنده شوند و هم در حال باز می آیند و چون فرمان جزم داده شود و دیگر بار با ایشان بگویند که چگونه میباید بود بر آن بروند و بتکلف حاجت نیاید که بفرمان هر روزی از غلامان آب دار و سلیح دار و شرابدار و جامه دار و مانند این و از غلامان که بامیری حاجب و بامیری بزرگ رسیده اند چند پیش خدمت آیند، بگویند تا هر روزی از هر و شاق^۲ بدان عدد بخدمت آیند و از خواص همچنان تا زحمت نباشد و دیگر غلامان را، بهمه روز کار قدیم در پرورش و تربیت ایشان از آن روز که بخیریده اند تا آن روز که پیر شده اند ترتیبی بوده است پسندیده و در این ایام رسم و قاعده آن بر افتاده است، اندکی از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

۱ - زحمت در اینجا بمعنی هجوم آوردن و مانع کار یکدیگر شدن است.

۲ - وُشاق همان اوشاق ترکی است بمعنی غلام بچه.

فصل بیست هشتم

اندر ترقیب غلامان سرای

هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جای بوده است که بتدریج بر اندازه خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می افزودندی چنانکه غلامی را که خریدندی يك سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندنیجی^۱ شدی، و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این يك سال بر اسب نشستنی، و اگر معلوم شدی مالش دادندی، و چون يك سال خدمت کرد و شاق^۲ باشی با حاجب بگفتنی و حاجب معلوم کردی، آنکه او را قبایی و اسبی تر کی بدادندی با زینکی درخام^۳ گرفته و لگامی از دوال ساده و چون يك سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری^۴ دادندی تا بر میان بستنی، و سال چهارم کیش و قربان^۵ فرمودندی تا وقت بر نشستن در بستنی، و سال پنجم زینی بهتر و لگام^۶ مکو^۷ کب^۸

۱ - زندنیجی کرباسی مخصوص بوده است که آن را در زندنه یا زندنیج از آبادی های شمال بخارا می بافته اند، خاقانی گوید:

چون باد زندنیجی کهسار بر کشد بر خاک و خاره سندس و خضرا بر افکند

۲ - و شاق باشی یعنی غلام باشی (رجوع شود بحاشیه ۲ در زیر صفحه ۱۲۷). ۳ - خام یعنی چرم دباغی نشده. ۴ - قراجور کلمه ایست تر کی بمعنی شمشیر سر کج یا کمر شمشیر. ۵ - کیش یعنی تیردان که فارسی دیگر آن شفا و تر کش و عربی آن جعبه است و قربان بمعنی کمان دان یعنی جای کمان و آن را بفارسی نیم لنگه گویند، سید حسن غزنوی گوید:

یزه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت فلك از تیر و کمان تر کش و قربان آرد
۶ - مکو کب یعنی ستاره نشان.

وقبای روی داری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی و سال ششم ساقی فرمودی با اسب داری و قدحی از میان در آویختی، و سال هفتم جامه داری، و سال هشتم خیمه شانزده میخی بدادندی و سه غلامکی نوخریده بدادندی و در خیل او کردند و او را و شاق باشی لقب کردند و کلاهی نمیدین سیم کشیده و قبایی گنجه در او پوشیده و هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او برآمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی، آنکه تاسی و پنج ساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی، و البتکین که بنده و پرورده سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار بود و مردانه و با رأی و تدبیر و مردم دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان و عراق سالها او بود و دوهزار و هفتصد غلام و بنده ترك داشت، روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و سه روز بود که او را خریده بودند و پیش البتکین در میان غلامان ایستاده بود، حاجب پیش آمد و البتکین را گفت که فلان غلام که و شاق باشی بود فرمان یافت و آن و ثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت. چشم البتکین بر سبکتکین افتاد و بر زبانش رفت که بدین غلام بخشیدم، حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلام را سه روز پیش نیست که خریده و هنوز يك سال خدمت نکرده باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد، این چون بدو شاید؟ البتکین گفت من گفتم و غلامك شنید و خدمت کرد، من از وی عطا باز نگیرم پس آن رخت و شاق باشی بوی دادند که ثمره خدمت و منزلت هفت ساله است

پس البتکین باخویشتن اندیشه کرد که شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خُرد نو خریده پرسید مگر این غلامک بزرگ زاده تواند بود باصل خویش در تر کستان یا مقبل خواهد بودن و کار او بالا گیرد، پس او را آزمودن گرفت و او را بهر کس پیغامش دادی و گفتم چه گفتم باز گوی همه باز گفتم چنانکه هیچ غلط نکردی پس گفتم برو و جواب باز آور بوقت جواب باز آوردی بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی، چون او را باز مایش هر روز بهتر می یافت مهری در دل البتکین از او پدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و بهر روز او را بر میکشید.

چون سبکتکین هزده ساله شد دو یست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت البتکین بر دست گرفت، مگر روزی البتکین دو یست غلام نامزد کرد تا بخلخ^۱ و تر کمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند، سبکتکین در جمله ایشان بود، چون آنجا شدند خلخ و تر کمانان مال تمامی نمیدادند، غلامان در خشم شدند و دست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند، سبکتکین گفت من باری جنگ نمیکنم و باشما یار نباشم بدین کار، یاران گفتند چرا؟ گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت بروید و مال بیاورید اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند شینی^۲ و ننکی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید که بی فرمان چرا جنگ کردید و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم، چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند این صواب تر

۱ - خلخ یا خرلخ یا قرق نام طایفه ای بوده است از ترکان ماوراء سیحون و بحیره خوارزم (آرال).

۲ - شین یعنی عیب.

است که او میگوید، خلائی در میان غلامان پدید آمد، عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش البتکین آمدند و گفتند که سر کشی کردند و مال ندادند، البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید، گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت و خلاف آورد، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم، سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند، سبکتکین گفت از جهت آنکه خداوند مانفرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کردیمی پس ماهریك خداوندی بودیمی و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید، اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوند گفتی که شمارا که فرموده بود جنگ کنید و عتاب را که طاقت داشتی و اگر ما ایشان را بشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی و بس منت و سپاس نبود و ملامت بر سر حاصل آمدی، اکنون اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم. البتکین را خوش آمد گفت راست میگویى پس همچنان او را بر میداشت تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت. و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین بنشاپور بود و از حضرت بخارا امراء خواص^۱ بالبتکین نبشتند که حال چنین افتاد، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بیند از این دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت برتست، او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که این هر دو تخت و ملک را شایسته اند و خداوند زادگان مانند اما بزرادر مردی تمام است و سردو گرم چشیده و هر یکی را نيك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هریك نگاه دارد و پسر^۲ کود کست و جهان نادیده ترسم که مردمان را نتواند

نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد مگر صوابتر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشاند، و نامه دیگر هم بدین عبارت باد دیگری فرستاد، پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملک را پیادشاهی نشانند، از این هر دو نامه که فرستاده بود تشویر^۱ زده شد، گفت ناجوانمردان و بی تمیزان چون از خویشمن چنین کاری میکردند چرا بمن مشورت آوردند که مرا این دو ملکزاده روشنایی چشم اندلیکن از آن می اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشته من آنجا رسید پسر ملک را خوش نیاید، پندارد که مرا میل برادر بود، دل بر من گران کند و کینه در دل او افتد و صاحب غرضان مجال سخن یابند و او را بر من بکینه آرند، در حال پنج جَمَازَه^۲ کسیل کرد و گفت جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد از جیحون گذر کنند در یابید و باز گردانید، جَمَازَه بانان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود، چون نبشته البتکین بیخارا رسید هوا خواهان پسر ملک را ناخوش آمد، گفتند نه نیک کرد که اشارت برادر کرد و میگفتند که میراث پسر رسد نه برادر، از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر بالبتکین گرانتر میشد و البتکین بسیار عذر ها خواست و خدمت ها فرستاد، هیچگونه آن غبار از دل ملکزاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند و ملکزاده هر روز تیز تر میشد و وحشت و کینه زیادت میگشت، و البتکین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را پیادشاهی بنشانند، چون شش سال از پیادشاهی

۱ - تشویر یعنی خجالت .

۲ - جَمَازَه یعنی شتر تند دو .

او بگذشت و البتکین مالها بذل میکرد و هر جهدی که ممکن بود بکرد بهیچ گونه دل منصور بن نوح را بدست نتوانست آوردن از تخلیط صاحب غرضان، و هر چه در حضرت بخارا میرفت و کیل البتکین او را می نبشت، پس منصور را گفتند تا البتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و پنجاه سال است که او در خراسان پادشاهی میکند و مال و خواسته مینهد و لشکر گوش بسخن او دارند چون او را بگیری از خواسته او خزینه های تو پر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی و چنان نمایی که تا ما بر تخت ملک نشستیم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تو ما را بجای پدر مهبنی، هر چند که قاعده ملک و دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما برتست این قدر از گفت و گوی که میباشد همه از آنست که تو پیشی مانمیا آیی، باید هر چه زودتر بدرگاه آیی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز قاعده خویش آری تا اعتماد ما زیادت گردد و زبان مخالفان کوتاه و منقطع شود، چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند، پس امیر منصور همچنین کرد، او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نشستند که ترا بچه کار میخوانند، البتکین آوازه برافکنند که بسازید تا بدبخارا رویم و او از تشابور کوچ کرد و بسر خس آمد و قریب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند، چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود بامن بگویید که دانیم هر چه صواب ما و شمادر آن باشد، گفتند فرمان برداریم، گفت شما دانید که امیر منصور مرا از بهر چه میخواند،

۱ - باز که آنرا باید با کسره اضافه خواند در اینجا یعنی سوی است و بجای «ب» نیز استعمال میشود، باز قاعده خویش یعنی بقاعده خویش.

گفتند تا ترا بیند و عهد تازه کند و تو او را و پدران او را بجای پدری ،
گفت نه این چنین است که شما می پندارید ، این ملك مرا میخواند تا سر من
از تن جدا سازد و او كودك است و قدر مردان نداند و شما دانید كه ملك
ساما نیان شصت سال است تا من نكه میدارم و چند خاتان تر كستان كه
قصد ایشان كردند بشكستم و از هر جانب همچنین خوارج را قهر كردم و
هر گز يك طرفه العين از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی بر جد و پدر
او نگاه داشتم بعاقبت مكافات من اینست كه میخواهد سر من بردارد ، این
مایه نمیداند كه ملك او چون تنی است و سر آن تن منم ، چون سر رفت تن را
چه بقا بود ، اکنون چه صواب بینید ، دفع این مضرت را چاره چیست ؟
امیران گفتند چاره آن شمشیر است چون با تو این اندیشه كند ما از او
چه چشم داریم و اگر بجای تو كس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك
از دست ایشان بیرون كردی ، ماهمه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را ،
همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر
كسی نیست ماهمه بفرمان تو ایم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم تراست ،
بتر كه منصور بن نوح بگوی و خود پیادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا
و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر ، چون امرا چنین
گفتند بر رغبتی تمام البتكن گفت عفا الله از شما ، دانم كه آنچه گفتید از
سر صدق گفتید و اعتقاد پاك ، از شما همچنین چشم دارم ، خدای عز و جل
مكافات شما بخیر كند ، امروز باز كرديد تا فردا چه پدید آید . در این حال
سی هزار سوار جنگی بالبتكن بود اگر خواستی صد هزار سوار بر نشاندی ،
و روز دیگر امیران همه بیار گاه آمدند و البتكن بیرون آمد و بنشست
و روی بامیران كرد و گفت من از سخنی كه با شما گفتم خواستم تا شما را
ببازمایم تا بدانم كه شما با من يكدل هستید یا نه و اگر مرا كاری بیفتد

با من هم پستی و ایستادگی نمایند یا نه، اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیک عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم و لیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد از این شر این پسر را بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و او کودک است و حق کس شناسد و گوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمیشناسد، چون من مردی را که خاندان ایشان بر پای دارم رها کند و مثنی نابکار که فساد او می طلبند و فساد ملک و کمتر خللی که در مملکت او ظاهر شود دفع نتوانند کرد ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من میکند من توانم که ملک از او بستانم و عیش را بجای او بنشانم و یا خود بدست فرو گیرم لیکن می اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان ساما نیان را که خداوند او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زادگان پیرانه سر بیرون آمد و بشمشیر ملک از ایشان ستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همه عمر بنیکنامی و نیک کامی گذاشتم اکنون که بلب گور رسیده ام واجب نکند که زشت نام گردم، هر چند معلوم است که گناه از جانب اوست لیکن همه مردمان این معنی ندانند، گروهی گویند گناه امیر است و گروهی گویند جرم البتکین را بود، و هر چند من بملک ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روزی امیر را کار بر من تبه تر کنند و چون من بترك خراسان بگویم و از ملک او بیرون شوم صاحب غرض را محال سخن نماید. و دیگر چون مرا پس از این شمشیر باید کشید تا فانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم، اکنون بدانید ای لشکر که خراسان و خوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر از آن امیر منصور است و شما همه فرمان بردار اوید و

من شما را از بهر او میداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملک را ببینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزو و جهاد مشغول باشم، اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم بامید بهشت خدا و رسول، و اگر نیک بودم و اگر بد دل امیر خراسان از من بزا ساید و گفتگوی منقطع شود آنکه او بهتر داند بالشکرو رعیت خراسان. این بگفت و برخاست و امیران را گفت یک یک پیش من آیید تا شما را وداع کنم، هر چند امیران گفتند سودداشت و گریستن برایشان افتاد، گریان گریان آمدند و او را وداع کردند و باز گشتند و او در سرا پرده شد و با این همه هیچکس باور نمی کرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهر آنکه او را در خراسان و ماوراءالنهر پانصد پاره دیه ملک بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرایی و باغی و کاروانسرای و گرمابه نبود و مستغفل بسیار داشت و هزار هزار گوسفند و صد هزار اسب و استر داشت در ملک سامانیان، یک روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت، و امیران خراسان همه ببخارا شدند، چون البتکین ببلخ رسید آنجا نیت کرد که یک دوماه آنجا مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از ماوراءالنهر و ختلان و تخارستان و حدود بلخ همه گرد آیند پس روی بهندوستان نهاد، بدگویان و مخالفان منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است تو از او ایمن نتوانی بود تا او را هلاک نکنی، لشکر از پی او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش آرند، امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد تا او را بگیرند چون لشکر بترمذ^۱ رسید و از جیحون بگذشت

۱- ترمذ شهری است بر کنار جیحون در شمال بلخ و حالیه نیز بهین اسم از بلاد جمهوری تاجیکستان است در انتهای خط آهنی که از پای تخت جمهوری بآنجا و سرحد افغانستان می آید.

البتکین کوچ کرد و سوی خلم^۱ رفت و میان خلم و بلخ دره تنگ است مسافت چهار فرسنگ آن تنگ دره را خلم خوانند و در این دره تنگ بردست چپ و راست دیبهاست، البتکین در آن دره فرود آمد، دوست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیک و از جهت غزا هشتصد مرد غازی از هر جانبی بدو پیوسته بودند، چون لشکر امیر خراسان در رسید بتنگ در صحرا فرود آمدند از آن که در تنگ نتوانستند شدن و دوماه بر اینگونه بنشستند، سر دوماه نوبت طلایه^۲ داشتن بسبکتکین رسید، سبکتکین چون بدر تنگ آمد همه صحرا لشکر گاه دید و طلایه ایشان ایستاده، با خود اندیشید و گفت این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصد جان او و ما میکنند، خداوند من از نیک عهدی که میورزد آزرم ایشان نگاه میدارد و ترسم که خویشتر و ما را هلاک کند این کار جز بشمشیر بر نیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند و جز خدای عزّ و جلّ ما را کس نباشد و اینان همه ظالمند و ما مظلوم، خدای تعالی یار مظلومان است. پس رو سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که این کاری است که ما را و خداوند ما را افتاده است، اگر ایشان بر ما دست یابند یک تن از ما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدر آید، اگر خداوند ما بر این رضا دهد و اگر

۱ - خلم شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بلخ و یکی از شعب جیحون هم که از آنجا میگذاشته بهمین اسم خوانده میشده است.

۲ - طلایه لشکر چنانکه از استعمال قدمای فارسی زبان معلوم میشود بمعنی مقدمه لشکر است چنانکه منوچهری گوید:

اینک بیامده است بینجاه روز پیش جشن سده طلایه نوروز نامدار
اما این کلمه باین هیئت در عربی نیامده، عربی آن طلیعه است و جمع آن طلابع،
ظاهر آ طلایه استعمال عامیانه و فارسی شده طلیعه و طلابع عربی است.

ندهد، هرچه بادا باد، این بگفت و با سیصد غلام خویش بطلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکر گاه ایشان افتاد تا ایشان در سلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد بر زمین زد و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و بر تنگ آمد، خبر بالتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و بسیار مردم از ایشان بکشت، بالتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب زدگی کردی، صبر بایست کرد. گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت ما برسد، ما را از بهر جان می باید کوشید این کار بصبر بر نخواهد آمد الا بشمشیر تاجان داریم از بهر خداوند میزنیم تاجه پدید آید. بالتکین گفت اکنون که شورانیدی به از این تدبیر می باید کرد بگو تا خیمه ها بیفکنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ کنند و بار بر گیرند و بند را از تنگ بیرون کنند، و طغان باید که با هزار مرد پوشیده در فلان دره رود بردست راست و تو با هزار غلام بردست چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار بآبانه از تنگ بیرون شوم و بر صحرا بایستم، چون ایشان دیگر روز بر سر تنگ آیند و کس را نبینند گویند بالتکین گریخت بیک بارگی بر نشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببینند بر صحرا ایستاده، شما از دست راست و چپ بیرون آیید و شمشیر در نهید چون بانگ بر خیزد این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس تازند تاجه بوده است و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم، شما از تنگ بیرون تازید، آنانکه در تنگ باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم، شما از تنگ بیرون تازید، آنانکه در تنگ باشند در میان گیریم تا آنکه که مقاومت میکنند میزنیم، چون شب در آید راه

هزیمت بر ایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آییم و در لشکرگاه ایشان افقیم و غنیمت بگیریم، پس همچنین کردند و از تنگ بیرون شدند و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنگ را ساختند و بسر تنگ آمدند، هیچکس را ندیدند پنداشتند که بگریختند، لشکر را گفتند هین برانید تا ازیس برویم چون از تنگ بیرون رویم در صحرا بیک ساعت ایشان را برچینیم و البتکین را بگیریم، پس لشکر بتعجیل برانند و مردان خیاره^۱ همه درپیش ایستادند، چون از تنگ بیرون آمدند البتکین را بدیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده بر صحرا ایستاده، آنگه که نیمی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و تاخت و در تنگ شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری را که می آمدند پس باز برد و برهم زد و هزیمت کرد و قومی را بکشت و سبکتکین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدویوست و هر دو از پس لشکر از تنگ بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و بیک ساعت خلقی را بر زمین بزدند و امیر لشکر را نیزه بزدند بر شکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جای که هنجاری^۲ یافتند همی گریختند، بیک بار غلامان البتکین از تنگ بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استر و شتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و باز گشتند تا یک ماه روستاییان بلخ از آن کالا میبردند و آنچه کشته بود

۱ - خیاره مؤنث خیار، و خیار هر چیز یا هر طایفه یعنی بهترین و برترین آن، مردان خیاره یعنی مردان برگزیده و نخبه.

۲ - هنجار اصلاً بمعنی راه غیر معمولی و بیراهه است و مجازاً بمعنی روش که آن نیز راهی بخصوص است استعمال میشود.

بشمر دند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از 'خستگان' پس البتکین آن روز از خلم کوچ کرد و بیامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش و امیر بامیان^۲ را شیرباریک^۳ گفتندی. پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد، و پسر امیر کابل داماد لویک بود، پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و سرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویک بیرون آمد و با او جنگ کرد، دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاوولستان از او می ترسیدند، منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از هیچکس بستاند الا بزر بخرد، و اگر معلوم شود او را سیاست کنم، مگر روزی چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش، تو بره کاه و مرغی بر فتراک بسته، گفت آن غلام بمن آرید، پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی؟ گفت از مرد روستایی بستدم، گفت هر ماهی بیستگانی و مشاهره از من نمی ستانی؟ گفت می ستانم، گفت پس چرا بزر نخریدی و بظلم بستدی که آن از بهر این میدهم تا شما از درویش چیزی نستانید، در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و همانجا بر سر راه با آن تو بره کاه بیا و یختند و سه روز منادی کردند که هر آنکس

۱ - بیرون از یعنی باستانی و بغیر از

۲ - بامیان از شهرهای قدیم ولایت طخارستان بر سر راه بلخ بغزنه در شمال غربی کابل حالیه

۳ - لقب عمومی امرای بامیان در قدیم شیر بامیان یا شاو بامیان بوده، کلمه «باریک» که درست قرائت و اصل آن معلوم نشد ظاهراً نام شخصی این امیر بوده است.

که مال مسلمانان ستاند همچنان با او کنم که با غلامان خاص خود کردم لشکر او سخت بترسیدند و مردم ورعیت ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکر گاه آوردندی که قیاس نبودی ولیکن نگذاشتی که در شهر يك سيب برندی ، چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند مارا پادشاه باید که عادل باشد و ما از او بجان و زن و فرزندان ایمن باشیم و خواسته ما ایمن بود خواه ترك باشد خواه تازیك . پس همه در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند ، لویك چون چنان دید بگریخت و بر قلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین ، او را البتکین نان پاره داد و هیچ کس را نیاززد و غزنین را خانه خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روز راه بود ، خبر در خراسان و ماوراءالنهر و نیمروز افتاد که البتکین در بند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار زر و سیم و چهارپا و برده یافت و غنیمت عظیم بر گرفت ، مردم از هر جانب روی بدو نهادند تا شش هزار سوار بر او جمع شد و بسیار ولایات بگرفت و تا بر صابور^۱ صافی کرد و ولایت ضبط کرد و شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را بالشکر او بکشد ، و از آن سو امیر خراسان از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنجاه هزار سوار بجنگ البتکین فرستاد و البتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و يك ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت ، هزار بار بتر از آنکه بدر بلخ بود ، بوجعفر بهزیمت برفت تا بجایی

۱ - بر صابور همان شهر پیشاور حالیه است از بلاد شمال غربی هندوستان در ولایت پنجاب

شد که تنها افتاد، روستاییان او را بشناختند بگرفتند و اسبش بستاندند و او پیاده و مُتَنگَر ببلخ شد، و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خاندان و ملک سامانیان افتاد و خانان ترکستان قصدایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بو جعفر پیرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه بنوشت و مدد خواست، چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود، چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده برآمد همه جوانان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و ناگاه برطلایه او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت، لشکر شاه از پس تاختند و او را در نیافتند، کوهی بلند بود و در میان کوه دره بود و راه شاه هند در دره بود، البتکین سر دره بگرفت، چون شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن، همانجا فرود آمد و دو ماه در آنجا بماند و هروقت که البتکین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکشتن در این جنگ بسیار کوشید و چند کار نیک بدست او برآمد و شاه هند فروماند در کار خویش، نه پیش توانست شد و نه ممکن گشت که بیی مرادی و بیقراری باز گردد، آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده اید من شمارا نان پاره دهم و دزها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و میخورید و بمراد روزگار میگذرانید، ایشان بدین رضا دادند و در سر شاه هند باز داران گفته بود که چون من باز کردم دزها بدیشان سپارید، چون باز گشت البتکین بدر دزها رفت، دزها نمی سپردند، گفت اکنون ایشان عهد بشکستند نه من، و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار میداد، اندر میان

فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند و در کرد ایشان لشکر کافر بود، پس بنشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست بجای او بنشانند، گفتند ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی است و هر چه عظیمتر هیبتی در دل هندوان افکنده ایم، اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم ترم و آن گوید که من مقدم تر ناموس ما شکسته شود و دشمن بر ما چیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که بر روی کافر می زنیم بر روی یکدیگر باید زد و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما برود، تدبیر آنست که یکی را در میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و او را بر خویشتن سالار کنیم و بهره او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست، همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند، چنان کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتکین رسیدند، چون نام او بردند همه خاموش ماندند، پس از میان یکی گفت جز سبکتکین دیگری این شغل را نشاید که او را پیشتر خریده اند و حق خدمت بیشتر دارد، دیگری گفت سبکتکین بمبارزی و مروّت و سخاوت و خوش خویی و خدا ترسی و نیک عهدی و خوب زیستن بایاران از همه مقدم تر است و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است و همه سیرت و طریقت البتکین دارد و اندازه و محلّ ما نیک شناسد من آنچه دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید، زمانی از هر گونه گفتند آخر الامر بر آن متفق شدند که سبکتکین را بر خود امیر کنند و سبکتکین تجرّد^۱ میکرد تا الزامش کردند، پس گفت اگر چاره نیست آن گاه این شغل کنم و در پذیرم که هر چه من کنم و گویم بر آن اعتراض نبود و هر که بامن

۱ - تجرّد یعنی از خود دور کردن و شانه خالی نمودن .

خلاف کند یا درمن عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند بامن یکدل باشید و او را بکشید، همه بر آن سو گند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش^۱ البتکین بنشانند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند، و سبکتکین هر تدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد، محمود از این زن بزاد و از این سبب او را محمود زاولی گویند، و چون بزرگ شد با پدر تاختها کرد و در سفرها بسیار بود و از خلیفه بغداد بعد از آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته در دیار هند ناصرالدین لقبش آمد. چون سبکتکین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوک شنیدی و دوست داشتی و سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و بتخانهها ویران کرد و شاه هندوان را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت.

و مقصود بنده از این حکایت آنست که خداوند عالم را خلد الله ملکه معلوم گردد که بنده نیک چگونه باشد، و بنده که خدمت پسندیده کرده باشد و هرگز خیانتی و بدعهدی از او ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و دولت مبارک بود باز از دل او نباید کوشید و سخن هر کس بزشتی او نباید شنید، باید که اعتماد بر او هر روز زیادت تر بود که خاندانها و ملکهها و شهرها بمردی باز بسته میباشند که چون او را از جای برمیگیرند خاندانها و شهرها ویران میشود و آن ملک زیر و زبر میباشد چنانکه البتکین که بنده بود و ملک سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او

کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت ، عمری
بباید و روز گاری مساعد تابنده شایسته و آزموده بدست آید و دانایان
گفته اند که چاکر و بنده شایسته به از فرزند بود و نباید که بنده و چاکر
نیک از دست بشود و شاعر گوید :

يك بنده مطواع^۱ به از سید صد فرزند

کین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند

فصل بیست و نهم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید بر آن نسق که اول خویشاوندان در آیند پس از آن معروفان حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یکجا می آیند میان وضع و شریف فرق نباشد، و نشان بار آنکه پرده بردارند و نشان آنکه بار نباشد جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان و سران لشکر کس بدرگاه فرستند، بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه، اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بارها بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بدگمان شوند و بدسکالیدن آغازند و از تنگباری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاص و عام پوشیده ماند و لشکر آزرده شود و در رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ باری نیست و چون بار بدهد صاحب طرفان و امرا و سادات و ائمه را که در آیند خدمت کنند، و شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواص بمانند و غلامان کاردار چون سلاح دار و آبدار

و چاشنی گیر^۱ و مانند این لابد ایشان را حاصر باید کردن، چون چند کَرَت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزد و بتدبیر پرده انداختن و در بستن حاجت نباشد و اگر جز این کنند رضا نیفتد.

۱ - چاشنی گیر کسی بوده است که در دستگاه سلاطین و بزرگان وظیفه دار چشیدن طعم و چاشنی اغذیه بوده و اندازه خوبی و استقامت آنها را معین میکرد است.

فصل می ام

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفته که نشاط انس افتد يك روز یا دو روز بار عام باید دادن تاهر که عادت رفته است در آیند و کس را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست؛ خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند، و این قوم که مجلس خواص را شایند باید که معدود باشند و شرط چنان بود که هر يك چون آید جز با یکی غلام نیاید و اینکه هر کسی را صراحی و ساقی می آرند روانیست و هر گز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است که همه روز گار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوک بخانه خویش بردندی نه از خانه های خویش بمجلس ملوک، از بهر آنکه سلطان کتخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده، واجب نکند که از خانه آن کس که عیال وی باشند و نان خواره وی شراب و خوردنی برند و اگر از این شراب خویش می آورند که شرابدار خاص شراب بد میدهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیک و بد بدو می سپارند چرا بد میدهد تا این عذر بر خیزد، و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد و حرمت شکسته

شود و ر كيك طبعی باشد كه ایشان خدمت را نشایند و اگر بابزرگان و سپاهسالاران و عمیدان محتشم مخالطت بیشتر كنند شكوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی كنند و دلیر شوند و بیم از میان برود، و باوزیر در مهمّات ولایت و لشكر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملكت و آنچه بدین ماند و واجب كند سخن گفتن، و این همه آنست كه از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع درشكنجه باشد از آنچه خود نفسی رخصت ندهد تا این طایفه مزاح و گستاخی كنند از بهر مصلحت ملك، و طبع پادشاه بر نگشاید الا از ندیم و اگر خواهد كه فراختر زید هزل و مطایبت در هم آمیزد و حكایت از هر گونه هزل و جدّ و مضاحك و نوادر بگوید، ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند كه ایشان را از بهر این كار دارند و پیش از این در این معنی فصلی یاد كردیم.

فصل می و یکم

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

بندگان و چاکران و کهنران بوقت خدمت باید که پدیدار باشند و هر يك را جایی معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوک هر دو یکسان باشد و در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند گردا گرد تخت نزدیک ایستند چون سلاح داران و ساقیان و مانند این؛ و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب در گاه او را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانگ بر او آورد و نگذارد که آنجا بیکه ایستد و دیگران را گوید مگذارید.

فصل سی و دوم

اندر حاجت خواستن و التماس های لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان و مقدمان بود
تا اگر نیکویی فرموده شود بدست ایشان باشد؛ بدان سبب ایشان را حرمتی
حاصل شود که چون مراد خویش خود گویند و بواسطه حاجت نیفتد
سرخیل را حرمتی نماند و اگر کسی از خیل بر مقدم خویش دراززبانی
کند یا حرمت او نه نگاه دارد و از حدّ خویش بگذرد او را مالش باید داد
تا مهتر از کهنتر پدید شود.

فصل سی و سوم

اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

معروفان را که جامگی گران دارند بیايد گفت تا تجمل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلام خرنند که جمال و نیکویی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه، و هر که را از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و در میان همالان^۱ و لشکر باشکوه تر و آراسته تر بود.

فصل می و چهارم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خبط و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روز گاری ورنجی باید برد^۱ و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا بایشان عتاب رود آب^۲ ریختگی حاصل آید و بسیار نواخت و نیکویی باز جای خویش نیاید اولی تر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید، او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آورده خویش را فرو نیاوریم و برکشیده^۳ را نیفکنیم، از سر آن در گذشتیم پس از این خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت خود بیفتی، آنگاه آن کرده تو باشد نه آن ما.

امیر المؤمنین علیه السلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارز تر، گفت آنکه بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون

۱ - روز کار بردن یعنی طول دادن و صبر کردن و روز کار یافتن یعنی مهلت یافتن، شاعر گوید:

مخالقان تو موران بدند مار شدند بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین پیش و روز کار مبر که ازدها شود از روز کار یابد مار

۲ - آب در اینجا بمعنی رونق و شکوه ظاهری یعنی آبرو است و آب ریختگی یعنی آبروریزی و بیحرمتی.

۳ - بر آورده و برکشیده یعنی مقرب و محترم شده.

از خشم بیرون آید پشیمان شود و سودش ندارد، و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او بر خشم چیره بود نه خشم بر عقل، و هر که راهوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد^۱ خشم چشم خرد او را بیوشاند و همه آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجد آید و باز هر که را خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد خواست نفس او را قهر کند و همه آن کند و فرماید که تزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان ندانند که او در خشم شده است.

حکایت

حسین بن علی علیه السلام با قومی از صحابه و وجوه بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند، حسین علیه السلام جامه گرانمایه پوشیده بود و دستار نیکو بر سر بسته، غلامی خواست که کاسه خوردنی در پیش او نهاده از بالای سر او ایستاده بود، قضا را کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامه او بخوردنی آلوده شد، بشریتمی در حسین پدید آمد و از تیرگی و خجالت رخسار او برافروخت، سر بر آورد و در غلام نگر بست، چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت: **وَالْكَافِرِينَ الْغَائِقِينَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ**^۲. حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب من ایمن باشی، و بزرگواری حسین در چنین حال پیدا شد و پسندیده داشتند^۳

۱ - شوریدن یعنی منقلب و بریشان شدن.

۲ - قرآن سوره ۳ (سوره آل عمران) آیه ۱۲۸.

۳ - از اینجا حکایتی راجع بحلم معاویه بن ابی سفیان باندازه دوازده سیزده سطر که لعن آن با تدریس در مدارس تناسب نداشت حذف شده.

فصل سی و پنجم

اندر ترتیب کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد و کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و در احوال ایشان پنهان و آشکارا بر رسیده باشند و هر روزی پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال^۱ باشند و بزرزود فریفته شوند و چون بیگانه در میان بینند از حال او پرسند و هر شب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند و از این مهم شب و روز غافل نباشند که این شغل نازک و خطرناک است و کار بزرگ، احتیاط باید کرد.

۱ - ضعیف حال یعنی بینوا و بی چیز.

فصل سی و ششم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده اند تا بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاص را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن با کی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود.

سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلفی کردی و هر چه تمامتر فرمودی چنانکه اگر پگاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردند و بر صحرا نهادندی، چندان بودی که همه امیران و ترکان و خاص و عام از آن عجب ماندندی و خاندان ترکستان را همه ترتیب ملک اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا بر کات آن بدولت میرسد.

در آن حین که ما بسمرقند و اوزگند رفتیم شنیدیم که برزبان فضولیان میرفت که چگلیان و ماوراالنهریان پیوسته میگفتند که ما در این مدت که سلطان بیامد و برقت لقمه نان بر خوان ایشان نخوردیم، و همت و مروت هر کسی باندازه کد خدایی او باشد و سلطان کد خدای جهان باشد و ملوک عصر زیر دست او باشند، واجب چنان کند که کد خدایی او و همت او و

مړوت او وخوان وصلت بر اندازه او باشد و از همه پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد، و در خبر است که فراخ داشتن نان بر خلق خدای تعالی عمر و ملک و دولت بيفزاید.

حکایت

در تواریخ انبیاء علیهم السلام چنان است که موسی علیه السلام را باچندان معجزات و کرامات و منزلات حق عزوجل فرعون فرستاد و هر روز راتبه^۱ خوان فرعون چهار هزار گوسفند بوده است و چهار صد گاو و دوست اشتر و در خورد این اباها^۲ و قلايا^۳ و حلواها و هر گونه چیز و همه اهل مصر و لشکریان بر خوان او طعام خوردندی و او چهار صد سال دعوی خدایی میکرد و این خوان بر این قاعده مینهاد، چون موسی علیه السلام دعا کرد گفت یارب فرعون را هلاک کن، حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت او را در آب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امتان تو گردانم، چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت بآن جلالت روزگار میگذاشت و موسی علیه السلام را شتاب گرفته بود تا هر چه زود تر خدای تعالی فرعون را هلاک کند، بی صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و در مناجات با خدای تعالی گفت یارب وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از کفری و دعوی هیچ کم نمیکند او را کی هلاک خواهی کرد؟ ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترامیاید که هر چه زود تر او را هلاک کنم و هر روز هزار بنده را میباید که او را

۱ - راتب و راتبه هر چیز ثابت و دائم باشد و مجازاً بمعنی وظیفه و مزد خدمت و مستمری نیز استعمال شده.

۲ - آبا و با یعنی آش.

۳ - قلايا جمع قلیه که آنرا در فارسی بتخفیف یاه قلیه میگوئیم.

گناه دارم از آنکه نعمت تو میخورند و در عهد او آسایش دارند، بعزت من تا او نان و نعمت بر خلق فراخ میدارد او را هلاك نکنم، موسی گفت پس وعده تو کی تمام شود؟ جواب شنید آنکه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است. اتفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی اسرائیل را بر خویشتن جمع کرد ما را رنجه میدارد ندانم کار او با ما عاقبت بکجا خواهد کشید، و خزینه را آبادان باید داشت تا هیچوقت بی استظهاری نباشیم و از راتبه هر روز نیمی کم باید کرد و دروجه ذخیره باید نهاد و دو هزار گوسفند و دویست گاو و صد اشتهر کم کرد و همچنین هر دوسه روز راتبه کمتر میکرد، موسی علیه السلام میدانست که وعده حق تعالی نزدیک رسیده که توفیر بسیار علامت زوال باشد و شوم باشد، چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود.

و ابراهیم علیه السلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن و مهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی، تن او را خدای عزوجل بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند و انگشتری که امیر المؤمنین علیه السلام در نماز بسایل داد گرسنه را سیر کرد و چند جای خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند گفت و هیچکاری به از جوانمردی و نیکو کاری و نان دادن نیست و نان دادن سر همه مردمیاست و مایه همه جوانمردیها، چنانکه شاعر گوید:

جوانمردی از کارها بهتر است	جوانمردی از خوی پیغمبر است
دو کیتی بود بر جوانمرد راست	جوانمرد باشی دو کیتی تراست

و اگر کسی را نعمت باشد و خواهد که منشور پادشاه بهتری کند و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و بار خدا خوانند گو هر روز سفره نان بیفکن ، و هر که در جهان نان گرفته است بیشتر از نان دادن گرفته است ، و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیده اند ، و در اخبار آمده است که **الْبَخِيلُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ** ، معنی آنست که بخیل در بهشت نرود ، بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نیست . حق تعالی همه جوانمردان را نیکی دهد بمنّه و جوده .

فصل سی و هفتم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی ضرورتی یا سهوی آن کس را باندازه گناه مالشی دهند تا رغبت بندگان در خدمت زیادت گردد و بیم گناهکاران بیشتر میشود و کارها براستقامت میرود.

حکایت

پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد، پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند، پدر خواست که او را عقوبت کند، پسر گفت یا پدر من گناهی کردم و خرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن و خرد با تو است، پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد.

حکایت

خرداذبه گفت ملک پرویز بر یکی از خا صگیان خویش خشم گرفت و مرا او را باز داشت و هیچ کس نزدیک او نیارست شدن مگر باربد مطرب هر روزی او را طعام و شراب بردی، ملک پرویز را خبر کردند، باربد را گفت کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهره آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت، باربد گفت ای شاه آنچه تو بدو گذاشته بیش از

آنست که من بجای وی میکنم، گفت چه بدو گذاشته ام، گفت جان و آن بهتر از آنست که من بدو فرستم، ملک گفت زه نیکو، اورا بتو بخشیدم.

و رسم تخمه ساسانیان چنان بود که هر کس را که پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و بر زبان ایشان برقی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی، و ملوک اکسره در عدل و مروّت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصّه نوشیروان عادل.

حکایت

گویند روزی نوشیروان عادل بر نشسته بود و با خاّصگیان بشکار میرفت و بر کنار دیهی گذر کرد، پیری را دید نود ساله که کوزه در زمین می نشاند، نوشیروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوز کشته بر میدهد، گفت ای پیر گوز میکاری؟ گفت آری خدایگان، گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری؟ پیر گفت کشتند و خوردیم و کلایم و خورند، نوشیروان را خوش آمد گفت زه، در همان وقت خزینه دار را گفت تاهزار درم بپرداز، پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از بنده بر این گوز نخورد، گفت چگونه؟ پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و آنچه ببنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی، نوشیروان گفت زهازه^۱، خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دوبار زه بر زبان نوشیروان برفت.

۱ - الف میان زهازه مفید معنی تکرار است مانند الف کشاکش و بردارد و پیشاپیش و غیره.

حکایت

مأمون روزی بمظالم نشسته بود ، عریضه بدو دادند در حاجتی ، مأمون آن عریضه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ برگرددش از آنست که تیرگی بریک حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که مرهیچ کس را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکویی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

فصل سی و هشتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیتی را نشان ویرانی و پراکندگی دهند و کمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض اند ناگاه یکی را از خواص که کسی را کمان نیفتد که او را بچه شغل میفرستند نامزد باید کردن و ببهانه آن جایگاه فرستادن تا یک ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی ببیند و از هر کسی آنچه میگویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت بازدارد که کماشتگان عذر و بهانه آن میآورند که ما را خصمانند، سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هر چه خواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنکه تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که ایشان صاحب غرض اند نصیحت باز میگیرند و جهان بدین سبب ویران میشود و رعیت درویش و آواره و مالها بناحق سته میشود.

فصل سی و نهم

اندر شتاب ناکردن در کارهای مملکت مر پادشاه را

اندر کارها شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی
بندد اندر آن آهستگی کار باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست
پدید آید و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که
ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که خداوند حق ترسان
شود و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود؛ و فرمان حق تعالی چنان است
که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت معلوم نکنید هیچ مگوئید،
قال الله تعالی: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنِّ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَيَّنُوا
أَن تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَىٰ مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ^۱، چه نباید
شتاب کردن پس پشیمانی خوردن سود ندارد.

حکایت

دانشمندی بود از شهر هری معروف^۲ مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید

۱ - قرآن سورة (سورة الحجرات) آیه ۶ .

۲ - ظاهراً مقصود از دانشمند معروف که از شهر هری بوده همان شیخ الاسلام خواجه
عبدالله بن محمد انصاری (۳۹۶ - ۴۸۱) عارف و عالم معروفست که بعثت تعصب در
دین و آزاری که از او از این راه مردم هرات رسیده بوده چند بار همشهریان او برای
دفع آزار او پیش الب ارسلان و خواجه نظام الملک از وی شکایت کردند و بر او
تهمت ها بستند از آن جمله وقتی بتی در محراب او گذاشتند تا بسلطان بفهمانند که
شیخ الاسلام بجای خدا بر آن بت سجده میکند ظاهر احکایت متن هم اشاره ای بهمین
نکته است و چون میان او و خواجه نظام الملک صفائی وجود نداشته ظاهراً خواجه
از بردن اسم او خود داری کرده است .

رحمة الله عليه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبدالرحمن که خال او بود در سرای آن پیر عالم فرود آمده بود، روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت این پیر خانه دارد و شب در آنجا میشود و همه شب نماز میکند و گفت من در آن خانه امروز بگشادم سبویی شراب دیدم و بتی برنجین، همه شب شراب میخورد و بت را سجده میکند و سبوی شراب و بت برنجین با خود آورده بود، چنان دانست این عبدالرحمن که چون او این سخن بگوید همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند. سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیر و غلامی را بفرستاد بینده^۱ که کسی را بفرست و پیر را بخوان، من ندانستم که از بهر چه میخواهد، هم در ساعت کسی باز آمد و گفت او را بخوان، دیگر روز از سلطان پرسیدم که خواندن و نا خواندن آن پیر عالم از بهر چه بود؟ گفت از بی باکی عبدالرحمن خال او، پس این حکایت باینده باز گفت. پس عبدالرحمن خال را گفت هر چند تو این سخن بامن بگفتی و سبویی شراب و بتی برنجین آوردی من او را بی حقیقتی و نادارستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تو دست مرا ده و بجان من سو کند خور که اینچه میگویی راست میگویی یا دروغ، عبدالرحمن گفت دروغ گفتم، سلطان گفت ای نا جوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی؟ گفت از بهر آنکه او سرایی خوش دارد و من آنجا فرود آمده ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی. و بزرگان دین گفته اند

الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالْثَّانِي مِنَ الرَّحْمَنِ . شتاب زدگی کاردیواست و درنگی کارخدای، و کارهای نا کرده را توان کردن ولیکن کرده را نتوان دریافتن. بزرگهر گوید: شتاب زدگی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد

و آهستگی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد که سبب فسادِ صلاح آن
شتاب زدگی باشد و شتاب زده همیشه اندر سرزشت خویش باشد و هر زمان
توبه کند و عذر میدخواهد و غرامت میکشد ، و امیر المؤمنین علی علیه السلام
میگوید که : آهستگی در همه کارها محمود است الا در کار خیر که در آن کار
هر چند شتاب بیشتر کنند بهتر باشد .

فصل چولم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغل‌های معظم بوده است چنانکه گذشت از^۱ امیر حاجب بزرگ هیچ کس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از بهر آنکه شغل او سیاست تعلق دارد. همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن و درچاه کردن، و مردمان از بهر جان خویش باک ندارند مال و نعمت فدا کردن، و همیشه امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل از او بیش بترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار برده اند، اقل حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بدرگاه باشند، بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوب‌های بزرگ، و امیر حرس را باید که آلتی و برگی بود هر چه نیکوتر و حشمتی بود هر چه تمامتر، اگر این نتواند ساخت او را بکسی دیگر بدل کنند.

حکایت

مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم

۱ - یعنی گذشته از و بغیر از.

و کار هر دو از بامداد تا شب کردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزدان کردن و مردمان پیوسته یکی را می ستایند و دعا میکنند و یکی را می نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته از او بگله باشند، ندانم سبب این چیست؟ کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هر دو یکسان است چرا مردم یکی را دعا می کنند و از دیگری گله، ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم، گفت بدادم، این ندیم بخانه رفت و چا کری شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد، در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیر و یکی کهل^۱ باید که فردا پگاه برخیزی و بخانه این پیر مرد شوی و چون این مرد از حجره بسرای باز آید بشکر تا چون نشیند و چه کند و چه گوید، و چون مردمان پیش وی روند و مجرمان را پیش آرند چه می رود و چون میفرماید، همه ببینی و یاد گیری و بیایی و مرا معلوم کنی و پسر فردا همچنین بسرای آن کهل روی و هر چه رود از گفتار و از طریق او از اوّل تا آخر ببینی و مرا باز نمایی، گفت فرمانبردارم، دیگر روز پگاه زود برخاست و بسرای امیر حرس پیر شد و زمانی نبود، قرآنی بیامد و شمعی در صفّه بنهاد و مصلی نماز بیفگند و چند پاره مصحف و دعوات بر سر مصلی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بگزارد و مردمان آمدند و امام قامت گفت و نماز جماعت بکردند و آن پیر مصحف ها برداشت و لختی قرآن بخواند و چون از ورود خویش پیرداخت^۲ سبجه^۳ بر گرفت و میگردانید و تسبیح و تهلیل میخواند و مردمان آمدند

۱ - کهل یعنی کسی که سنین عمر او تقریباً بین سی و پنجاه باشد

۲ - سبجه اصلاً بمعنی دعاء است و مجازاً بمعنی آلتی است مرکب از مهره هایی در رشته کرده که با آن ایراد دعا میکنند و ما آنرا اسر و تسبیح میگوئیم.

وسلام کردند تا آفتاب برآمد، آنکه پرسید که امروز هیچ گناهکاری را آورده اند؟ گفتند برنایی را آورده اند که یکی را کشته است، گفت کسی بر آن گواهی میدهد؟ گفتند نه که خود مُقَرَّاست، گفت:

لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ، درآوریدش تا بینم، برنا را

در آوردند، چون بدید گفت این است؟ گفتند آری، گفت این سیمای گناهکاران ندارد و قر مردمزادگی و مسلمانی از وی پدیدار است، نه

همانا که بردست او خطائی رود، چنین پندارم که دروغ میگویند، من

سخن کسی بروی نخواهم شنید، هر گز از این برنا این کار نیاید بینید

که دیدار او گواهی میدهد که بی گناه است، جوان این می شنید، یکی

گفت او بگناه خود مقَرَّ است، بانک بروی زد و گفت خوش، این

سخن از تو که میپرسد، از خدای بترس، بیهوده در خون مردی مسلمان

میشوی، این برنا عاقل تر از آنست که چیزی گوید که هلاک وی در

آن باشد، مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود، پس روی

سوی برنا کرد و گفت چه می گویی؟ برنا گفت از قضای خدای تعالی

چنین کاری خطا بر دست من برفت و این جهان را جهانی دیگر است،

من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم، حکم خدا بر من بران، آن

امیر حرس خود را کرساخت و روی بمردمان کرد و گفت من نمیشنوم که او

چه میگوید، مُقَرَّاست یانه؟ گفتند آری اقرار میکند، گفت ای پسر تو

هیچ سیمای گناهکاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشته است

که چنین گویی و هلاک تو خواسته است، نیک بیندیش، گفت ای امیر هیچ

کس مرا بر این نداشته است، گناهکارم حکم خدای تعالی بر من بران، امیر

حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی آید و آن تلقین سود نمیدارد

و تن بر کشتن نهاده است برنا را گفت چیست که تو میگوی؟ گفت چنین است ، گفت حکم خدا بر تو برانم ، گفت بران ، پس روی بمردمان کرد و گفت شما مردی برنای خداترس چنین که این است اگر دیده اید من باری ندیده ام ، نور نیک بختی و مسلمانی و حلال زادگی ازوی همچنان میتابد که روشنی از ماه واز بیم خدای عزّ و جلّ اقرار می دهد و میداند که میباید مردن ، آن دوست تر میدارد که پاك و شهید پیش خدای عزّ و جلّ رود ، میان او و میان حور و قصور يك قدم مانده است . پس برنا را گفت برو و تن پاك بشو و دو رکعت نماز بکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم ، برنا برفت و غسل بکرد و باز آمد و مصلی بیفکند تا دو رکعت نماز بکرد و توبه و استغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد ، امیر حرس گفت می بینم که این جوان در این ساعت حضرت مصطفی را خواهد دیدن و با شهدا در بهشت خواهد نشست ، با حمزه و حسن و حسین و مانند ایشان ، و بچنین حدیث مرگ اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هر چه زودتر او را بکشند ، پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمانش ببستند و او را از این معنی سخنان میگفت و سیّاف^۱ بیامد نرملک باشمیری چون قطره آب و بر سر او بایستاد چنانکه برنا خبر نداشت ، امیر حرس ناگاه بچشم اشارت کرد و سیّاف سبک شمشیری بزد و سر برنا بیک زخم بینداخت و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره درشد و این چا کر پیش ندیم آمد و هر چه دیده بود همه باز گفت . روز دیگر برخاست و بسرای امیر حرس

۱ - سیّاف یعنی شمشیر زن و مجازاً بمعنی میرغضب و گردن زن نیز استعمال شده و در اینجا همین معنی مراد است .

دیگر رفت و مردمان عوانان همی آمدند تا سرای پُرشد، و چون آفتاب بر آمد آن امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد، گره در ابرو افکنده و چشمها خمار آلوده، گویی همه شب فرشته کشته است، و عوانان در پیش وی ایستاده، و هر که او را سلام کردی علیک نگفتی و گویا با آن کس در خشم است، زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده اند؟ گفتند دوش بر نایی مست آورده اند چنانکه هیچ عقل نداشته، گفت او را بیارید، بیاوردندش چون چشم او بر بنا افتاد گفت این است؟ گفتند آری، گفت من دیر است تا این را میجویم این یکی حرامزاده است، مفسدی، شریری، مُعربدی، نا خدا ترسی، فتنه انگیزی که در همه بغداد مثلش نیست، این را نه حدّ میباید زدن بلکه کردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردم را از راه می برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چند گاه است تا در طلب اینم، چنان بگفت که این بر ناخواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد، پس بفرمود تا تازیانه بیاورند و گفت او را فرو کشید و بر سر و پایش بنشینید و چهل تازیانه بزنید، چون حدّش بزدند خواستند که وی را بزدان بزنند، زیادت از پنجاه کدخدایان معروف در آمدند از جهت آن بر ناویر صلاح و مستوری و مهمان دوستی و نیکو سیرتی و جوانمردی وی گواهی دادند و شفاعت کردند که او را چندان چوب بزدند رها کنند و نیز خدمتی بکند قبول نکرد و بزدان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و بروی نفرین کردند، برخاست و در حجره رفت و این چا کر ندیم باز گشت و هر چه رفته بود با ندیم بگفت. ندیم روز سیّم پیش مأمون رفت و از سیرت و طریقت هر دو امیر حرس چنانکه

شنیده بود باز گفت ، مأمون عجب داشتی و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد ، اگر خونی باشد نعوذ بالله ، فرمود تا او را ازامیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیر مرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانند .

فصل چهل و یکم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل و هر کاری و رسمی
را بر قاعده آوردن

بهر وقتی که حادثه آسمانی پدیدار آمد و مملکت را چشم بد اندر
یافت دولت تحویل کند و از خانه بخانه شود و مضطرب گردد از جهت فتنه
و آشوب و شمشیر مخالف و ظلم و کشتن و سوختن، و اندر ایام پرفتنه و شرّ
مصلحان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه و قوی باشند و هر چه خواهند
کنند و کار مصلحان ضعیف شود و کار اهل شرّ قوی و کمتر کسی امیری
شود و دون تر کسی عمیدی^۱ باشد و ذواصلان و فاضلان محروم مانند، و
هر فرومایه باک ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشان نهد و ترکان لقب
خواجگان بر خویشان نهند و خواجگان لقب ترکان بر خویشان بندند
و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیت بی فرمان
شوند و لشکریان دراز دست باشند و تمیز از میان خلق برخیزد و کسی
ندارد کارها نکند، و اگر ترکی ده تازیك را کد خدایی دارد شاید و اگر
تازیکی کد خدایی ده ترك کند شاید و هیچ عیب ندارد و کارهای مملکت
از قاعده و ترتیب بگردد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ و دل مشغولی فرصت
نباشد که بدین پردازد و از این معنی اندیشه نکند پس چون سعادت آسمانی

۱ - عمید قوم یعنی رئیس و بزرگ ایشان و عمید هر شهر یعنی حاکم آنجا .

روزگار ناخوش بگردد و ایام راحت پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آرد عادل و عاقل از ابناء ملوک و او را دولتی دهد که همه دشمنان را قهر کند و او را عقل و دانش دهد تا همه چیزها تمیز کند و از هر کس برسد و باز پرسد که آیین پادشاهان در همه وقتی چگونه بوده است و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آیین ملک بجای آرد و اندازه آن در وجه هر کسی پدیدار کند و ارزانیان^۱ را پیاپی خویش باز برد و نا ارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشه خویش رساند و کافر نعمت را بیخ بر کند و دین دوست باشد و دین را نصرت دهد و هوی و بدعت را بر گیرد باذن الله عزوجل، اکنون اندکی از این معنی یاد کنیم تا خداوند عالم خلد الله ملکه چون تأمل کند در هر یکی مثالی و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نگاهداشته اند: یکی آنست که خاندانهای قدیم را نگه داشته اند و فرزندان ملوک را کرامی داشته اند و نگذاشته اند که ضایع و محروم باشند و از روزگار دولت خویش بر اندازه کفاف ایشان نصیب داده اند تا خانه ایشان بر جای مانده است و دیگر ارباب مستحقان و عالمان و علویان و مستوران و غازیان و اهل ثغر^۲ و اهل قرآن را از بیت المال نصیب داده اند تا هیچکس در روزگار دولت ایشان بی نصیب نبوده اند و دعای خیر و ثواب و ثنا بحاصل آمده است.

حکایت اندر این معنی

گویند که جماعتی از مستحقان قصه بهرون الرشید برداشتند که ما بندگان خداییم و فرزندان بزرگانیم. بعضی از اهل قرآن و علمیم و بعضی خداوندان شریفیم و بعضی آنیم که پدران ما را بر این دولت حقهاست که

۱ - رجوع کنید بحاشیه ۲ زیر صفحه ۱۹.

۲ - ثغر در اصطلاح مسلمین شهری بوده است که سرزمینهای کفار بلافاصله بعد از آن شروع میشده و در حقیقت حد بین این دو قسمت بوده و اهل ثغر یعنی مجاهدین.

خدمتهای پسندیده کرده‌اند و ما نیز رنجها برده‌ایم و همه مسلمانان و پاک دینیم، نصیب ما در بیت‌المال است و بیت‌المال بدست تست از بهر آنکه کدخدای جهانی، اگر مال مؤمنانست بر ماهزینہ کن^۱ ما مستحقان آئیم و ترا بحکم پادشاهی و حافظ بیت‌المالی بیش ازده یک نمیرسد بدان قدر که کفاف تو باشد و این عجبت که می‌پنداری که هرچه در بیت‌المالست مال تست و تو هر روز در شهوت خود مال خرج میکنی و مادر نانی نمیرسیم، اگر نصیب ما بیرون کنی و الا بخدای عزوجل گریزیم و بدو نالیم و در خواهیم تا بیت‌المال از دست تو بیرون کند و بکسی سپارد که بر مسلمانان مشفق باشد. چون هرون الرشید قصه بخواند متغیر گشت و در سرای خاص شد و در خود می‌پیچید، زبیده^۲ چون اورانه بطبع دید پرسید که چه بوده است؟ با زبیده گفت که قصه چنین نبشته‌اند و اگر نه آنتی که مرا بخدا ترسانیدندی ایشان را مالش فرمودمی، زبیده گفت نیک کردی که ایشان را نیاززدی چنانکه خلیفتی ترا از پدر میراث رسیده است سیرت و نهاد و کردار و عادت ایشان نیز ترا موروثست، بنگر تا خلفا و بزرگان بابتدگان خدای عزوجل چه کرده‌اند پیش از تو، همان کن، که پادشاهی بداد و دهش نیکو باشد، و در این هیچ شکی نیست که بیت‌المال مسلمانان راست و تواز آنجا خرج بسیار میکنی، با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو میکنند، اگر ایشان بنالند از تو معذورند. قضا را آن شب هر دو در خواب دیدند که قیامتستی^۳ و خلایق بحساب گاه حاضر شدند و یک یک را

۱ - هزینه یعنی خرج و هزینه کردن یعنی خرج کردن و بمصرف رساندن . ۲ - زبیده دختر جعفر بن منصور زن هارون الرشید و مادر امین خلیفه است که بسال ۲۱۶ مرده و بکثرت ثروت مشهور بوده و بانی بناهای خیر است . ۳ - برای این طرز استعمال فعل در حکایت و تقریر خواب رجوع شود بعاشبه ۱ زیر صفحه ۳۰ ، حافظ نیز می گوید : دیدم بغواب دوش که ماهی بر آمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

بیش میبردندی و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفاعت میکردی و سوی بهشت میبردی و فرشته دست ایشان بگرفتی، ایشان گفتند کجا میبری؟ گفت مرا مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مگذار که ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقان را محروم کردند و بجای من نشسته بودند، و هر دو از جواب در آمدند محزون، چون بیدار شدند هرون زبیده را گفت ترا چه بوده است؟ گفت من چنین و چنین در خواب دیدم و بترسیدم، هرون گفت من نیز همچنین دیدم، پس شکر کردند که نه قیامتست و خواب دیده بودند، بترسیدند و دیگر روز در خزاین باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان از بیت المال بدهیم و حاجتها و مراد های ایشان روا کنیم، پس مردمان روی بدر گاه بنهادند بی اندازه، و اِدرار^۱ و تسوِیغ^۲ بفرمود، سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد، پس زبیده گفت بیت المال بدست تست و جواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من، بدانچه در این حال توفیق یافتی از عهده بعضی بیرون آمدی و هر چه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد از مال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت، میدانم که از این جهان باید رفت و این همه نعمت و خواسته می باید گذاشت، باری چیزی از جهت توشه قیامت بدست خویش فرستم، پس زبیده چند بار هزار هزار دینار جواهر و نقره و جامه و غیره آن از خزینه خویش بیرون کرد و گفت می باید که این همه در کار خیر صرف شود چنانکه تا قیامت آثار دعای

۱ - اِدرار یعنی وظیفه و مستماری

۲ - تسوِیغ یعنی عطا

خیر منقطع نکردد؛ پس سفر فرمود بدر کوفه و راه مکه بهر منزلی چاهی بکند سرفراخ و هر چاهی ازین تا سر بسنگ و کچ و آجر پخته بر آورده و حوضها و مصنعه^۱ تا حاجیان را در راه بادیه از جهت آب تقصیری نباشد که هر سال چندین هزار حاجی از بی آبی بمردندی و این همه چاهها بکنند و مصنعهها درست کردند چنانکه هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا در نغرها حصارهای حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند که از بهر حصار سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان و علف باشد و مال باقی را بر سر حد کاشغر و بلور^۲ شهری محکم بکرد و نام او بدخشان^۳ نهاد و امروز برجایست و حصار دیگر بکردند در مقابل راشت^۴ و امروز هست در حد ختلان نام آن و لشکر آن برجایست و آبادان و سلاح خانه و آن دیه همچنان بر جای خویش و رباطی چند حصین هم بر این گونه بسپیدج^۵ بکردند بر جای و آبادانست و حصار بدر خوارزم بکرد که آن را قراوه^۶ خوانند و حصار بدر بند و حصار بر در اسکندریه چنانکه ده حصار دیگر

۱ - مصنعه یعنی آب گیر و آب انبار

۲ - بلور نام قدیم ولایتی است در شمال کشمیر حالی و در دامنه های جنوبی کوههای قراقرم

۳ - بدخشان نام ولایتی است در مشرق بلخ و جنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی سلسله هندو کوه

۴ - راشت شهری بوده است در شمال شرقی خراسان قدیم نزدیک بفرغانه

۵ - سپیدج یا اسفیدج نام یکی از بلاد شرقی ماوراءالنهر قدیم در دره سیحون

۶ - قراوه از بلاد قدیم ولایت دهستان در سر راه بین گرگان و خوارزم - شهر قزل آرواط از ایستگاههای راه آهن ترکمنستان حالیه که بعد از بحر خزر دومین ایستگاه معتبر این خط است بجای همان قراوه قدیم ساخته شده.

بهر جای بکرد هریکی چون شهری و مال هنوز بسیار بماند نفرمود تا
بر مجاوران و مسکینان مگه و مدینه و بیت المقدس تفرقه کنند .

حکایت در این معنی

زید بن اسلم^۱ گفت شبی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بتن خویش
بعسس می گشت و من با وی بودم ، از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا
دیوار بستی بود ویران و از آنجا روشنایی می تافت ، عمر بن خطاب مرا
گفت یا زید بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست که در نیمشبان آتش
افروخته است ، برقتیم چون بنزدیک رسیدیم پیر زنی را دیدیم که دیگی
بر آتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و می گفت خدای
تعالی داد من از عمر بستاند که او سیر خورده است و ما گرسنه ایم . عمر
زید را گفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری از همه خلق مرا
بخدا میسپارد ، تو اینجا باش تا بنزدیک او روم و از وی بیرسم ، رفت تا
پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می پزی در این صحرا ؟ گفت زنی
درویشم و در مدینه جایی ندارم و بر هیچ چیز قادر نیم و از شرم آنکه
دو طفل من از گرسنگی می گیرند و بانگ می دارند و من چیزی ندارم
که ایشان را بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از
جهت چه میگیرند ، و هر زمانیکه ایشان از گرسنگی بگیرند و طعام
خواهند من این دیگ را بر سر آتش نهیم و گویم شما خوابکی بکنید تا
وقت بیدار شدن شما این دیگ رسیده باشد ، دل ایشان را بدین خرسند
کنم ، پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخشند و چون بیدار
شوند چیزی نینند باز بانگ بر دارند و هم این زمان بدین بهانه

۱ - ابو عبد الله یا ابواسامة زید بن اسلم عمری که سال ۱۳۶ هجری وفات یافته از فقها و
مفسرین مدینه است و او غلام عمر ابن الخطاب و مؤلف کتاب تفسیری بوده است .

خوابانیده ام و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند نه من و نه ایشان، عمر را دل بسوخت و گفت حق تست اگر بر عمر نفرین کنی و بخدایش بسیاری، يك زمان صبر کن هم اینجا تا من بیایم، پس عمر باز گشت چون بمن رسید گفت بیا تا برویم و می دويد تا بخانه خویش، ساعتی بود دو انبان بر دوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تا بنزد يك آن پوشیده^۱ بازرویم، من گفتم یا امیر المؤمنین اگر چاره نیست ازرقن باری این انبانها بر گردن من نه تا برگیرم، عمر گفت یا زید اگر تو برگیری یا رمن روز قیامت که برگیرد؟ و می دويد تا پیش زن آمد و آنچه داشت پیش وی نهاد، انبانها یکی پر از آرد و یکی پر از برنج و دنبه و نخود، و مرا گفت ای زید تو در این صحرا رو هر چه یابی از خار و درمنه^۲ گرد کن و زود بیار، من بطلب هیزم رفتم و عمر سبویی برگرفت و آب بیاورد و برنج و نخود را بشست و در دیک کرد و قدری پیه و دنبه در او افکند و زن از آن آرد کماجی بکرد و از شادی می گریست، چون پیخت فرزندان را از خواب بیدار کرد، کودکان بنشستند و سیر بخوردند و عمر آن سوتر بنماز مشغول شد، چون ساعتی بگذشت دید که زن و فرزندان سیر خورده با یکدیگر بازی می کنند، عمر او را و فرزندان را بخانه برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو بر این صفتی، زن بگریست و گفت بخدات سو گند میدهم که عمر تویی

۱ - رجوع شود بحاشیه زیر صفحه ۹۷

۲ - درمنه گیاهی است بیابانی که در بیابانهای خشک روید و چوب آن آتشی بادوام دارد و در طب نیز از آب و شیره آن در معالجات استفاده می کنند و آب آن بتلخی مثل بوده، خاقانی گوید:

بصد دقیقه از آب درمنه تلخترم بسخره چشمه خضرم چه خواند آن دریا

گفت بلی، بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزد چنانکه ما را زنده کردی.

حکایت اندر این معنی

گویند که روزی موسی علیه السلام در آن وقت که پیش شعیب شبانی میکرد و هنوز وحی بوی نیامده بود کوسفندان میچرانید، قضا را میشی از گله جدا افتاد، موسی خواست که او را بگله برد، میشک بر مید و در صحرا افتاد و کوسفندان را نمی دید و از بد دلی^۱ همی ترسید. موسی در پی او می دوید تا مقدار دو فرسنگ، چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد، موسی در وی نگه کرد و رحمش آمد و گفت ای بیچاره بچه می دویی؟ و برگرفتش و بر دوش نهادش و دو فرسنگ او را آورد تا برمه برسایند، چون میش رمه را دید بطیید و برمه آمد، ایزد تعالی فرشتگان را ندا کرد که دیدید که آن بنده من با آن میشک دهن بسته چه خلق کرد و بدان رنج که بکشید او را نیاززد و بر وی ببخشد، گفت بعزت من که او را بر کشم و کلیم خویش گردانم و بیغمیریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از وی گویند و این همه کرامتها بدو ارزانی داشت.

حکایت در این معنی

مردی بود در شهر مرورود^۲ او را رئیس حاجی گفتندی و محتشم بود و ضیاع بسیار داشت و در روز کار وی از او توانگرتر کس نبود و سلطان

۱ - بد دلی یعنی ترس در مقابل دلیری، فردوسی گوید:

در نام جستن دلیری بود زمانه ز بد دل بسیزی بود

۲ - مرورود شهری بوده است در کنار مرغاب در محل بالا مرغاب حالیه در سر راه بلخ و آنرا نباید با مرو شاهجان (در محل مرو حالیه) که بکلی در شمال مرورود بوده اشتباه کرد.

محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و ما او را دیده بودیم، و در ابتدا عوانی سخت بود و مطالبات ها و شکنجه ها کرده بود و خاندانهای قدیم برده و از وی بی رحم تر کس ندیده، و در آخر عمر بیداری یافت و دست از مردم آزادی و عوانی برداشت و بر کار خیر و درویش نواختن و پل و رباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نسا بور و غیره بکرد بعد از آن بسیار خیرات، و در ایام امیر جغری^۱ رحمه الله بحج رفت، چون ببغداد رسید او را قرب پنج ماه مقام افتاد، روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود، در راه سکی دید عظیم کر کن^۲ و مویها از اندام ریخته و از رنج گریه چاره گشته، دلش بروی بسوخت و بدل گفت این هم جانوری باشد آفریده خدای تعالی، چا کبری را گفت زود برو و دو من نان و رسانی بیاور، و همانجا بایستاد تا چا کرش بیامد و بدست خویش نان پاره کرد و پیش سگ انداخت تا سگ سیر شد، رسن در کردن سگ انداخت و بدست چا کر انداخت و گفت این را بخانه بر و خود از بازار باز گشت و چون در خانه فرود آمد سه من دنبه بخريد و بکداخت و روغن پیش آورد و چوبی بر گرفت و ر کوبی^۳ در چوب پیچید، در روغن میزد و در اندام سگ می مالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چا کر را گفت تو از من محتشم تر نیستی، من از این که کرده ام عار و ننگ ندارم، تو که چا کر منی باید که همان کنی و ننگ نداری، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ

۱ - امیر جغری داود سلجوقی برادر طغرل اول و پدر سلطان اب اسلان است .

۲ - رجوع شود بزیر صفحه ۴۵

۳ - پاره ای از پارچه و جامه

دراثر آن بندی و هر روزی يك من نان بامدادش دهی و يك من شبانگاه و دوبارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنکه که به شود . پس این چا کرهم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ کر بیفکند و موی بر آورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که او را بصد کس از خانه بیرون نمیشد کردن ، رئیس حاجی با قافله برفت و حج بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد و با مرو رود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدتی بر این بگذشت ، شبی زاهدی او را بخواب دید بر براقی نشسته و غلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست چپ و راست او گرفته و آهسته و خندان برافش میرانندی در روضه از روضه های بهشت ، زاهد پیش او دوید و او را سلام کرد ، او عنان باز کشید و علیک گفت ، زاهد پرسید که ای فلان در اول تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی و چندان خیرات بکردی که کس نکرد و چندان صدقات بمستحقان که تو دادی کس نداد و حج اسلام بگزاردی ، مرا بگوی که این درجه بکدام طاعت و عبادت بدست آوردی ؟ گفت ای زاهد در کار خدای عز و جل عجب مانده ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غره نشوی ، بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت ها که در کار و بار خویش کرده بودم ، و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت ، در وقت نزع آن همه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات و عبادات و عمارت مسجد و رباط و بذل و حج من هبا و هدر کردند ،

۱ - کاروبار یعنی کار و هر چه از نوع آنست ، این طرز استعمال که برای کلمه ای لفظی دیگر بتبع آن بیاورند در فارسی از قدیم معمول بوده و هنوز هم هست ، تار و مار و خان و مان و رخت و پخت از این قبیل است .

حال من از نومییدی بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل بر عذاب دوزخ بنهادم، همی آوازی بگوش من آمد که توسگی بودی ازسگان، ترا در کارسگی کردیم^۱ و همه معصیت های ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ بر توحرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سکه رحمت بردی و کبر از گردن بینداختی، فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستند و ببهشت بردند و از همه طاعت آن یکی دست من گرفت در آن بیچارگی.

بنده این حکایت بدان یاد کرد که خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که بخشودن^۲ چه نیکو خصلتی است؛ بدانکه رئیسی بر سگی ببخشد و بهر دو جهان این درجت یافت؛ بیاید دانست که اگر بر مسلمانی که درمانده باشد ببخشاید از خدای تعالی چه درجه یابد که حرمت مسلمانان نزد خدای تعالی عظیمتر و بزرگتر از آسمان و زمین است؛ و کیف پادشاه وقت که خدا ترس و عاقبت اندیش بود و بهمه حال عادل و همیشه بخشاینده و مهربان، چون پادشاه چنین باشد گماشتگان و لشکر همچنین شوند و سیرت او گیرند لا جرم بندگان خدای عزوجل در راحت افتند و شهرت آن بهمه جهان برسد.

فصل در این معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمتی تمام داشته اند و کاردانان و ورزم آزمودگان را نگه داشته و هر یکی را محلی و مرتبتی بوده است و چون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی را دانستن و احوال دین بر رسیدن

۱- رجوع کنید بحاشیه ۱ در زیر صفحه ۱۵.

۲- بخشودن بمعنی عفو و ترحم کردن و در گذشتن است و بخشیدن بمعنی عطا دادن و اگذاشتن اسم مصدر اولی بخشایش و اسم مصدر دومی بخشش است.

همه ترتیب و تدبیر با دانایان و جهان دیدگان کرده اند تا آن کار بمراد آمده است و اگر یکبارگی پیش آمدی کسی را بدان فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعه ها گرفته و نام او در جهان گسترده و با این همه پیران جهان دیده و کار کرده با او بفرستادندی تا خطائی نیفتادی، و وقت باشد که مهمی پیش آید و کار نا کردگان و کودکان و برنایان را نامزد میکنند، خطاها می افتد و در این معنی بهر وقت احتیاطی فرمایند مگر صواب تر باشد و کارها بی خطر تر.

فصل در معنی القاب

دیگر القاب بسیار شده است و هر چه بسیار شود قدرش نبود و خورش^۱ مانند، همه پادشاهان و خلفا در معنی القاب تنگ مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب و مرتبت و اندازه هر کس است، چون لقب مرد بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی هیچ فرقی نباشد میان وضع و شریف، و محل معروف و مجهول یکی باشد، چون لقب عالمی یا امامی، چنانکه معین الدین نامی بود عالم و فاضل و شاگرد ترکی نیز داشت لقب او معین الدین که در علم شریعت دستی نداشت بلکه در خواندن و نوشتن نیز عاجز بود، و لقب هر دو چون یکی بوده باشد پس فرق چون بود میان عالم و جاهل و قاضیان و چاکران؟ اگر ترتب و لقب هر دو یکی باشد این در مملکت روا نباشد، همچنین لقب امراء و بزرگان حسام الدوله و سیف الدوله و امین الدوله و شمس الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمید الدوله و امین الدوله و نظام الملک و کمال الملک

۱ - خطر در اینجا بمعنی اهمیت و عظم و بزرگی است و خطر دیگر بمعنی معمولی امروز یعنی خود را بهر گز نزدیک کردن است، امیر معزی گوید، از خطر کردن بزرگی و خطر جویم می این مثل نشنیده ای کاندر خطر باشد خطر

و مانند این و اکنون این تمیز بر خاسته و ترکان لقب خواجگان بر خویشان می نهند و خواجگان لقب ترکان و بیعید نمیدارند و همیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست ، او را یمین الدوله لقب دادند ، چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود و تاسو منات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد و بقیهستان و عراق آمد وری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آورد رسول بامیرالمؤمنین فرستاد با خدمتها و تحفه ها و از او زیادت القاب خواست ، اجابت نکرد ، و گوینده بار رسول فرستاد سود نداشت و نمود که بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان مرا مسلم شد و ماوراالنهر بگرفتم و بنام تو شمشیر میزنم ، و خاقان سمرقند را سه لقب بود: ظهیر الدوله و معین خلیفه الله و ملک الشرق و الصین ، محمود را از آن غیرت همی آمد ، دیگر بار رسول فرستاد و گفت که من همه ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر میزنم و خاقان را که از مطیعان و نشاندگان منست سه لقب فرموده و من بنده را یکی با چندین خدمت و هواخواهی ، جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانبان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف ، ترا خود لقبی تمامست ، اما خاقان کم دانش است و ترك و نادان ، التماس او از برای این وفا کردیم ، و بدان که مردم را نام آن باشد که مادر و پدر نهند و کنیت از خویشان نهند و

لقب پادشاهان دهند و هر چند زیادت از این هر سه باشد حشو و مزخرف^۱ باشد و هیچ خردمند مزخرف بر خویشتن رواندارد و چون خرد باشد او را بنام خوانند؛ از آن رضای پدر او را حاصل است که آن نام اختیار کرده باشد او را، چون مرد شود و نیک از بد بداند از سر عقل و دانش خویش خویشتن را کنیت نهد، پس مردمان او را از جهت بزرگی داشت او بکنیت خوانند تا او بدان محترم همی باشد؛ پس چون شایستگی و هزیری^۲ پدید آید از او در ملک و ملت پادشاه او را براندازه او برسمیل شرف لقبی دهد و او را از میان اقران پدید آرد و برایشان تفضیلی نهد، پس اینکه پادشاه و خلیفه او را دهد نیکوتر از آن باشد که مادر و پدرش داده بودند و از آنکه از خویشتن گزینند و مردمان از جهت بزرگی جاه و رفعت او را بدان نام خوانند که پادشاه داد و لقب اوست، چون از این هر سه در گذشت هر لقبی که باشد ضایع شود و تو از هر دانشی آگاهی و نیت ما نیکوتر از آنست و اعتقاد صافی تر در حق تو و دیانت تو که از ما چیزی درخواهی که بر زبان مردم آن برود و در کتاب مسطور باشد و هم این توقع کنی که کم دانشی کند. محمود چون سخن بدین جمله شنید برنجید، زنی بود ترك زاده و نویسنده و زبان دان و شیرین سخن و پیوسته در حرم محمود آمدی و با محمود سخن گفتی و طیبیت^۳ و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایتها خواندی و سخت گستاخ بود، روزی پیش محمود نشسته بود و طیبیت همی کرد، محمود گفت هر چند که جهد میکنم تا خلیفه لقب من بیفزاید

۱ - مزخرف اصلاً یعنی آراسته و نیکو کرده است و کلام مزخرف کلامی است زیاده از حد آراسته یعنی کلامی که از شدت تصنع از شکل اصلی بدر رفته و بیفایده شده است.
 ۲ - هزیر بضم اول یعنی پسندیده و نیکو و هزیری یعنی پسندیدگی و نیکویی.
 ۳ - طیبیت یعنی خوش سخنی و شوخی و شیرین زبانی و خوش مزگی

فایده نمیدهد و خاقان که مسخر و مطیع منست چندین لقب دارد ،
مرا کسی باید که عهد نامه خلیفه که بخاقان فرستاده است از خزانه
او دزدیدی و بمن آوردی تا هرچه بر من حکم کردی من بدو دادمی ،
این زن گفت ای خداوند من بروم و آن نامه بیارم و لیکن هرچه
درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری ، گفت بدهم ، گفت من مالی
ندارم بسیار که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم ، لیکن خداوند از خزانه
معاونتی کند تاجان در سر این کار کنم تا مراد خداوند بدست آورم ،
گفت چنان کنم ، چندان مال که خواست و جامه و چهارپای و طرایف
و مرد و برگ و ساز را همه بداد ، و این زن پسری داشت چهارده ساله بمعلم
داده بود تا ادب آموزد و او را باخویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد و
چندان غلام ترک و کنیزك و هرچه از ختا^۱ و ولایت ختن خیزد از هر گونه
طرایف بخرید ، چون مشک و حریر و طرغو^۲ و مانند این و در صحبت
بازرگانان باوز گنند آمد و از آنجا بسمرقند پیوست ، بعد از سه روز
برخواست و بسلام خاتون شد ، کنیز کی نیکو بابسیار چیز از طرایف هند
و ختن و ختا پیش خاتون کشید و گفت شویی داشتم بازرگان در جهان
میگشتی و مرا باخود میبردی و قصد ختا داشت و چون بختن رسید
فرمان یافت ، من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم
و گفتم شویم از خدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقانم ،
مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسر را از او دارم و اکنون او
بختن فرمان یافت و آنقدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه است

۱ - ختا که بخطا آنرا خطا نیز مینویسند همان چین شمالی است

۲ - ترغو یا طرغونوعی بوده است از حریر ، معزی گوید ،

رخت سیم یا کست در زیر سنبل خطت مشک ناست بر طرف ترغو

که خاتون خاقان داده است ، اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که دست عنایت بسر این بنده ترک بدارد و مارا بصحبت نیک بجانب او ز کند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعا گوی تو باشم ، خاتون را او نیکویی ها گفت بسیار و خاقان را همچنین و مارا بدرقه داد و فرمود تا خان اوز کند ما را نیکو دارد و در صحبت نیک مارا بجانب سمرقند گسیل کند ، اکنون بدولت و حشمت شما خویشتن را در سمرقند افکندم و امروز در همه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجاست و شوهرم پیوسته گفتمی که اگر من بسمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم ، مرا نام شما اینجا آورده است ، اگر مرا ببندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من فرود آرید اینجادل فرونهم و پیرایه که دارم بفروشم و سرایکی وضعیتی بخرم بدان مقدار که قوتی از آنجا برسد و من خدمت شما میکنم و این پسرک را میپرورم و امید دارم که ببرکات شما اورا خدای عزّ وجل نیکبخت گرداند . خاتون گفت هیچ دل مشغول مدار ، هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمارداشت در باب تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پاره بخشم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که يك زمان از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا هر چه در بایست و خواست تو باشد همه بدهد ، خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم ، می باید که مرا پایمردی^۱ کنی پیش خاقان اجل و مرا پیش وی بری تا من حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود ، گفت هر که که رغبت کنی من ترا

۱ - پایمردی یعنی شفاعت ، سعدی گوید :

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بیایمردی همسایه در بهشت

پیش او برم، گفت فردا بدین کار بخدمت آییم، گفت سخت صوابست، دیگر روز بسرای خاتون شد، خاتون احوال او شبانه بخاقان گفته بود، بفرمود تا پیش خاقان شد، خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی نیکو و ازهر گونه طرایف درپیش کشید و گفت بنده از حال خود اندکی باخاتون گفته است، درجمله چون شوهرم فرمان یافت، بقای خداوند باد، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این یتیم و سرایکی و چهار پایی چند، اگر خاقان بنده را بپرستاری درپذیرد، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت، بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسربرد، خاقان بسیاری نیکویی گفت و پذیرفتگاری کرد، و بعد از آن هر دو سه روز تحفه پیش خاتون نهادی و حکایت ها و افسانه های خوش گفתי، خاتون و خاقان را چنان کرد که روزی بی وی نشکبیدندی و از هرچه بروی عرض کردند از دیه وضیعت هیچ نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان از این زن درخجلت بودند و هرچه عرضه کردند بروی از دیه و خواسته نپذیرفتی هر روز از این سرای که او را فرود آورده بودند برنشستی و برفتی سه فرسنگ و پنج فرسنگ از شهر دور، بدانکه ضیعتی میخرم سه روز و چهار روز آنجا بودی و چون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی و عذری بنهادی و نخریدی، چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته است و بر ما نمی آید گفتندی ملکی میخرد بفلان دیه، امروز دو روز است تا بدیدن آن دیه رفته است تا خاقان و خاتون گفتندی دل بر اینجا نهاد و بر این گونه مدت شش ماه بیش در خدمت ایشان می بود و چند بار خاتون او را گفت که پیوسته خاقان با من

میگوید من هر گاه که اورا می بینم شرمسار می شوم از چندین خدمت که مارا میکند و بهر چند روز طرایف پیش ما می نهد و از هر چه بروی عرض می کنیم نمی پذیرد و هرگز زنی بدین نیکی ندیدم آخر چه باید کرد مارا از نیکویی با او؟ من نیز هزار بار شرمسار ترم از تو، این زن گفت هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزّ وجلّ روزی من کرده است و هر روز می بینم و از خداوندان بی نیازتوان بودن و چون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم، و ایشان را همی فریفته کرد و چیزیکه داشت از زر و سیم و جواهر و فرش خانه پنهان بیازرگانی داد که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی بیازرگانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکوسوی راه بلخ و ترمذ فرستاد و گفت خواهم که هر سواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود، روزی چنانکه خاتون با خاقان بیک جا نشسته بودند هر دو را ثنا گفت و بسیار بستود، پس گفت امروز حاجتی دارم ندانم که خواهم یا نه؟ خاتون گفت عجب چیزی می شنوم بایستی که چندین التماس تو از ما وفا شدی، هین بگو تا چه داری؟ گفت شما دانید که مرا در جهان پسری است و دل در وی بسته ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و بدبیرش داده ام تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی و پارسی همی خواند، امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیکبخت گردد، پس از نامه خدا و رسول در زمین بزرگوارتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد که پیادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضلترین دبیران باشد و آن لفظ و معنی که در آنجا درج کنند بهترین الفاظ و معانی تواند بود، اگر رأی خداوندان باشد آن نامه که آنرا عهد نامه خلیفه خوانند سه چهار روزبنده ارزانی فرمایند

تا این پسرک چند باری برادیب فرو خواند اگر از آن همه پنج لفظ یاد گیرد باشد که بیرکت آن لفظ و عبارت نیکبخت گردد. خاقان و خاتون گفتند این چه حاجت است که توازما خواستی، چرا شهری و ناحیتی نخواستی، چیزی خواستی که درخزاین ما پنجاه پاره نهاده است و در زیر کرد می پوسد، چه خطر باشد کاغذ پاره را، همه نامه ها را اگر خواهی بتو بخشیم. زن گفت این يك نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست خادمی را فرمود تا او را بخزانة برد و هر کدام نامه که او خواهد آورد دهد، پس بخزانة شد و آن عهدنامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هراسبی که داشت بفرمود تا زین کردند و استران را زین بر نهادند و آوازه در افکند که بفلان دیه شدند و پیش از آن نامه اجازت ستده بود که در ولایت سمرقند و بخارا هر کجا که این زن برسد یاضیعتی خرد و ملکی سازد و مقامی کند حرمت او را عزیز دارند، کماشتگان و عمال هر یاری که ممکن گردد در حق او دریغ ندارند و هر چه در خواهد مبذول فرمایند و نزل دهند، پس شبی نیم شب از آن دیه کوچ کرد، و از شهر سه فرسنگ بگذشت و فرود آمد و از آنجا کوچ کرد، پینج روز بنرمذ آمد و هر کجا حاجت اقتادی اجازت نامه عرضه کردی و براسبان آسوده برنشستی تا از جیحون نگذشت و ببلخ نیامد خاتون را خبر نبود از رفتن این زن، و از جهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او نشست. این زن از بلخ بغزنین رفت و عهد نامه پیش سلطان محمود نهاد و محمود آن عهدنامه بردست مرد عالم مناظره دان باختدتهای بسیار بامیر المؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و اندر آن گفته که خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند میگذشت، بکویی رسید که نامه امیر المؤمنین در دست کود کان خرد دید، از خواری و بی قدری که بود این نامه از کود کانی که از آن سوی و از این سوی میکشیدند و

در خاك ميغلطانيدند او بشناخت و بر آن نامه بزرگوار رحمتش آمد،
پاره مويز و كردگان بدان كودكان داد و بنرخ كاغذ پستی از ایشان بستند
و بغزين آورد و پيش بنده نهاد و بنده پيش خداوند جهان فرستاد، بنده
باهواخواهی خدمت القابی که ارزانی داشته اند عزيز تر از بينایي خویش
داشته است و تاج سر خویش کرده و در خزانه گرامی ترين جایی نهاده
است، باچندین بندگی و باچندین توقع القاب دريغ میداری و کسانی که
ایشان قدر فرمانها نشناسند و بر مثال او استخفاف کنند و لقبهایی که
ارزانی دارد خوار دارند ایشان را لقب دهی. چون این عالم بیغداد شد
و خدمتها عرض داد و نبشته تسليم کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان نامه
عتاب فرمود نبشتن و رسول فرستاد و رسول محمود شش ماه بر در سرای
خلیفه بماند و قصه درون میفرستاد و از جهت محمود القاب میخواست و
جواب شافی نمی یافت تا روزی فتوی نبشت که اگر پادشاهی عالم فراید آید
و شمشیر زند و با کافران و مشرکان که دشمنان خدا و رسول اند حرب کند
و بتکده ها مسجد کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و امیرالمؤمنین
ازوی دور دست باشد و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف
در میان باشد و حالها که حادث میشود هر وقت نتواند نمودن و التماس پادشاه
از وی و فائشود شاید که شریفی عباسی را بنیابت بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه؟
و این فتوی بدست یکی دادند تا بدست قاضی القضاة بغداد داد و قاضی بخواند
و فتوی نبشت که شاید، و نسختی از آن فتوی در میان قصه نهاد و در آن
قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی و خدمتها
و قربتها لقبی چند التماس میکند و خداوند جهان ازوی دریغ دارد و امید
ملك غازی را وفا نمیکند و بدین قدر باوی مضایقت میرود، اگر محمود
بعد از این بر حکم این فتوی که از شرع یافته است بخط قاضی القضاة رود

معذور باشد یا نه؟ خلیفه آن قصه بر خواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان و دلگرمیش ده و خلعت ولوا و عهدنامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشودنی کسب کن، با این همه هواخواهی و خدمت پسندیده و کوشش محمود و جلدی وی و دانشمندی امین الملّه زیادت کردند، و محمود تا زیست اورا لقب امین الملّه و یمین الدّولة بود و امروز کمتر کس را اگر کمتر از ده لقب یا هفت نویسند خشم گیرد و بیازارد، و سامانیان که چندین سال پادشاه روزگار بودند و از ماورا النّهر سر تا سر و از خوارزم تا نیمروز و غزنین فرمان دادند هر کس را يك لقب بوده است، نوح را شاهنشاه خواندند، پدر نوح منصور را امیر سدید و پدر منصور را امیر حمید و پدر نوح نصر را امیر سعید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل و در تواریخ امیر ماضی و احمد را امیر شهید و مانند این، لقب در خورد مرد باید و لقب قضاة و ائمه و علمای دین مصطفی صلی الله علیه و سلّم چنین باید: مجد الدّین، شرف الدّین، شرف الاسلام، سیف السّنة، زین الشّریعة، فخر العلماء و مانند این از بهر آنکه کنیت اسلام و شریعت و سنّت و علم تعلّق بعلماء و ائمه دارد و هر که او نه عالم باشد و از این لقبها بر خود نهد پادشاه و اهل تمییز و معرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هر کس اندازه خویش نگاه دارد و همچنین سپهسالاران و امرا و مُقطعان و گماشتگان را بدولت و اخوانده اند، چون سیف الدّولة و حسام الدّولة و ظهیر الدّولة و جمال الدّولة و مانند این و عاملان و عمیدان و متصرّفان را بملك باز خوانند چون عمید الملك و نظام الملك و جمال الملك و شرف الملك و شمس الملك و مانند این، و عادت نرفته بود که امیر ترك لقب خواجگان بر خود نهد یا خواجگان لقب اکبر سپاه و ترکان بر خود

نهند، پس از وفات سلطان سعید شهید الب ارسالان انا الله برهانه که روزگار فتور و فتنه بود تمییز از میان برخاست و القاب در هم آمیخته شد و کمترین کسی بزرگترین لقبی میخواستند و میدهند تا لقب چندین خوار شد و از آن عهد که پادشاه دیلمان بودند و در عراق آنکه بزرگوارتر از ایشان کسی نبود یکی را رکن الدوله لقب بود و یکی را عضد الدوله و وزیران ایشان را استاد جلیل و استاد خطیر و وزیری که از وی بزرگتر و فاضلتر و جوانمردتر نبود در عراق ملوک دیلم را صاحب عبّاد بود و لقب او کافی الکفاة و لقب وزیر سلطان محمود شمس الکفاة بود، پیش از این در لقب ملوک دنیا و دین نبود، امیر المؤمنین المقتدی بأمر الله القاب سلطان ملکشاه قدس الله روحه العزیز معز الدّینا و الدّین نوشت، پس از وفات او انا الله برهانه سنت گشت، سلطان بر کیارق را رکن الدّینا و الدّین و محمود را ناصر الدّینا و الدّین و اسمعیل راحمی الدّینا و الدّین و سلطان محمد راعی الدّینا و الدّین خلد الله ملک و زنان ملوک هم را لقب الدّینا و الدّین نویسند و این زینت و ترتیب در القاب ابنای ملوک در افزود و ایشان را این لقب سزااست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملک و دولت در بقای پادشاه متّصلست، این عجب است که کمتر شاگرد و یا عامل ترک که از وی بد مذهب تر نیست و دین و ملک را از وی خلل و فساد است خویشتن را معین الدوله یا جمال الملك یا شمس الملك یا مؤید الدوله یا عمید الملك و مانند این لقبها کرده، و نخستین وزیر را که لقب آوردند مقتدی بود که در القاب نظیر: الملك و قوام الدّین در افزود و اکنون هر بی علمی و نا اهلی و مجهولی دین و دولت و ملک را در القاب خویش آورد. پیش ازین گفته آمد دین و اسلام و دولت در لقب چهار گروه رواست یکی در لقب ملوک و دیگر در لقب وزیران دیگر در لقب علما و ائمه و چهارم

در لقب امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند، در لقب پادشاه ظهیر الاسلام غیاث الدین والدنیا، در لقب وزیر صدر الاسلام نظام الدین، و در لقب امیر جمال الدین شرف الاسلام، و در لقب ملک غازی معین الاسلام سیف الدین، و بیرون از این هر که دین و اسلام در لقب خویش آرد رخصت ندهند و او را مالش دهند تا دیگران عبرت و پند گیرند و غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند که اگر در مجلس جمع صد کس نشسته باشند و از آن جمله ده تن محمد نام باشند یکی آواز دهد که یا محمد هر ده تن محمد را لبیک باید گفت که هر کس چنان پندارد که تنها او را میخواند، چون يك محمد را مختص کند و یکی را موقوف و یکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون از میان محفل یکی را گویند که ای کامل یا ای موقوف این محمد نام در وقت بداند که تو با او میگویی، و گذشته از وزیر و طفرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان و عراق و عمید خوارزم نباید که هیچکس را در لقب الملك گویند الا لقب بی ملک چون خواجه رشید و خواجه سدید و خواجه کامل و خواجه مختص و خواجه امین و استاد خطیر و تکین^۱ و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر از کهنتر و خرد از بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان بر جای بماند و چون مملکت را استقامت پدیدار آید و

۱ - تکین بمعنی امیر است و اصطلاحاً با مرائی گفته میشد که از جانب خان یا سلطان بحکومت و امارت ولایتی منصوب و دست نشانده و محکوم ایشان بودند عیناً مانند ملک در مقابل سلطان در عهد سلاجقه مثلاً سنجر تا برادران بزرگش حیات داشتند ملک بود و بعد از ایشان سلطان شد، ادیب صابر گوید در مدح شعر رشید و طواطه این شعر چو شعر او نباشد
 کان خان بزرگ و این تکین است

پادشاه عادل و بیدار باشد و جست و جوی کارها کند و آیین و رسم گذشتگان
پرسد و او را وزیرى باشد موثق و رسم دان و هنرور همه کارها بترتیب
نیکو باز آرد و همه لقب ها باز قواعد خویش برد و بدعتها و رسوم بد و
محدث از روی روزگار محو کند برأى قوی و فرمان نافذ و شمشیر تیز.

فصل چهل دوم

اندر دو عمل يك مرد را نافرمودن و عمل بمردم پاك دين وشايسته
دادن و بيكاران را عمل فرمودن و محروم ناگذاشتن و بدمذهب
و بدكميش را عمل نا دادن و از خويشتن دور داشتن

پادشاهان بيدار و وزيران هشيار بهمه روزگار هرگز دو شغل يك
مرد را نفرمودندى و يك شغل دو مرد را ، تا كار ايشان هميشه بنظام و
رونق بودى ازبراى آنكه چون دو شغل يك مرد را فرمايند هميشه ازدو
شغل يکى بر خلل باشد و يا تقصيرى واقع شود از جهت آنكه مردى
در دو شغل بواجب قيام نکند و در آن كار خلل رود و چون نگاه کنى
آن کس را که دو شغل بود همواره كار او بر خلل باشد مقصر و ملامت زده
و باز هرگاه که دو مرد را يك شغل فرمايند اين بدان و آن بدین افکند
و هميشه آن کار نا کرده ماند بدین معنى است که خانه بدو کدبانو نا رفته
بود و از دو کدخدا ويران . و از هر دو کس هميشه اين انديشد که اگر من
در اين کار بواجب رنج برم و تيمار دارم و نگذارم که هيچ خللى بدان راه
يابد خداوند کار ما پندارد که اين کفايت از هنريار منست نه از من و
آن ديگر نيز همين انديشه کند ، چون بنگرى آن شغل بر خلل باشد و
اگر فرماينده گويد اين شغل چرا بر اينچنين است آن گويد اين تقصير
کرد و اين گويد آن کرد و چون باصل رود وينديشد جرم نه بر اين

باشد و نه بر آن، بر آنکس بود که يك شغل دو کس را فرمود و هر گاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن بود که يك عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و زیادت تر و امروز مرد هست که بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم بسر خود نویسد و بدو دهند و اندیشه نکنند که آن مرد اهل آن هست یا نه و دبیری و تصرف و معاملات دارد یا نه و چندین شغل که در خود پذیرفت بسر برد یا نه؟ و چندین مردمان کافی و شایسته و معتمد کارها کرده و محروم گذاشته اند و در خانه ها معطل نشسته و هیچکس را اندیشه و تمیز آن نه که چرا مجهول و بی اصلی چند چندین شغل بر خود نویسند و معروفان و کاردانان يك شغل ندارند و محروم و معطل مانده، خاصه کسانی که حق واجب گردانیده اند و خدمت‌های پسندیده کرده و عجبت آنکه بهمه عهدی و روزگاری شغل بکسی فرمودندی که او هم مذهب و هم اعتقاد او بودی و اصل او اگر از شغل اعراض کردی و قبول نیفتادی بزور در کردن او کردند تا لاجرم آن کار ضایع نشدی و رعیت آسوده بودند و مقطع نيك نام و بی گزند و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزگار گذاشتی، اما امروز این تمیز برخاسته است، اگر جهودی بکدخدایی و عمل ترکان می آید و اگر کبر و رافضی و خارجی و قمرمطی می‌شاید، غفلت برایشان مستولی گشت، نه بر دینشان حمیت و نه بر مالشان شفقت و نه بر رعایا رحمت، دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد انجامید. در روزگار محمود و مسعود و طغرل و البارسلان انارالله برهانهم هیچ کبری و ترسایی و رافضیی را یارای آن نبودی که بصحرا توانستی آمد یا پیش بزرگی شدی، کدخدایان ترکان

همه متصرف پیشگان خراسان بوده‌اند و دبیران خراسان حنفی مذهب یا شفعوی^۱ پاکیزه باشند، دبیران و عاملان بد مذهب عراق را بخوشتن راه ندادندی و ترکان هرگز روا نداشتندی که ایشان را شغل فرمایند و گفتندی اینان هم مذهب دیلمانند و هواخواه ایشان، چون پای استوار کنند کار ترکان بزیان آورند و مسلمانان را رنجها رسانند و دشمن آن بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی آفت می زیستند، و اکنون کار بجایی رسیده است که درگاه و دیوان از ایشان پر شده است و در دنبال هر ترکی دهویست از ایشان می‌دوند و در تدبیر آئند که یک خراسانی را گرد در گاه و دیوان نگذارند که بگذرد و پاره نانی یابد و ترکان آنکه از فساد ایشان آ که شوند و سخن بنده بیادشان آید که دیوان از دبیر و متصرفان خراسانی خالی باشد و اگر کسی در آن روز کار بخدمت ترکی آمدی بکدخدایی یا بشغلی دیگر اگر گفتی حنفی مذهب یا شافعی مذهب و یا از شهری که سنی باشند قبول کردی و اگر گفتی شیعیم و از قم و کاشان و آبه ام او را نپذیرفتی، گفتی برو سلامت این که مرا می‌دهی در خانه خویش بنشین و بخور، و سلطان طغرل و الب ارسلان هیچ نشنیدند که امیری یا ترکی را فضیلی را بخوشتن راه داده است و اگر یکی از پادشاهان راه دادی با او عتاب کردی و خشم گرفت.

حکایت

روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس الله روحه چنین بشنوا میدند که اردم دهخدای یحیی را دبیر خویش خواهد کرد، کراهیتش آمد، از آنچه گفته بودند که دهخدای باطنی مذهب است، دربار گاه اردم را گفت

که تو دشمن منی و خصم ملک، اردم این بشنید و در زمین افتاد و گفت ای خداوند این چه سخنیست، من کمتر بنده ام خداوند را چه تقصیر کرده ام تا این غایت در بندگی و هوا خواهی سلطان؟ گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آورده؟ اردم گفت آن کیست؟ سلطان گفت دهخدای آبه که دیر تست، گفت او که باشد در همه جهان و اگر همه زهر کرد این دولت را چه تواند کرد؟ گفت بروید و آن مردک را بیارید، رفتند و هم در وقت دهخدای را پیش سلطان آوردند، سلطان گفت ای مردک تو باطنی و میگوی که خلیفه بغداد بحق نیست، گفت ای خداوند بنده باطنی نیست شیعی است یعنی رافضی، سلطان گفت ای مردک مذهب روافض نیز چنان نیکو نیست که آنرا بسر مذهب باطنیان کرده^۱، این بد است و آن بد تر، پس بفرمود چاوشان را تا چندان سیلی درمردک بستند که گفتند خود بمرد و نیم کشته از سرایش بیرون کردند، پس روی سوی بزرگان کرد و گفت گناه این مردک را نیست، گناه اردم راست که بد مذهبی را و کافر را بخدمت آورده است و من نه یک بار و دوبار بلکه صد بار با شما گفتم که شما لشکر خراسان و ما و را التهرید و در این دیار بیگانه اید و این ولایت بشمیر و قهر و تغلب گرفته اید، ما همه مسلمانان پاکیزه ایم و اهل عراق اغلب بد مذهب و بد دین و بد اعتقاد باشند و هواخواه دیلم که لشکر عراقند و میان ترک و دیلم دشمنی و خلاف نه امروزینه است بلکه از قدیمست و امروز خدای عزوجل ترکان را از بهر آن عزیز گردانیده است و بر ایشان مسلط کرده که ترکان مسلمانان پاکیزه اند و هوی و بدعت نشناسند و ایشان همه مبتدع و بد مذهب و دشمن ترک، تا عاجز باشند طاعت میدارند و بندگی میکنند و اگر کمتر گونه قوت گیرند وضعی در کار ترکان پدید آید

هم از جهت مذهب و هم از جهت ولایت یکی را از مادر کان زنده نمایند^۱ و از خر و گاو کمتر باشند از آنکه دوست و دشمن ندانند، پس بفرمود تامویی از میانه بیرون کشند و اردم را گفت این بگسل، اردم بستد و بگسیخت و پنج موی دیگر او را داد و هم بگسیخت و ده موی دیگر هم آسان بگسیخت، پس قراش را بخواند گفت این همه را رسن تاب، مقدار سه گز بتافت و بیاورد، سلطان بآردم داد تا بگسلد، هر چند کوشید و جهد کرد نتوانست، سلطان گفت مثل دشمن نیز این چنین است، یگان و دو کان آسان توان گسیخت لیکن چون بسیار شوند و پشت یکدیگر نهند ایشان را از پای بر نتوان کندن و این جواب آنست که گفتی که این مرد که اگر همه زهر گردد دولت را چه تواند کردن، چون از اینان يك يك میان ترکان در آیند و شغل یا کدخدایی ایشان کنند و بر ایشان واقف شوند کمتر وقتی که در عراق خروج پدید آید و یاد یلمان آهنگ مملکت کنند اینان همه در سر و علانیه دست با ایشان یکی کنند و بر هلاک ترکان کوشند تونر کی و از لشکر خراسان ترا کد خدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی بابد و همه ترکان را این چنین تا خلل در کار ترکان نیاید، چون تو با مخالف پادشاه و دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که با خویش و با پادشاه کرده باشی و اگر ترا شاید که با تن خویش هر چه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و یا خیانت کننده را ابقا کند، بر منست که شمارا نگهداری کنم که خدای تعالی مرا بر شما سالار کرده است نه شمارا بر من، و این قدر ندانید که هر که با مخالف پادشاهی دوستی ورزد از دشمنان پادشاه باشد و هر که با دوستان مفسدان صحبت دارد هم از ایشان بود، و

۱ - ماندن در اینجا بمعنی گذاشتن است.

در این حال که این سخن بر لفظ سلطان برفت خواجه امام مشطّب^۱ و قاضی امام ابو بکر حاضر بودند، روی سوی ایشان کرد و گفت چه گوئید اندر این که من گفتم؟ گفتند خداوند عالم آن میگوید که خدای عزّ و جلّ و رسول او صلی الله علیه و سلّم می گوید در معنی رافضیان و مبتدعان و باطنیان و اهل ذمه، پس مشطّب گفت عبد الله عباس میگوید روزی پیغمبر صلوات الله علیه و سلامه مر علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه گفت: **إِنْ أَدْرَكْتَ قَوْمًا يُقَالُ لَهُمُ الرَّافِضَةُ يَرُفُّصُونَ الْإِسْلَامَ فَأَقْتُلَهُمْ فَإِنَّهُمْ مُشْرِكُونَ**، پارسیش چنین باشد اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان را مسلمانی نباشد باید همه را بکشی که ایشان کافرند، قاضی ابو بکر گفت روایت میکند ابوامامه^۲ که پیغمبر صلی الله علیه و سلّم گفت: **فِي آخِرِ الزَّمَانِ قَوْمٌ يُقَالُ لَهُمُ الرَّافِضَةُ فَإِذَا لَقِيتُمُوهُمْ فَأَقْتُلُوهُمْ**، پارسیش چنین است که در آخر زمان گروهی پدید آیند که ایشان را روافض گویند هر گاه که ببینید ایشان را بکشید، پس مشطّب گفت سفیان بن عیینه^۳ رافضیان را کافر خواندی و این آیت حجّت آوردی: **لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارُ أَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ**^۴، و گفתי هر که در باران رسول قدحی کند یعنی شکستی او کافر باشد بحکم این آیت که

۱ - مقصود از خواجه امام مشطّب فقیه معروف ابوالمظفر مشطّب بن محمد فرغانی است از فقهای حنفی که بسال ۴۸۶ فوت کرده و در دستگاه سلاجقه و خواجه نظام الملك و خلیفه میزیسته است، غرض از قاضی امام ابو بکر معلوم نشد.

۲ - ابوامامه صدی بن عجلان باهلی از اصحاب حضرت رسول و حضرت علی بن ابی طالب که بسال ۸۱ فوت کرده

۳ - سفیان بن عیینة هلالی (۱۰۷-۱۹۸) از مشاهیر محدّثین و مفسّرین

۴ - قرآن - سورة ۴۸ (سورة الفتح) آیه ۲۹

یاد کرده شد، پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى جَعَلَ لِي أَصْحَابًا وَوُزَرَاءَ وَأَصْهَرًا فَمَنْ سَبَّهُمْ فَعَلَيْهِ لَعْنَةُ اللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ لَا يَقْبَلُ اللَّهُ لَهُمْ عَدْلًا وَلَا صَرْفًا یارسیش چنین باشد که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت یارانی و وزیرانی و دامادانی که هر که ایشان را دشنام دهد و لعنت کند در لعنت خدا و رسول و فرشتگان و آدمیان باشد و خدای تعالی هیچ چیز از وی قبول نکند از بهر این دشنام و دشمنی خدای عزوجل و اگر توبه کند توبه او نپذیرد، و در معنی ابوبکر رضی الله عنه میگوید: ثَانِي أَتَمْنِي إِذْهُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَخْزَنِي إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا^۱، تفسیرش چنین باشد که اگر هیچکس ما را نصرت نکند یا ابوبکر اندوه مخور که خدای تعالی با ما است. قاضی ابوبکر گفت روایت میکند عقبه بن عامر^۲ رضی الله عنه: فَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَوْ كَانَ بَعْدِي نَبِيٌّ لَكَانَ عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ^۳، تفسیرش چنین است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت پس از من اگر پیغمبری روا بودی عمر خطاب بودی، مشطب گوید روایت میکند جابر بن عبد الله^۴ رضی الله عنه قَالَ إِنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَرَّ بِجِنَازَةٍ فَلَمْ يُصَلِّ عَلَيْهِ قَالُوا يَا رَسُولَ اللَّهِ مَا رَأَيْنَاكَ تَرَكَتَ الصَّلَاةَ لِجِنَازَةٍ إِلَّا هَذَا

۱- قرآن سوره ۹ (سورة التوبة) آیه ۴۰

۲- عقبه بن عامر از صحابه حضرت رسول وفاتش در سال ۸ هـ

۳- اکثر این اخبار و احادیث از موضوعات اهل سنت است و بیش شیعہ هیچ اعتباری ندارد.

۴- یعنی جابر بن عبد الله انصاری از صحابه حضرت رسول که بسال ۷۸ وفات کرده و او منشأ بسیاری از احادیث نبوی است.

قَالَ إِنَّهُ يُبَغِّضُ عُثْمَانَ وَمَنْ أَبْغَضَ عُثْمَانَ أَبْغَضَهُ اللَّهُ، پارسیش چنین باشد که جنازه از پیش حضرت رسول صلی الله علیه و آله بگذرانیدند، آن حضرت براو نماز نکرد، گفتند یا رسول الله نیاقتیم ترا که جنازه بگذشتی که تو براو نماز نکردی الا این جنازه، آن حضرت فرمود که این مرد عثمان را دشمن میداشت و هر که عثمان را دشمن دارد خدای او را دشمن دارد. قاضی ابوبکر گفت روایت میکند ابودرداء^۱ رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در شأن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و آن کسانی که نسبت بآن حضرت دشمنی داشته اند، و آنکس را که چنین باشد او را خارجی خوانند، گفت که: الْخَوَارِجُ كِلَابُ النَّارِ، گفت خارجیان سگانی دوزخ اند، و مشطَب گفت ابن عباس روایت میکند و عبدالله عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت: لَيْسَ لِلْقَدْرِیَّةِ وَ لِلرَّافِضَةِ فِي الْإِسْلَامِ نَصِیبٌ پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان را در اسلام نصیب نیست.

الخیر، قاضی ابوبکر گفت روایت میکند اسمعیل بن سعد رضی الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السلام گفت: الْقَدْرِیَّةُ حُجُوسُ هَذِهِ الْأُمَّةِ إِذَا مَرَضُوا فَلَا تَعُوذُوهُمْ وَإِنْ مَاتُوا فَلَا تَشْهَدُوا جَنَازَتَهُمْ، پارسیش چنین باشد که قدریان کبران امت منند، چون بیمار شوند عیادت ایشان نکنید و چون بمیرند بجنازه ایشان مروید، همه رافضیان قدری مذهب باشند.

۲- ابوالدرداء عویمر بن مالک انصاری از زهاد و شجاعانی بوده است که با قبول اسلام جزء صحابه حضرت رسول شده و مدتی قاضی شام بوده است وفاتش بسال ۳۲ هجری.

مشطب گفت ام سلمه^۱ رضی الله عنها روایت میکند از رسول صلی الله علیه وسلم که روزی رسول علیه السلام پیش من بود، فاطمه با علی رضی الله عنهما بیک جا آمدند تا رسول را صلی الله علیه وسلم پیرسند، رسول علیه الصلوة والسلام گفت یا علی بشارت باد ترا و گروه ترا که در بهشت باشید ولیکن پس از توقومی بدوستی تو بیرون آیند و کلمه شهادت بزبان میگویند، اگر ایشان را دریابی جهد کن بکشتن ایشان که ایشان مشر کند یعنی کافرند، علی گفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد؟ رسول علیه السلام گفت بنماز جمعه حاضر نشوند و نماز جماعت نکنند و نماز جنازه این چنین، و بر سلف طعن زنند، و در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است اگر همه را یاد کنیم علیحده کتابی باید، اما حال رافضیان که چنانست حال باطنیان که بتر از رافضیان باشند بنگر ناچگونه باشد، هر آنکه که ایشان پدید آیند بر پادشاهان وقت هیچ کار فریضه تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین بر گیرند و مملکت خویش را از ایشان صافی و خالی گردانند تا از ملک و دولت بر خوردار باشند و خوش زندگانی کنند و همچنین جهود و کبر و ترسا را عمل فرمودن و بر گماشتن بر مسلمانان بهتر که ایشان را. عمر خطاب رضی الله عنه بمدینه در مسجد نشسته بود، ابوموسی الاشعری^۲ در پیش وی حساب اصفهان عرض میکرد بر خط نیکو و حسابی

۱- ام سلمه هند دختر سهیل از زوجات حضرت رسول که در ۲۸ قبل از هجرت متولد شده و در ۶۲ هجری فوت کرده است.

۲- ابوموسی عبد الله بن قیس اشعری که سال ۲۱ قبل از هجرت تولد یافته و دخالت او در امر حکمین در جنگ صفین مشهور است در سال ۱۷ هجری از جانب عمر بن الخطاب بحکومت بصره منصوب شد و اصفهان و اهواز را فتح نمود و او پس از فریب خوردن از عمر و بن عاص در قبه حکمین بکوفه برگشت و در آنجا بود تا در سال ۴۴ وفات یافت.

درست چنانکه همه پسنیدند، از ابوموسی پرسیدند که این خط کیست گفت خط دیرمن است، گفتند کس فرست تا در آید تا ما او را ببینیم، گفت در مسجد نتواند آمدن که ترساست، عمر تپانچه سخت بران ابوموسی زد چنانکه ابوموسی گفت پنداشتم رانم شکست، گفت مگر نخوانده کلام و فرمان رب العزة: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَىٰ أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ^۱، ابوموسی گفت همان ساعت او را معزول کردم و دستوری دادم تا بعجم باز رفت شعر:

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد بدوستان دشمن و بد دشمنان دوست
پس سلطان الب ارسلان انا لله برهانه قریب يك ماه با اردم سخن
نگفت و سرگران داشت تا بزرگان در وقت عشرت در حق وی شفاعتها
کردند و بسیار گفتند تا دل خوش کرد و از سر آن در گذشت، و اکنون
بر سر حدیث باز رویم: هر وقت که مجهولان و بی اصلان را و بی فضلان را
عمل فرمایند و معروفان و اصیلان را معطل گذارند و یک کس را پنج
شش عمل فرمایند و یکی را عمل نفرمایند دلیل بر نادانی وزیر باشد، و بد
ترین دشمن اینست که ده عمل يك مرد را فرماید و ده مرد را يك عمل
بفرماید، در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آن را درنتوان
یافت، پس اگر وزیر عاقل و دانا باشد علامت آن باشد که کارها بمردم
اهل تفویض کند تا ملک را زوال نیاید.

مثل این معنی همچنانست که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان
توفیرها می نماید و خداوند عالم را خلدۀ الله بر آن دارد که جهان صافی است

و دیگر دشمنی و مخالفی نمانده است که مقاومت تواند کردن و قرب چهار صد هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد نگه دارند بهر وقت که حاجت افتد نامزد کنند، دیگران را اجرا^۱ و جامگی باز گیرند تا خزانه را هر ساله چندین هزار دینار توفیر باشد و باندک روز کاری خزینه پر زر شود و چون خداوند عالم خلد الله ملکه با بنده بگفت بنده دانست که آن سخن کیست و در این فساد مملکت میخواهد، جواب داد که فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهار صد هزار مرد را اجرا و جامگی میدهند لاجرم خراسان و ماوراءالنهر تا کاشغر و بلاساغون^۲ و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس و ولایت مازندران و آذربایگان و ارمن و اران و انطاکیه و بیت المقدس همه خداوند دارد و بنده خواستی این خداوند عالم بجای چهار صد هزار مرد هفتصد هزار مرد داشتی از بهر آنکه چون مرد بیش بودی غزنین و سند و هند خداوند را بودی و همه تر کستان و چین و ماچین^۳ داشتی و همه حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب در طاعت بودی از جهت آنکه هر پادشاهی را که لشکر بیشتر بودی ولایت بیشتر و هر که را لشکر کمتر ولایت کمتر، هر آنگاه که از لشکر بکاهد از ولایت بکاهد. دیگر معلوم رأی عالی باشد که چون از چهار صد هزار مرد هفتاد هزار بدارند و سیصد و سی هزار را نام از دفتر بسترند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند، و چون از این دولت امید ببرند خداوند کار دیگر بدست آورند و او را بر خویشان

۱ - اجرا یعنی مزد و مقرری

۲ - بلاساغون از بلاد قدیم ترکستان شرقی و پای تخت ترکان قراختائی

۳ - ماچین مختصر مهاچین است یعنی چین بزرگ که چین اصلی باشد و غرض قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر و ختن بوده.

سردار کنند ، چندان خلل کند که خزانه های چندین ساله در سر آن شود و باشد که آن کار باصلاح نیاید مملکت بمردان توان داشتن و مردان بزور، هر که ملک را گوید زربگیرد و مردان را بگذارد و بحقیقت دشمن ملک است و فساد میجوید که زر هم از مردان بدست آمده است ، سخن آن کس نباید شنیدن . مثال عمال معطل محروم نیز همچنین است ، چون کسانی که ایشان را در دولت شغل های بزرگ و عمل های سنگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشان فرو گذاشتن و ایشان را ضایع و محروم و بی نصیب بداشتن و عمل نافرمودن که نه مصلحت بود و نه مرآت بلکه چنین واجب کند که ایشان را عمل فرمایند و نان پاره ارزانی دارند بقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقوق ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت محروم نباشند ، و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و ارباب مرآت و اصحاب شرف که ایشان را در بیت المال نصیب باشد و مستحق نظر و ادرار باشند نه کسی ایشان را شغل فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاش محروم مانند و از دولت بی نصیب گردند و روزگاری فراز آید که در آن روز کارپیشکاران پادشاه بی خبر باشند و احوال این مستحقان پادشاه بر ندارند ، و معطلان را عمل نفرمایند و شریفان و عاملان را ادرار ندهند ، این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بد سگال دولت شوند ، عیب هایی که بر عاملان و دیبران و نزدیکان پادشاه بود بر صحرا افکنند و یکی را که با آلت تر باشد و سپاه و خواسته باشد درپیش روند و نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و ملک را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدوله کردند .

حکایت

چنین گویند در شهری بروز کار فخرالدوله که صاحب عباد وزیرش بود کبری بود توانگر که او را بزرگومید گفتندی بر **کوه طبرک** ستودانی^۲ بکرد از جهت خویش که امروز برجایست و آنرا اکنون دیده سپهسالار میخوانند بر بالای گنبد فخرالدوله است، بسیار رنج برد و زر هزینه کرد، تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن کوه تمام کرد، مردی بود محتسب ری نام او ناصرامان، آن روز که آن ستودان تمام شد بیهانه بر آنجا شد و بانگ نماز بکرد بلند، ستودان باطل شد، بعد از آن دیده سپهسالار نام بکردند، اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله بریدان برداشتند که هر روز سی و چهل کس از شهر بیرون می آیند و بر این دیده میشوند و تا آفتاب زردی آنجا می باشند آنگاه فرود می آیند و در شهر می پراکنند و اگر کسی از ایشان پرسیدی که شما هر روز بدین دیده بچه کار میشوید گویند بتماشا، فخرالدوله فرمود بروید و ایشان را پیش من آرید و هر چه با ایشان ببینید بیارید، قومی از مقیمان در گاه برفتند و بر آن کوه شدند، بر آنجا توانستند شد، زیر دیده آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند فرو نگرستند، حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی، نردبان فرو گذاشتند تا آن قوم بر آمدند، نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ نهاده و سفره نان در آویخته و سبوی آب و حصیری باز افکنده، حاجب گفت فخرالدوله شمارا می خواند، ایشان را آورد تا پیش فخرالدوله، قضارا صاحب کافی در پیش فخرالدوله نشسته بود، فخرالدوله ایشان را پرسید که شما چه قومید و بچه کار هر روز بر این دیده میشوید گفتند بتماشا، گفت تماشا يك روز

۲ - ستودان یعنی گوردستان گبران و زردشتیان .

بود یا دو روز ، مژده‌است که شما این کار پنهان میدارید ، راست گوید که حال شما چیست ؟ گفتند راست بگوییم ، زنده خواهیم ، و بر هیچ کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی و نه رهن و نه زن کسی فریفته‌ایم و نه فرزند کسی را بغلامی برده‌ایم و نه هرگز کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک آمده است بگله ، و اگر ملک مارا بجان زنده دهد بگوییم که ما چه قومیم . فخرالدوله گفت شما را امان دادم بجان و بتن و بخواسته و بدان سو کند یاد بکرد از آنچه بیشتر را می شناخت ، چون بجان ایمن شدند گفتند ما قوم دبیران و متصرفانیم معطل مانده در روزگار تو و محروم و بی نصیب از دولت تو و کس مارا شغل نمی فرماید و نگرستی^۱ نکنند و می شنویم که در خراسان پادشاهی بدید آمده است که او را محمود می خوانند ، اهل فضل را و هر کرا در وی هنری است و دانشی دارند خریداری میکنند و ضایع نمیگذارد . اکنون ما دل در وی بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده ، هر روز بر این دیده شکایت روزگار بیکدیگر می گوئیم و هر که از راه در رسد خبر از محمود می پرسیم و بدوستان ما که آنجا اند نامه و ملاطفه می نویسیم و احوالها می نماییم و طلب صحبت وی می کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالانیم و درویش گشته‌ایم ، بحکم ضرورت زاد و بوم خویش میگذاریم و بطلب شغل خدمت میکنیم ، حال خویش گفتیم اکنون فرمان خداوند راست . فخرالدوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت چه می بینی و ما را چه می باید کرد با ایشان ؟ صاحب گفت ملک ایشان را امان داده است و اهل قلم و فضل اند و مردم زاده و بعضی را بنده می شناسد و تعلق بنده

دارند، کار اهل قلم را ببندد باز گذار تا آنچه واجب کند بنده در حق ایشان کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بخدمت رسد، پس همان حاجب را فرمود که ایشان را بسرای صاحب بر و بسپار، حاجب ایشان را بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت. ایشان بترسیدند و بر جان خویش میلرزیدند که تا صاحب بیاید و ایشان را چه عقوبت کند، چون صاحب بسرای خویش آمد در ایشان نگریست، زمانی شد که قراشی بیامد و همه را برداشت و در حجره برد، سخت خوش جایی آراسته و پیراسته و فرشهای مرتفع^۱ افکنده و دستها^۲ نهاده، گفت بروید و هر کجا خواهید بنشینید، ایشان برفتند و بر آن مطر^۳ حها^۴ بنشستند، چون ساعتی بود 'جلاب'^۵ آوردند و خوان آراستند، از انواع خوردنی بیاوردند، بخوردند و دست بشستند، شراب آوردند و مجلس بنهادند و مطربان سماع بر کشیدند ایشان بسماع و ذوق مشغول بودند، و بیرون از سه قراش که خدمت ایشان میکردند هیچ کس را در آن حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان بر چه وجه است و همه شهر از زن و مرد ندانست که حال ایشان بر چه جملت است و در غم میبودند و فرزندان و پیوستگان ایشان میگریستند، چون روزی دوسه بگذشت حاجبی از آن صاحب در آمد و گفت که صاحب میگوید دانید که خانه من زندان را شاید، امروز و امشب مهمان منید و اگر باشما زشتی خواستندی کرد شمارا بخانه من نفرستادندی، دل فارغ دارید که چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد،

۱ - مرتفع یعنی گران قیمت ۲ - دست یعنی مسند و مقام و بمعنی وزارت نیز استعمال شده و دستور یعنی صاحب چنین مقامی
 ۳ - مطرح یعنی فرش ۴ - جلاب عربی شده کلاب است و بمعنی مشروب نیز بوده است
 ۵ - از غسل یا شکر ممزوج بکلاب

در حال درزی را فرمود که تا بیست جامهٔ دیبا ببرید و بیست دستار قصب^۱ راست کرد و بیست اسب بازینها و آلت بفرمود آوردن چنانکه دیگر روز که آفتاب بر آمد آن همه پرداخته بود، صاحب همه را پیش خود خواند و هر یکی را جبه و دستاری پوشانید و اسبی و ساختی بداد و بشغلی نامزد کرد و بعضی را ادرار فرمود و همگان را صلت داد و بخشنودی بخانه های ایشان فرستاد، دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب آمدند، صاحب گفت اکنون ملطفه منوید بمحمود و زوال مملکت و ملک نخواهید و شکایت مکنید. چون صاحب پیش فخر الدوله شد پرسید که با آن جماعت چه کردی؟ گفت ای خداوند هر یکی را اسبی و ساختی و جبه و دستار بدادم و نفقه نیز بدادم و هر که در این دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و با ایشان دادم چنانکه همه را باعمل شایسته و درخور بخانه باز فرستادم و همه دعا میگویند، فخر الدوله را خوش آمد و بیسندید و گفت اگر جز این کردی نشایستی و کاشکی آنچه امسال کردی از دو سال باز کردی تا ایشان بمخالفان مارغبست نکردندی و بعد از این نباید که مردی را دو عمل فرمایند الا هر مردی را عملی تا همه متصرفان باعمل باشند و همه عملها با رونق باشد، دیگر دوسه عمل يك مرد را مفرمای که عیش بر متصرفان تنگ شود و عیب جویان و صاحب طرفان گویند در شهر و مملکت ایشان مرد نمانده است که مردی را دو شغل میفرمایند و بیی کفایتی ماحمل کنند و نبینی که بزرگان گفته اند: لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ، یعنی هر مردی را کاری، و در مملکت شغل های بزرگ باشد و خرد و میانه، هر عاملی و متصرف بیشه را بر اندازه کفایت و فضل و اندازه آلت يك شغل باید فرمود، و اگر کسی

شغلی دارد و دیگر می‌خواهد اجابت نکنی و رخصت ندهی تا این رسم مُحدَث از مملکت بیفتد و چون همه متصرفان با عمل باشند مملکت آبادان شود و دیگر آنکه ملک بعمال آراسته باشد و بزرگان سپاه، و سر همه عاملان و متصرفان که بر کار باشند وزیر باشد و هر آنگاه که وزیر بد باشد و ظالم و دراز دست عمال همه همچنان باشند بلکه بترواگر عاملی تصرف نیکوداند و دبیری و مستوفی و معاملات شناسی باشد که در همه جهان نظیر ندارد و بد مذهب باشد و بد کیش چون جهود و تنپسا و کبر مسلمانان را بیهانه عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان از آن بد کیش تظلم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش گویند که در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت تر از این نیست، اگر این از میان برخیزد همه معاملات بزیان آید و هیچکس این شغل نتواند کردن، دروغ گویند این سخن نباید شنید و او را بدیگری بدل باید کرد چنانکه عمر کرد.

حکایت

چنان بود که در ایام سعدبن ابی وقاص^۱ در سواد بغداد^۲ و واسط^۳ و انبار^۴ و خوزستان و بصره يك عامل جهود بود، مگر مردم آن نواحی

۱ - سعدبن ابی وقاص (۱۷ قبل از هجرت - ۵۵ هجری) از مشاهیر سرداران ایام فتوحات اسلامی است و هموست که بفرمان عمر مداین و ایران غربی یعنی عراق را فتح کرده و فاتح جنگ قادسیه است.

۲ - غرض از سواد پیش مسلمین اولیه تمام آبادیهائی بوده است بین صحرای عربستان و کوههای غربی ایران یعنی جلگه های دجله و فرات از موصل تا عبادان و چون هیئت درختها و آبادیهای آن از دور بنظر کسانی که از طرف بادیه می آمدند سیاه می نموده آن را باسم سواد خوانده اند اما سواد بغداد در عهد سعدبن ابی وقاص بی معنی است چه بغداد در سال ۱۴۵ ساخته شده و در آن عهد وجود نداشته.

۳ - واسط شهری بوده است در عراق عرب سفلی بین بصره و کوفه و چون فاصله آن تا هریک از این دو شهر پنجاه فرسنگ بوده آنرا واسط نامیده بودند.

۴ - انبار شهری بوده است بر ساحل غربی فرات در شمال غربی بغداد

قصه نبشتند بعمر و از این عامل جهود نظم کردند و بنالیدند و گفتند این مرد بیهانه عمل و معاملت ما را بناحق می رنجاند و بر ما استهزاء و استخفاف میکند طاقت ما برسد^۱ اگر چاره نیست بر سر ما عاملی مسلمان گمار، باشد که بحکم همدینی با ما بی رسمی نکند و رنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی، چون عمر این قصه بخواند گفت جهودی بر روی زمین سلامت بزید بس نکند نیز که بر مسلمان زیادتی جوید و رنج نماید، در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد ابی و قاص که در روز که این نامه برسد آن جهود را معزول بکن و عمل بمسلمانی فرمای، سعد ابی و قاص چون نامه بخواند در ساعت سواری نامزد کرد تا آن عامل جهود را هر کجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهر جانبی بفرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عامل مسلمانان است بکوفه آرند، چون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از عرب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن و از عاملان مسلمان آنچه عجم بودند کسی را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچ کس آن معامله نمی شناخت چنانکه او و هیچکس سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و بر حاصل و باقی واقف بودن نمیدانست که او میدانست، درماند و همچنان جهود را بر عمل بداشت و با عمر نامه کرد که فرمان را پیش بردم و متقاد فرمان بودم، جهود را حاضر کردم و جمعی ساختم و هر عامل و متصرف پیشه که در عرب و عجم باقیم همه جمع کردم، از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی و همه عمال عجم را بر رسیدم

۱ - یکی از معانی رسیدن تمام شدن و بانجام آمدن است، سعدی گوید
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسد

هیچکس آن کفایت نداشت و آن معامله و تصرف نمیدانستند که این مرد جهود، بضرورت او را بکار داشتم تا خللی در معامله نیاید. چون نامه به عمر رسید برخواند و بر آشفته و گفت این عجبتراست که بر اختیار من اختیار میکند و بر صواب دید من صواب می بیند، قلم برداشت و بر سر نامه نوشت: **مَاتَ الْيَهُودِيَّ** و هم این نامه را بسعدابی و قاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگ است و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نماند؛ گذاشت در حال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و فرومانده؟ انگار که آن جهود بمرد، چون نامه بسعدابی و قاص رسید و آن توقیع بخواند هم اندر وقت آن جهود را معزول کرد و بمردی مسلمان داد و این مسلمان بر سر عمل شد، چون سال گذشت نگاه کردند این عمل از دست مسلمان نیکوتر آمد از آنکه از دست جهود، هم سیم بوجه نیکو حاصل آمد و هم رعایا خشنود و هم عمارت زیادت شد، پس سعدابی و قاص بامرای عرب گفت بزرگوار شخصاً که امیر المؤمنین است که ما در معنی جهود و عمل ولایت فصلی دراز نوشتیم و او بدو کلمه جواب باز داد و آن بود که او گفت نه آنکه ما انداختیم، و ما را باز رها کنید، و دوسخن دوتن گفتند هر دوسخن پسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم مسلمانان بدان دوسخن مثل زنند یکی عمر گفت: **مَاتَ الْيَهُودِيَّ** هر وقت که عاملی یا متصرفی و دبیری که نیک داند اگر دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون خواهند که او را معزول کنند و قومی را در باب او عنایت باشد و پای مردان او باشند گویند او دبیری سخت نیکوست و متصرف

و هیچکس در معاملات ازو بهتر نشناسد و یامانند این فرو مانده در وقت
گوید مات الیهودی همه سخنان ایشان بدین دو کلمه باطل کند و این
عامل را معزول کند . دیگر چون پیغمبر علیه السلام از دنیا رحلت فرمود
هیچکس از یاران نمی یارست گفت پیغمبر علیه السلام بمرد ، چون ابوبکر
رضی الله عنه بخلافت بنشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت :
مَنْ كَانَ يَعْبُدُ مُحَمَّدًا فَإِنَّ مُحَمَّدًا أَقْدَمَاتٍ وَمَنْ كَانَ يَعْبُدُ رَبَّ مُحَمَّدٍ
فَإِنَّهُ حَيٌّ لَا يَمُوتُ ، تفسیرش میگوید ای مسلمانان اگر محمد را میپرستید
بمرد و اگر خدای محمد را می پرستید بر جایست ، همیشه بود و باشد و آنکه
هرگز نمیرد اوست ، مسلمانان را این لفظ خوش آمد و در عرب مثل گشت
و هر وقت که در عرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی در گذرد و خواهند
که آن مصیبت را سهل گردانند در میان مصیبت قومی بانگ میکنند :
مات محمد ، یعنی که محمد علیه السلام بمرد و از آن آدمیان اگر ممکن
بودی که کسی هرگز نمردی واجب بودی که محمد علیه السلام بودی .
اکنون بسر حدیث باز آییم ، گفتیم که عمال و شغل ایشان تعلق بوزیر
دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکو نام و نیکو سیرت گرداند و هر پادشاهی
که او بزرگ شد و بر جهانیان فرمان یافت و تاقیامت نام او بنیکی میبرند
همه آن بودند که وزیران نیک داشتندی و پیغامبران صلوات الله علیهم
همچنین ، سلیمان علیه السلام چون آصف برخیا داشت و موسی علیه السلام
چون هارون و عیسی چون شمعون و مصطفی صلی الله علیه و سلم چون
ابوبکر صدیق رضی الله عنه ، و از پادشاهان بزرگ کیخسرو را چون گودرز
و منوچهر را چون سام و افراسیاب را پیران ویسه و گشتاسب را چون جاماسب

ورستم را چون زواره و بهرام گور را چون خوره روز و نوشروان عادل را چون بوزر جهر و خلفای بنی عباس را چون آل برمک و سامانیان را چون بلعمیان و سلطان محمود را چون احمد حسن و فخر الدوله را چون صاحب عباد و سلطان طغرل را چون ابونصر کندری و سلطان الب ارسلان را و سلطان ملکشاه را چون نظام الملك الحسن^۱ و مانند این بسیارند. اما وزیر باید که نیکو اعتقاد و خداترس باشد و نیک خلصت و پاکیزه دین و کافی و معاملت دان و سخی و پادشاه دوست بود و اگر وزیر زاده باشد نیکوتر و مبارکتر که از روزگار اردشیر بابکان تا روزگار یزدگرد شهریار تا آخر ملوک عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی و تا اسلام در نیامد همچنین بود چون ملک از خانه ملوک عجم برفت وزارت از خانه وزرا بیرون رفت.

حکایت

چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند بر زبان او چنین رفت که ملك من اگر از ملك سلیمان بن داود بیشتر نیست کمتر هم نیست الا آنکه او را با دیو و پری و وحوش و طیور فرمان بود و مرا نیست و آن گنج و تجمل و زینت و مملکت و لشکر و فرمان روایی که مراست امروز در همه عالم که راست و یابیش از من که را بود و چه درمی باید در پادشاهی من که ندارم؟ یکی از بزرگان او را گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملک ندارد، گفت چگونه؟ آن چه چیز است که من ندارم؟

۱ - اشاره ای که در اینجا بوزارت خواجه نظام الملك در دستگاه الب ارسلان و ملکشاه است میفهماند که انشاء نسخه آخری کتاب سیاست نامه بدست دیگری بعد از مرگ خواجه نظام الملك صورت گرفته.

گفت وزیری که در خورد تیر باشد نداری، تو پادشاهی و پادشاه زاده و ترا وزیری باید وزیر زاده و کافی که ده پدر او وزیر بوده باشد، گفت در جهان وزیری بدین صفت بدست آید؟ گفت آید، گفت کجا؟ گفت ببلخ، گفت آن چه کس است؟ گفت آن جعفر برمکست^۱ و پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکده قدیمی است برایشان وقف است، چون اسلام پدید آمد و دولت از خاندان ملوک عجم برفت پدران او را ببلخ مقام افتاد و همانجا بماندند، وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشانرا در ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت پسران ایشان چون سیرت پدران ایشان بودی، در همه معانی ارث وزارت ایشان را شاید، و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان بن عبدالملک نبود، چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمک را از بلخ بیاورد تا وزارت خویش بدو دهد، اندیشید که هنوز مگر گبر باشد، پس پرسید که مسلمان شده است؟ گفتند آری، شاد شد و نامه فرستاد بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار باید در برگ و تجمل او بدهند و او را بجلالته هر چه تمامتر بحضرت فرستند، پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفر را سوی دمشق فرستاد و بهر شهری که رسیدی بزرگان شهر استقبال کردند و نزل فرستادندی و هم

۱ - این حکایت ظاهر آ بکلی افسانه است چه جعفر برمکی هرگز با سلیمان بن عبدالملک معاصر نبوده و سلیمان وزیری باین نام و نشان نداشته. خالد جند وزیر برای پرامکه که گویا نیاکان ایشان ابتدا در خدمت معبد بودائی نوبهار بلخ سر میکرده اند اوّل بار در خدمت ابومسلم خراسانی داخل شده و بدست او اسلام آورده است و قبل از این تاریخ ذکری از ایشان در تواریخ نیست.

بر اینگونه آمد تا دمشق، و چون به دمشق رسید سوای سلیمان بن عبدالملک همه بزرگان دولت و سپاه پیذیره^۱ او شدند و او را بحشمت هر چه تمامتر در شهر بردند و بسرای هر چه نیکوتر فرود آوردند و بعد سه روز او را پیش سلیمان بن عبدالملک بردند، چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظرش خوش آمد، چون جعفر بر ایوان آمد حاجبان او را بمرتبت پیش تخت بردند و بنشانند و باز پس آمد، چون جعفر راست بنشست سلیمان نیز در او نگرست و پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من، حاجبان او را بر گرفتند و باز گردانیدند، هیچکس ندانست که سبب آن چه بود. تا نماز پیشین کرد و نشاط شراب کرد و بزرگان دولت حاضر آمدند و ندما بنشستند و دست بشار بردند و دوری چند بگشت و خوش بایستاد، چون دید که سلیمان خوش در آمد یکی از خواص گفت ملک جعفر بر مک را با چندین اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود تا آوردند از جهت شغل بزرگ، چون در پیش امیر المؤمنین بنشست هم نخستین بار در حال او اسرد کرد سبب آن چه بود که بندگان در تعجب بماندند، سلیمان گفت اگر نه آن بودی که مرد بزرگ زاده و از راه دور آمده است بفرمود می تا گردن او بزدندی همان ساعت که باخوشتن زهر قاتل داشت و هم نخستین بار که پیش آمد زهر تحفه آورد، یکی از بزرگان گفت مرا دستوری دهید تا پیش او روم و ازین حال باز برسم تا خود چه گوید مقرر آید یا منکر شود، گفت برو، در حال برخاست و بنزد او شد و از او پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی زهر داشتی باخوشتن؟ گفت بلی و هنوز دارم اینک در نگین انگشتی منست و پدران من همچنین داشته اند و این انگشتی مرا از پدر یادگار و میراث شده است و بدین انگشتی

۱ - پیذیره از مصدر پذیرفتن بمعنی استقبال، منصوری گوید.

سؤال رفتی پیش عطا پیذیره، کنون عطا ی تو آید پیذیره پیش سؤال

پدران من هرگز بمثل مورچه نیاززدندی تا بهلا که آدمی چه رسد ولی
از جهت احتیاط کار خویش را داشته‌اند و امیران و پادشاهان بسیار وقتی مرا
از جهت مال و خواسته رنجها رسانیده‌اند و شکنجه کرده، در این حال که
سلیمان مرا بخواند مرا بحقیقت معلوم نبود که بسبب چه خوانده است،
من اندیشیدم که اگر از من گنج طلب کند یا چیزی خواهد که وفاتوانم
کرد یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگویند انگشتی بدنمان بر مکت
و زهر بخورم تا از همه رنج و مذلت باز رهم، آن مرد چون از وی سخن
بر این جمله شنید در حال بازگشت و در پیش سلیمان آمد، این ماجری
باز گفت، سلیمان از حزم و احتیاط او و بیداری و هشیاری جعفر عجب ماند
و دل بروی خوش کرد و عذر وی پذیرفت و فرمود تا مرکب خاص او را
ببرند و بزرگان بدرسرای او روند و او را با جلال و اکرام بدرگاه آورند،
پس دیگر روز همچنین کردند، پیش سلیمان آمد، سلیمان او را دست داد
و از رنج راه پیرسید و بسیار بزرگی نمود و نیکویی گفت و بنشاندش و هم
در حال خلعت وزارت پوشانیدش و دوات پیش نهادن فرمود تا چند توقیع
در پیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرمی ندیده بودند که آن روز،
چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند از زرو جواهر
و فرشهای زرکشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند و بمجلسی
بنشستند در میان خرمی، جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار
مردم ملك از چه دانست که بنده با خود زهر دارد؟ سلیمان گفت چیزی
بامنست که بر من از هر چه درخزانه است و هر چه دارم عزیزتر است و هرگز
از خویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع^۱ و نه جزعت و از خزانه

۱ - جزع یا مهره یمنی جنسی است از احجار کم قیمت که سیاه است و خالهای سفید
دارد و بهمین جهت شعرا چشم را بآن تشبیه میکرده‌اند.

ملوك بدست من افتاده است و بر روی من بسته است و خاصیتش آنست که هر کجا زهر باشد با کسی و اگر در طعام و شراب زهر کنند چنانکه بوی زهر در پیرامون آن رسد در حال در جنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و بی قرار شوند و من بآن علامت دائم زهر را که در مجلس من باشد و این مهره ها را با احتیاط دارم ، چون تو پای بر ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند ، هر چند پیشتر میآمدی جنبش ایشان بیشتر میشد ، چون در پیش من نشستنی خود را بر یکدیگر میزدند و مرا هیچ شك نماد که زهر با تست و اگر کسی دیگر بجای تو بودی هیچ ابقا نکردمی و چون ترا باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند ، آنگاه از بازو بگشاد و بدو گفت تو هرگز چیزی ازین غجب تر دیده ؟ جعفر و همه بزرگان در آن مهره ها بتعجب نگاه میکردند ، پس جعفر گفت من درزندگانی خود دو عجب دیده ام که مثل آن ندیده ام یکی اینکه با ملك همی بینم و دیگر آنکه با ملك طبرستان دیدم ، سلیمان گفت چگونه دیدی باز گوی تا بشنوم :

حکایت

جعفر گفت چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تابنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده برگ بساخت و روی بجانب خدمت نهاد و از نسابور آهنگ طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت ، چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد و بنده را بشهر آمد بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد و هر روز بخوان و مجلس بهم بودیم ، روزی در میان خرمی بنده را گفت تو هرگز تماشای دریا کرده ؟ گفتم نه ، گفت فردا بتماشای دریا مهمان منی ، گفتم فرمان تراست ، بفرمود تا ملاحان فردا کشتیها راست کنند و ساخته باشند ، دیگر روز بنده را بلب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب

می پیمودند و من و ملک تنگ یکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ما واسطه نبود، و انگشتری در انگشت داشت نگین او از یاقوت سرخ بغایت نیکو چنانکه بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود، بنده هر زمان در انگشت او نگاه میکردم تا ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتری است، از انگشت بیرون کرد و پیش من انداخت، من خدمت کردم و بوسه دادم و پیش ملک نهادم، ملک برداشت و پیش من نهاد و گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آمد بر سبیل بخشش و عطا باز بانگشت من نیاید، من گفتم این انگشتری هم انگشت ملک را شاید و پیش ملک باز نهادم، ملک باز پیش بنده نهاد، از بهر آنکه انگشتری بس گرانبایه و نیکو بود گفتم این در میان شراب میدهد مبادا که در هشیاری پشیمان شود و دلش برنج آید، انگشتری باز پیش ملک نهادم، ملک انگشتری برداشت و در دریا انداخت، من گفتم آه اگر دانستمی که ملک بحقیقت در انگشت نخواهد کرد و در دریا خواهد انداخت باری من پذیرفتمی که من یاقوت هرگز چنان ندیدم، ملک گفت من چند بار پیش تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیار مینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگر چه آن انگشتری نیکو بود بچشم من اگر بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی، گناه ترا بود که پذیرفتی، چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چاره بکنم تا مگر بتو برسانم، غلامی را گفت برو و در زورقی نشین، چون بکناره دریا رسی بر اسبی نشین و تازیان میرو تا برای خزینه دار را بگو که فلان صندوقچه سیمین میخوانند، بستان و بتمجیل بیاور، و پیش از آنکه غلام را فرستاد ملاح را فرمود که لنگر هارا فرو هل و کشتی هارا بر جای بدار تا بگویم چه باید کرد، ملاح همچنین کرد و شراب همی خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوق پیش ملک نهاد، ملک سر کیسه که بر میان داشت بگشاد

و کلیدی سیمین بر کشید و قفل بگشاد و دست در صندوق کرد و ماهی زرین بر آورد و در دریا انداخت، ماهی زرین زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپدید شد، زمانی بود که بر سر آب آمد آن انگشتی در دهان نهاده، ملک ملاحی را فرمود تا زورقی را آنجا تاخت و ماهی را با انگشتی بگیرد و همچنان پیش ملک آورد، ملک انگشتی از دهان ماهی بستد و پیش من انداخت، من خدمت کردم و انگشتی برداشتم و در انگشت کردم و ملک آن ماهی را در صندوق نهاد و قفل بر افکند و کلید بکیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیر ماندیم، پس جعفر گفت اینك انگشتی در دست منست، بیرون کرد و پیش سلیمان نهاد و گفت ای خداوند انگشتی اینست، سلیمان برداشت و بدید و باز بدو انداخت، گفت یاد کاری چنان مردی ضایع نتوان کرد. غرض از این کنایه نه این حکایت است لکن چون حکایتی غریب بود و موافق افتاد یاد کرده شد، مقصود از این باب آنست که چون روز گاری نیک فراز آید و زمانه بیمار بگردد نشانش آن باشد که پادشاه نیک بدید آید و اهل فساد را مالش دهد و و رایهاش صواب افتد، وزیر و پیدشکارانش نیک باشند و اسیل و هر کاری یکی را فرمایند و دو کار يك کس را نفرمایند و بد مذهبان را ضعیف کنند و پاك مذهبان را بر کشند و ظالمان را دست کوتاه کنند و راهها ایمن دارند و از پادشاه لشکر و رعیت ترسند و بی فضلان را و بی اصلان را عمل نفرمایند و کودکان را بر نکشند و تدبیر بایران و دانایان کنند و سپهسالاری بایران کار دیده دهند نه بجوانان نوحاسته، مرد را بهتر خریداری کنند نه بزر، دین را بدینا نفرور شد و کارها بقاعده خویش باز برند که کس را باندازه وی بدارند تا کارهای دینی و دنیوی بر نظام باشد و هر چه برخلاف این بود پادشاه رخصت ندهد و کمایش کارها بتر از وی عدل و شمشیر سیاست داشت کند، بتوفیق الله العزیز.

فصل چهل و سوم

اندر معنی اهل ستر و سرای حرم و حدّ زیردستان و ترتیب آن

نباید که زیردستان پادشاه زیر دست شوند که از آن خلل های بزرگ
تولّد کند و پادشاهی بی فرو شکوه ماند خاصّه زنان که ایشان اهل سترند
و ایشان را کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل است که بجای
ماند و هر که از ایشان اصیلتر بهتر و هر که مستورتر ستوده تر و هر گاه
که زنان پادشاه فرمانده شوند همه آن فرماند که صاحب غرضان
ایشانرا بیاموزند و بشنوانند، و برای العین چنانکه مردان احوال بیرون
پیوسته می بینند ایشان نتوانند دید پس بر موجب گویندگان که در پیش
کار ایشان باشند چون حاجبه و خادمه فرمان دهند لابدّ فرمان ایشان
خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولّد کند و حشمت پادشاه را زیان
دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین در آید و خواسته
مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده گردند، و بهمه روزگاری
هر آن زن که بر پادشاه مسلّط شد جز رسوائی و شرّ فتنه بحاصل نیامد
و اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد. اوّل مردی که
فرمان زن کرد و او را زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم علیه السّلم
بود که فرمان حوا کرد و گندم خورد تا از بهشتش بیرون کردند و دو بیست
سال همی گریست تا خدای عزّوجلّ بروی ببخشد و توبه او پذیرفت.

حکایت

سودابه زن کیکاوس بر او مسلّط شده بود، چون کیکاوس کس برستم
فرستاد که سیاوش را چون بزرگ کردی و آداب شاهی در آموختی

بمنش فرست که مرا آرزوی فرزند میکند، رستم سیاوش را پیش کیکلوس فرستاد و سخت نیکو روی بود و سودابه از پس پرده او را بدید و بروی فتنه^۱ شد، کیکلوس را گفت که سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهران او را ببینند، کیکلوس گفت در شبستان شو تا خواهران ترا ببینند، سیاوش گفت فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان خداوند، کیکلوس گفت بیاید شد، چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد، او را بخویشتن کشید بر سبیل خلوت، سیاوش را خشم آمد، خویشتن را از دست او برهاند و از شبستان بیرون آمد و بسرای خویش شد، سودابه ترسید که مگر او پیش پدر بگوید، باخود گفت آن به که پیشدستی کنم و پیش کیکلوس رفت، گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم، کیکلوس را از سیاوش خشم آمد و دل گران کرد و این گفت و گوی بجایی انجامید که سیاوش را گفتند ترا بآتش سو گند می باید خوردن تا دل پادشاه بر تو خشم نگیرد و با تو خوش شود، گفت فرمان شاه راست بهر چه فرماید استاده ام، پس چندان هیزم در صحرا بنهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند، چون آتش زور گرفت و بیالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین در آتش رو، سیاوش بر پشت شبرنگ نشسته بود، نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید و ناپیدا شد، زمانی نیک در گذشت از آن جانب آتش بیرون آمد چنانکه یک تار موی بر اندام او تباه نشد و نه اسب او را آسیب رسید و همه خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن

آتش زنده است و برجای است که حکم کرد برآستی، بعد از آن کیکلوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش را بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می سکالید که بهندوستان رود یا چین و ماچین^۱، پیران ویسه که وزیر و سپهسالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت، خویشان را بر وی عرض کرد و از افراسیاب همه نیکویی درخواست و او در پذیرفت و در عهده شد و گفت خانه یکی است و گوهر هر دو یکی و افراسیاب او را از فرزند گرامی تر داشت و هر گاه که خواهد که دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب در میان شود و با کیکلوس و ثیقتی محکم کند آنکه او را با هزاران اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد، سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش را بدوداد و او را گرامی تر از فرزندان می داشت تا گرسبوز را که برادر افراسیاب بود حسد آمد و از نیرنگ و عداوت سیاوش پیش افراسیاب صورتهای بست و او را گنه کار کرد و سیاوش بی گنه در ترکستان کشته شد و گریستن و شیون در ایران افتاد و یلان بر آشفتمند و رستم از سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکلوس برفت و سودابه را کیسو بگرفت و بدر کشید و بشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهره آن نبود که گفتی بد کردی، پس جنگ را میان بستند و بکین خواستن سیاوش بترکستان رفتند و چندین سال جنگ کردند و چندین هزار سر از هر دو جانب بریده شد، سبب این همه کردار سودابه بود که بر پادشاه حاکم بود. و همیشه پادشاهان و مردان قوی را طریق چنان بوده است و زندگانی چنان گذاشته اند که زنان و نزدیکان

۱ - ماچین یا ماچین یعنی چین بزرگ و غرض از آن همان چین اصلی یاچین خاص است.

ایشان را از راز دل ایشان خبر نبوده است و در بند هوای دل و فرمان ایشان نبودند و از مکر و کید ایشان دانسته اند و مستخر ایشان نشده اند چنانکه اسکندر کرد :

حکایت

در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد دارای بن دارا را که از ملوک عجم بود بشکست و دارا در هزیمت شد و خدمتکاری از آن او را بکشت و دارا دختری داشت نیکوروی و با جمال، خواهرش همچنین نیکو روی بود و چند دختر که در سرای او بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذری کنی تا ماه رویان پری پیکران را ببینی، خاصه دختر دارا که در حسن او را نظیری نیست، و غرض از این گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا ببیند بی گمان او را بزنی کند، اسکندر جواب داد که ما مردان او را بشکستیم نباید که زنان ایشان مرا بشکنند، اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت.

و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد. بزرگهر را پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر او بودی و امروز برآی و تدبیر و خرد و دانش تو در جهان نظیری نیست؟ گفت سبب دو چیز بود یکی آنکه آل ساسان کارهای بزرگ بکار داران خرد و نادان گذاشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کاربازان و کودکان گذاشتند و این مرد را خرد و دانش نباشد و هر آنگاه که کار با زنان

و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد، هر چه زنان
گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید و خبر اینست که فرموده:
شَاوِرْهُنَّ وَخَالَفُوهُنَّ، اگر زنان تمام عقل بودند ییغامبر علیه السلام
این نگفتی.

حکایت

در اخبار آمده است که چون بیماری بر ییغامبر علیه السلام سخت شد
در آخر عهد وضع او بجایی رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز
آمد و یاران در مسجد منتظر ییغامبر علیه السلام نشسته بودند تا نماز
فریضه بجماعت بگزارند و عایشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو بر بالین
ییغامبر علیه السلام نشسته بودند، عایشه ییغمبر را گفت یا نبی الله وقت نماز
تنگ در آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی که را فرمایی تا
پیش نمازی کند؟ گفت ابوبکر را، دیگر باره گفت که را؟ گفت ابوبکر را،
عایشه حفصه را گفت من دو بار گفتم يك بار دیگر تو بگو که را، و بگو
ابوبکر مرد تنگ دلست، ترا عظیم دوست دارد و چون محراب از تو خالی
بیند گریستن بروی غالب آید خویشان را نتواند نگاه داشت نماز بر او
و بر قوم تباه گردد، عمر خطاب مرد صلب است و محکم دل اگر فرمایی
او پیش نمازی کند، پس حفصه بدین عبارت باییغامبر صلی الله علیه وسلم
بگفت، ییغامبر علیه السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل
شما مثل یوسف و کرسف است من آن نخواهم فرمود که شما خواهید،
من آن فرمایم که صواب و صلاح در آن باشد، ابوبکر را بگوید که
پیش رود و نماز جماعت کند، با بزرگی و علم و پارسایی عایشه ییغامبر
علیه السلام بخلاف آن فرمود که عایشه میخواست پس بنکر که رأی

و دانش زنان دیگر بچه اندازه بود، و این اخبار یوسف و کرسف چنانست که :

حکایت

گویند که در روز کار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که چهل سال هر که تن خود را از گناه نگاه دارد و روزه دارد و نماز بوقت خویش گزارد و هیچ کس را نیازارد سه حاجت او بنزدیک خدای تعالی روا شود از هر چه خواهد، مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف وزنی پارسا و مستوره داشت نام او کرسف، این یوسف چهل سال بر این گونه طاعت همیداشت و عبادت خدای تعالی میکرد تا عبادت بسر برد، با خود اندیشه کرد که اکنون چه چیز خواهم از خدای تعالی، دوستی بایستی تا با وی تدبیر کردمی تا چه چیز خواسته شدی که آن بهتر بودی، هر چند می اندیشید کسی موافق یادش نیامد، درخانه شد چشمش بر زن افتاد، گفت در همه جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست، او جفت منست و مادر فرزندان منست و نیکی وی نیکی منست و از همه خلق مرا بهتر خواهد، صواب آنست که این مشورت باوی بکنم، پس زن را گفت بدان که من این طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست، در همه جهان مرا از تو نیکخواه تر کسی نیست چه خواهم از خدای عز و جل؟ زن گفت دانی که مرا نیز در همه جهان تویی و چشم من بتو روشن است و زن تماشا گاه مرد است و من تماشا گاه توام و دل تو همیشه از دیدار من خرم باشد و عیش تو از صحبت من خوش، از خدای عز و جل بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده باشد تا هروقت که از در در آیی مرا با این حسن و جمال بینی دل تو خرم شود

و مرا و ترا عمری که مانده است بخرمی و ساز کاری بسر بریم، مرد را حدیث زن خوش آمد، دعا کرد و گفت یارب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زنی را نداده، ایزد تعالی دعای او را اجابت کرد، زن او دیگر روز که از جامه خواب برخاست نه آن زن بود که شبانه خفته بود، صورتی گشته بود که هر گز جهانیان بنیکی او ندیده بودند، یوسف که او را بدان جمال بدید متحیر بماند و از شادی در پوست نمی گنجید، و این زن را هر روز جمال و نیکویی بیشتر می بود، سر هفتقه بجایی رسید حسن و جمال او که هیچ بیننده در او نتوانستی نگریست، خبرنگویی او در جهان پیرا کند و مردان و زنان بشهر و روستا از جایگاه دور بنظاره دیدار او می آمدند، پس روزی در آینه مینگریست و جمال خویش دید و در صورت و روی و موی و لب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا میکرد و عجبی و تکبری در دل آورد و گفت امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست که راست، من در خورد این مرد نیم، مرد درویش که نان جوین خورد و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی بسختی برد، من در خورد پادشاهان روی زمینم اگر مرا بینند در زر و دیبا گیرند و مرا از عزو ناز در دست دارند، از این معنی هوس و تمنی در سر این زن شد و با شوی ناساز کاری و بد خوئی پیشه گرفت و بی فرمانی و لجاج و سقط گفتن و جفا کردن در سر گرفت و هر زمان شوی را گفتی که من چه در خورتوام تونان چندان نداری که سیر بخوری، چهار کودک طفل داشت، از شوهر دل بر گرفت و از شست و شوی و خورد و خفت و بخت ایشان دست برداشت و از بد ساز کاری بجایی رسید که یوسف بجان آمد و سخت اندر ماند و روی با آسمان کرد و گفت یا

رَبّ این زن را خرس گردان، این زن در زمان خرس شد و نکال گشت و پیوسته کرد درو دیوار و بام خانه گردیدی و از این خانه دور نشدی و همه روز از چشمش آب میدویدی و یوسف از داشتن فرزندان و کود کان عاجز آمد و سخت بی طاقت شد، چنان درماند که از پرستش و طاعت بر آمد و نمازش از وقت همی شد، دیگر باره درماند و عاجز گشت، ضرورتش بجایی رسید که روی با آسمان کرد و گفت خدایا این خرس کشته را همچنان زنی گردان که بود و دل قانعش بده تا بر سر این کود کان خرد همی باشد و تیمار ایشان همیدارد چنانکه بود تا من بنده بعبادت مشغول باشم، هم در حال همان زن گشت که بود تیمار داشتن کود کان مشغول شد و هر که که از این حال یاد آوردی پنداشتی که بخواب دیده بودی و عبادت چهل ساله یوسف هباء منثوراً گشت، بسبب تدبیر و رای زن، بعد از ایشان این حکایت مثل گشت در جهان تا نیز کسی بفرمان زن کار نکند.

حکایت

مأمون خلیفه روزی گفت هر کز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزینه پادشاه سخن گوید و در آن مداخلت کند و یا کسی بحمايت گیرد و یکی را براند و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند، ناچار مردمان روی بدر گاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و دزسرای او لشکر و رعایا انبوه بینند تمنّی بسیار از محالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد و بد سیرت زود بدیشان راه یابند، نه هفت روز نگاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق در گاه و بار گاه

برود و پادشاه را خطر نماند و از هر جانب ملالت رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود، پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بردست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رأی کرده اند و خدای عزوجل فرموده است: **الْجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ**^۱ میگوید مردمان را بر زنان گماشتیم تا ایشان را میدارند که اگر ایشان خویشان را بتوانستندی داشتن مردان را برایشان نگماشتی، پس هر که زنان را بر مردان گمارد هر خطائی که پدید آید جرم آنکس را بود که این رخصت داد و عادت بگردانید، و کیخسرو چنین گفت: هر آن پادشاهی که خواهد خانه او بر جای باشد و مملکت او ویران نگردد و شکوه و حشمت او بر زمین نیفتد اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز در معنی زیر دستان و چاکران خویش سخن گویند، عمر خطاب رضی الله عنه گفت: سخن اهل ستر همچو ایشان عورتست چنانکه ایشان را بر ملا^۲ نشاید نمود سخن ایشان نیز بر ملا^۳ نباید گفت، اینقدر که در این معنی گفته شد بسنده باشد و در بسیار دیگر دیدار در افتد و بدانند که مصلحت اندر این است.

در معنی زیر دستان

ایزد تعالی پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند باید که ایشان را چنان دارند که همیشه اهل صلاح و خویشان شناس باشند و حلقه بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند و هر وقت ایشان را بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکویی تا خویشان را فراموش نکنند و نیز رضا

ندهند تا هر چه خواهند کنند و اندازه و محلّ هر يك میدانند و احوال هر يك پرسیده میدارند تا پای از خطّ فرمان بیرون نهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند چنانکه بزرگمهر بختگان روزی در پیش نوشیروان گفت ولایت ملك راست و ملك ولایت را بشکر داده است نه مردم ولایت را بشکر، اگر لشکر بر ولایت ملك مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت و شفقت ندارند و همه در آن کوشند که کیسه خویش پر زر کنند غم ویرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند و هر گاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دست غضب و جبایت و عزل و تولیت باشد آنگاه چه فرق باشد میان ملك و ایشان که همیشه این کار ملوك بوده است نه کار لشکر و رضا نداده اند که لشکر را این قوّت و تمکین باشد و در همه ایام تاج زرّین و تخت زرّین و سگه جزیرادشاهان را نبود، و دیگر گفت اگر ملك میخواهد که او را بر همه ملوك فضل بود اخلاق خویش را آراسته و مهذب گرداند، گفت چگونه؟ گفت خصلت‌های خویش نیک گرداند و از خصلت‌های بد دور باشد، گفت کدامند؟ گفت خصلت‌های بد اینست حقد و حسد و کبر و غضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خود کامی و شتاب زدگی و ناسپاسی و سبکساری، اما خصلت‌های نیک، حیا و حسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل و عدل، هر گاه که کار بندد این خصلتها را بترتیب همه کارها بداند و سخت دادگر بود، و در داشتن زیر دستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری حاجت نیاید، همه بدست او بر آید.

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بد مذہبان و مزدک و مزدکیان

خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه هوی و همّت داشته است خاصّه بر خداوند عالم خلدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او، که چشم بد از روزگار دولت عالی دور باد، بهمه روزگار خارجیان^۱ بوده‌اند از روزگار آدم علیه‌السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند، در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی شومتر و بد فعل‌تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سکالند^۲ و فساد دین میجویند و گوش با آواز بد نهاده‌اند و چشم بچشم زدگی^۳، اگر نعوذ بالله دولت قاهره را آسیمی آسمانی رسد این سگان از بیغوله‌ها بیرون آیند و بر این دولت خروج کنند و دعوی شیعت کنند و مدد قوّت ایشان بیشتر از روافض و خرّم دینان^۴ باشد و هر چه ممکن بود از شرّ و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند، و بقول دعوی

۱ - مقصود از خارجی در اینجا هر کسی است که بر خلاف دین و دولت قیام و خروج کرده است.

۲ - مقصود مؤلف از این قوم که از پس دیوارها بدی مملکت می‌سکالند فرقه اسماعیلیه است که بیشتر در قلعه‌ها در پناه میزیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخواندند.

۳ - چشم زدگی یعنی آفت و حادثه بد.

۴ - خرّم دینان یا بابکته یا سرخ جامگان (مُجیرَه) اصحاب بابک خرّم دین بودند که در عهد مأمون و معتصم قریب بیست سال در شمال غربی ایران بالشکر خلفای جنگیدند، عاقبت بابک در سال ۲۲۳ بدست افشین سردار معتصم گرفتار و بدار آویخته شد.

مسلمانی کنند، ولیکن بمعنی فعل کافران دارند باطن ایشان بر خلاف ظاهر باشد و قول بر خلاف فعل، و دین محمد را علیه السلام هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملک خداوند را هیچ خصمی از ایشان شوم تر نیست و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده اند و نه از شیعت اند و نه از این قوم اند و در سر کار ایشان میسازند و قوت میدهند و دعوت میکنند و خداوند عالم را بر این میدارند که خانه خلفای بنی عباس را بر اندازند و اگر بنده غطا^۱ از سر این دیگ بردارد بس رسوائی که از وزیران بیرون آید^۲ ولیکن از جهت اینکه خداوند را بفعلهای ایشان از بنده ماللتی حاصل شده است در این معنی میخواهد که شروعی کند بسبب توفیر ها که مینمایند و خداوند را بر مال حریص کرده اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده در این معنی دلپذیر نیاید، آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بد ایشان که بنده از میان رفته باشد و داند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را و از احوال و سگالش این طایفه غافل نبوده است و بهر که بر رأی عالی اعلا الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و چون میدید که در این معنی قول بنده قبول نمی افتاد نیز تکرار نکرد ولیکن بابی در معنی خروجهای ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که معلوم گردد که بواطنه چه قومند و اعتقاد ایشان چه بوده است و کجا خروج کرده اند و بهر وقت بر دست که مقهور گشته اند تا از پس وفات بنده تذکره باشد خداوند دین و

۱ - یعنی پوشش و سرپوش دیگ و تنور .

۲ - در اینجا نظام الملك تعریض بوزرائی میکند که در دستگاه ملک شاه معارض او بوده و مذهبی خلاف مذهب خواجه داشته اند مثل مجد الملك قمی که شیعی بوده و تاج الملك شیرازی که بتماایل با سماعیلیان شهرت داشته .

ملك را و همین قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کرده اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که در عجم بوده است بر سبیل اختصار، و هر که خواهد تا بر همه احوال ایشان و فساد هائی که از ایشان در ملك بود و در دین محمد صلی الله علیه و سلم که متولد کرده اند واقف گردد تاریخها فرو باید خواند خاصه تاریخ اصفهان، و آنچه در زمین عجم کرده اند که امروز خلاصه ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی وصف خواهد کرد.

نخستین کسی که اندر جهان مذهب مُعَظَلَه^۱ آورد مردی بود که اندر زمین عجم پدید آمد، او را مزدك^۲ بامدادان نام بود و او را موبد موبدان^۳ گفتند، بروز کار ملك قباد که پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران بزبان آورد و راه نو در جهان گسترد و سبب آن بود که این مزدك نجوم نيك دانستی و از روش اختران چنان دلیل میکرد که مردی در این عهد بیرون آید و دینی آورد چنانکه دین گبران و دین جهودان و بت پرستان باطل کند و بمعجزات و زور کیش خود در گردن مردمان کند و تاقیامت دین او بماند، تمنای او چنان افتاد که مگر آنکس او باشد، پس دل در آن بست که خلق را چگونه دعوت کند و راه نو پدید آورد، نگاه کرد خویشان را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید و سخنی روان و بنزدك همه بزرگان درجه داشت و هرگز از او محال نشنیده بودند پیش از آنکه دعوی پیغامبری کرد، پس رهیان^۴ خویش را فرمود تا از جای

۱ - مُعَظَلَه اسمی است که اهل سنت بجمیع فرقه های مذهبی که از خداوند نفی اسماء و صفات میکردند میداده و اسماعیلیه بیشتر پیش ایشان باین لقب معروف بوده اند .
۲ - موبد موبدان لقب رئیس کل موبدان یعنی علمای دین زردشت بوده است در عهد ساسانی .
۳ - رهی یعنی غلام و بنده و چاکر .

دور نقب گرفتند و زمین را همی شنیدند^۱ بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش میکردند سوراخی سخت خُرد، پس دعوی نبوت کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده اند و فرمانهای یزدان نه چنان میگزارند که زردشت آورده است^۲ همچنانکه هر يك چندی که بنی اسرائیل فرمانهای موسی علیه السلام که در توراۃ آورد از خدای عزوجل نداشتندی و خلاف کردند پیغامبری فرستاد هم بر حکم توراۃ تا خلاف از میان بنی اسرائیل بیفکندی و حکم توراۃ را تازه گردانیدی و خلق را راه راست بنمودی، این سخن بگوش ملک قباد رسید دیگر روز بزرگان و موبدان را بخواند، مجلس کرد و مزدك را بخواند و بر ملا مزدك را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی؟ گفت آری و بدان آمده ام که دین زردشت را که مخالفان ما بزیان آورده اند و در شبهت افکنده من بصلاح باز آورم و معنی زند و استا بیشتر نه اینست که بکار میدارند، باز نمایم معنی آن، قباد او را گفت که معجزه تو چیست؟ گفت که معجزه من آنست که آتش را که قبله و محراب شماست من بسخن آرم و از خدای عزوجل در خواهم که آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملک و جماعت آن آواز بشنوند، ملک گفت ای بزرگان و موبدان در این معنی چه گوید؟ گفتند اول چیز آنست که ما را هم بدین ما و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زند و استا سخنها هست که هر سخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانایی را در او قولی و تفسیری دیگر است،

۱ - شنیدن یعنی سوراخ کردن.

۲ - غالب روایات این فصل افسانه است و جنبه تاریخی ندارد و بیشتر آن تهمت‌هایی است که مخالفین بر مزدك و اصحاب او بسته اند.

ممکن باشد که او آن قول را تفسیر نیکوتر و عبارتی خوشتر سازد و اما آنکه میگوید که آتش را که معبود شماست بسخن آرم شگفت است و در قدرت آدمی نیست، پس ملک بهتر داند، آنگاه ملک قباد گفت مزدك را اگر تو آتش را بسخن آوری من گواهی دهم که تو پیغامبری، مزدك گفت ملک وعده بنهد و بدان وعده موبدان و بزرگان بآتشکده آیند تا بدعای من خدای عزوجل آتش را بسخن آرد و اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت باد، قباد گفت وعده بر آن نهادیم که فردا جمله بآتشگاه آییم، دیگر روز مزدك رهی را گفت که اندر آن سوراخ رو و بهر گاه که من بآواز بلند یزدان را بخوانم تو زیر سوراخ آی و بگوی که صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که سخن مزدك بکار برند تا نيك بختی دو جهان یابند، پس قباد و بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و مزدك را بخواندند و مزدك آمد و برکنار آتش باستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند و بزردهشت آفرین کرد و خاموش گشت، از میان آتش آوازی آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملک و بزرگان بشنیدند و از آن در شگفت بماندند و قباد در دل کرد که بدو بگردد و از آتشکده باز گشت، بعد از آن قباد مزدك را پیش خود بخواند و هر ساعت مقربتر کرد تا باو بگروید و از جهت او کرسی فرمود زرین مرصع بجواهر و آن کرسی را فرمود تا بر تخت بارگاه بنهند بوقت بار، چون قباد بر تخت نشست و مزدك را بر کرسی نشاندی بسیاری از او بلند تر بودی و مردمان بهری بر غبت و هوی و بهری بموافقت پادشاه در مذهب مزدك همی آمدندی و از ولایتها و ناحیتها مردم روی بحضرت نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدك میشدند و لشکر رغبت کم کردند و از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی یارستند گفت و از موبدان هیچکس در مذهب

مزدك نشد و گفتند بنگریم تا اززندواستا چه بیرون می آید، چون دیدند که پادشاه در مذهب او در آمد مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول کردند و مالها در میان کردند و مزدك گفت مال بخشیدن نیست میان خلائق که بندگان خدایند، و فرزندان آدم از بهر چه حاجتمند گردند، باید مال یکدیگر خرج میکنند تا هیچکس را در هیچ معنی بی برگی نباشد و در ماندگی، و متساوی الحال باشند، چون قباد را و هم مذهبان را بر آن راست کرد و بأباحت مال راضی گشتند آنگاه گفت زنان شما چون خواسته شماست باید که زنان را نیز چون مال یکدیگر شناسید و هر که را بزنی رغبت افتد با او گردد آید ورشك و حیت دردین ما نیست تا هیچکس از راحت و لذت و شهوت دنیاوی بی نصیب نماند و در کام و آرزو بر همه خلق گشاده بود، پس مردمان از جهت اباحت مال و اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصه مردم عام، و چنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانه خویش بمهمان بردی گوشت و نان دادی و مطرب ساز کردی و این همه مهمانان يك يك با زن او گردد آمدندی عیب نکر دندی و عادت چنان بود که هر که در خانه شدی تا با زنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس در خانه شدی چون دیگری را رغبت افتادی و کلاه را دیدی بر در خانه نهاده باز گشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی، پس نوشیروان در نهان بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش فرو مانده اید و در معنی مزدك سخن نمیگویید و پدرم را پند نمی دهید که این چه حالست که بر دست گرفته است و بزرق این طرار در جوال شده است و این سكه مال مردمان بزبان آورده است و ستر از حرم مردمان بر داشت و عامه را مستولی کرد، باری بگویید که

این بچه حجت میکند و که فرموده است که اگر بیش خاموش باشید مال و زنان شما همه رفت و ملک و دولت از خانه ما رفت ، باید که جله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا او چه حجت آورد ، و همچنین بنزدیک بزرگان و معروفان پیغام فرستاد در سر که سودائی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است بمرتبه که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی شناسد ، در تدبیر و معالجه او بکوشید تا سخن مزدک در گوش نگیرد بر قول او کار نکنند و شما نیز چون پدرم فریفته مشوید که او برحق نیست و باطلست و باطل را بقا نباشد و فردا شمارا سود ندارد . بزرگان این سخن و تهدید شنیدند و از سهم نوشیروان بشکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدک شوند از جهت نوشیروان پای باز پس کشیدند و در مذهب او نشدند ، گفتند بنگریم تا کار مزدک کجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا میگوید ، نوشیروان در آن وقت هژده ساله بود ، پس بزرگان و موبدان متفق گشتند و پیش قباد رفتند و گفتند ما از عهد دراز باز تا اکنون در هیچ تاریخی نخوانده ایم که آنچه مزدک گوید بر اصل باشد و از چندین پیغامبر که در زمین شام بودند این معنی نشنیدیم ، این که مزدک میگوید و می فرماید ما را عظیم منکر میآید ، قباد گفت با مزدک بگویند تا چه میگوید ، مزدک را بخواندند و گفتند چه حجت داری بر این که می فرمایی ؟ گفت زردشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان تفسیر آن نمیدانند و اگر استوار نمی دارید از آتش برسید ، دیگر باره با تشکده رفتند و از آتش پرسید ، از میان آتش آواز آمد که چنانست که مزدک میگوید ، دیگر باره

موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند، نوشیروان گفت مزدك دست بدان میبرد که مذهب او در همه معانی مذهب کبرانست الا دومعنی، چون يك سال بر این برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی میرفت، بر زبان قباد چنین برفت که مردمان بر غبت بدین مذهب اندر آمدند، مزدك گفت یکبارگی اندر آمدندی اگر نوشیروان سر کنشی نکردی و بگذاشتی که این مذهب قبول کردند، قباد گفت او بر مذهب ما نیست؟ گفت نه، گفت نوشیروان را بخوانید، چون حاضر کردند قباد نوشیروان را دید گفت ای جان پدر تو بدین مذهب نیستی؟ گفت نه، گفت چرا؟ گفت از بهر آنکه او طرار و محتمل است، گفت بچه محتملست که آتش را بسخن آرد، گفت چهار چیزند که ضد یکدیگرند و لون ندارند، آب و آتش و خاک و باد، چنانکه آتش را بسخن آورد آب و باد و خاک را بگوی تابسخن آرد، گفت هر چه میگوید از زند و اوستا می گوید، گفت آن که زند و اوستا آورد نگفت که مال و زن مباحست و چندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرده است، دین از بهر مال و حرم بکار است، چون این هر دو مباح باشد آنکه چه فرق باشد میان آدمی و بهایم که این روش و طریق بهایم است که در خورد و مجامعت یکسان باشند نه مردم عاقل، گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف کنی؟ گفت من از تو آموختم اگر چه هرگز این عادت من نبود، دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم، تو از آن باز کرد تا من از این باز کردم، پس سخن قباد و مزدك با نوشیروان بجایی رسید که گفتند مطلق که یا حجتی بیار تا این مذهب را رد کند و سخن مزدك را باطل گرداند و یا کسی بیار که حجت او از حجت مزدك قوی تر و درست تر باشد

و الا ترا سیاست فرماییم تادبگران عبرت گیرند، نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدك باز دهد، گفتند نيك آید زمان دادیم و بر این جمله پراگندند، چون نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصدی و نامه پیارس فرستاد بشهر کول^۱ بموبدی که آنجا نشستی و دانا و بسیار سال دیده که بهر چه زودتر بیاید که چنین و چنین حکایت میان من و مزدك و ملك رفته، چون چهل روز بر آمد قباد بار داد و بر تخت بنشست و مزدك بیامد و بر کرسی شد و فرمود نوشیروان را بیاورند، چون حاضر آمد مزدك قباد را گفت پیرس تا چه آورده است، قباد گفت تا چه جواب آورده؟ نوشیروان گفت در آن تدبیرم، قباد گفت کار از تدبیر گذشت، مزدك گفت بر گیرید و او را سیاست فرمایید قباد خاموش گشت، مزدك اشارت کرد تا بگیری ندش، چون مردمان آهنگ نوشیروان کردند دست در دارا فزین^۲ ایوان زد و پدر را گفت که این چه تعجیل است که در کشتن من بسته که هنوز وعده من تمام نشده، گفت چون؟ گفت من چهل روز تمام گفته ام امروز آن منست تا فردا اگر جواب نگویم شما دانید هر چه خواهید کنید، سپهسالاران و موبدان بانگ بر آوردند و گفتند راست میگوید میعاد چهل روز بود نه چهل کم يك، قباد گفت امروزش رها کنید، دست از نوشیروان برداشتند و او از چنگال مزدك برست، چون قباد از بارگاه برخاست و مردمان پیراگندند و نوشیروان بسرای

۱ - چنین شهری در فارس مشهور نیست ظاهراً اصل متن کور بوده است که همان جور یا فیروز آباد حالیه باشد که آتشکده معروفی داشته.

۲ - دارافزین یا دارابزین یعنی تکیه گاه تخت و ایوان و همانست که امروز طارمی میگویند، ابوالفرج رونی گوید:

تکیه بر بالش اقبالش دار که ز تأیدش دارا فزین است

خویش شد آن موبد که اورا نوشیروان خوانده بود در رسید بر جمّازه نشسته و پیرسان پیرسان تابدر سرای نوشیروان از اشتر فرود آمد و سبک در سرای او شد و خادمی را نرملک در گوش گفت برو نوشیروان را بگو که موبد پارس در رسید و می خواهد که ترا ببیند، خادم در حجره شد و نوشیروان را گفت، نوشیروان از شادی از جای بر جست و بیرون آمد و موبد را در کنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از نو زاده ام، و احوال جمله بگفت، موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همچنانست که تو گفته، صواب باست و خطا با مزدك و من جواب مزدك باز دهم و قباد را بر آنچه کرد پیشمان گردانم و باز راه آورم و لیکن اکنون چاره کن که پیش از آنکه مزدك از آمدن من خبر یابد ملك قباد را ببینم، گفت این آسانست چنان كنم که تو امشب ملك را بخلوت بینی، نماز دیگر بود که نوشیروان بسرای پدر شد و بار خواست، چون پدر را دید ثنا گفت و دعا کرد و گفت آن موبد از پارس در رسید که جواب مزدك خواهد داد ولیکن از بنده درخواست است تا امشب بخدمت رسد و سخن او را ملك بخلوت بشنود و حجت او ببیند پس هر چه واجب کنند میفرماید، قباد گفت شاید، بیاورش، نوشیروان باز گشت، چون شب نزدیک شد موبد را پیش ملك برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملك را گفت مزدك را غلط افتاده است، این کار نه او را نهاده اند که من او را نيك شناسم و قدر دانش او را دانم و از علم نجوم اندکی داند ولیکن در احکام او را غلط افتاد، در این قران که در آید دلیل کند مردی آید و دعوی کند پیغامبری را و کتابی آورد و معجزهای عجیب کند و خلق ر بیزدان خواند و دین پا کیزه آورد و کیش گبری و همه کیشها باطل کند و بدبشت خواند و وعده دهد و بدوزخ بفرساند و مالها

و حرمها بحکم شریعت در حصن کند و مردم را از دیو پیرا کند و باسروش
 توگی کند و آتشکده ها و بتکده ها ویران کند و دین او بهمه جهان برسد
 و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر پیغامبری او گواهی دهند و مزدك را
 تمنی چنان افتاده است که مگر این مرد او باشد، اوّل او نه عجمی باشد
 و مزدك عجمی است و او خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت را منکر
 باشد و مزدك همه را بزردشت اقتدا کند و هم آتش پرستی میفرماید، و او
 رخصت ندهد کس در حرم کسی دگر رود و يك حبه نفرماید که از مال کسی
 بستانند و بیک درم ناحق دست بریدن فرماید و مزدك زن غیر و مال غیر
 را مباح کرده است و او را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن گوید
 و این از آتش گوید، در جمله مذهب مزدك اصلی ندارد و من فردا پیش
 ملك او را رسوا کنم و درست گردانم که او باطلست و میخواهد که ملك از
 خانه تو ببرد و گنجهای تو پراکنده سازد و ترا با کمتر کسی برابر کند
 و نسل تو از پادشاهی منقطع گرداند و من این ساعت بصورت مشروح
 بملك باز نمایم تا دریابد، و در آن صقه که ملك قباد و نوشیروان و آن
 موبد خلوت کرده بودند خمی زرین نهاده بودند از بهر آب تهی کردن،
 موبد بفرمود تا قباد و نوشیروان دو ساغر پر آب در خم کردند و خویشتن
 يك ساغر پر آب کرد و در خم ریخت و بعد از آن گفت باید هر يك از
 ما آن آب خویشتن بر گیریم چنانکه نیامیخته باشد، ملك قباد عاجز
 ماند و گفت این هرگز ممکن نکرده بدین صفت که تو میگوی، موبد
 گفت پس چند کس با يك زن جمع آیند و فرزندی بیاید کسی چه داند
 که فرزندان آن کیست؟ مادام که در حرم ملك غیری را راه نیست هر فرزند
 که در وجود آید دانیم که از آن ملك است خدمت او را واجب دانیم مبادا

که اگر بیگانه در آن حرم رود ما چه دانیم که این از آن ملکست یا از آن دیگری، و چون فرزند از آن ملک نباشد تخت و ملک پادشاهی بدو چگونه رسد، پس خواست مزدك بدین گفتار آنست که تا خاندان ملوک بر اقتد و زوال ملک حاصل آید و مهتری و کهتری برخیزد و این صورت از بهر آن باز نمودم تا ترا خیانت درونی مزدك معلوم شود و بزرگی پسر خویشتن و باندك سالی ننگری نوشیروان را که هرچه او میگوید عین صوابست، قباد را سخن موبد خوش آمد، دیگر روز بیارگاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت ایستاده و موبدان و بزرگان در آمدند، آنگاه موبد نوشیروان بیامد و مزدك را گفت نخست سؤال از آن تست یا از آن ما؟ گفت از من، موبد گفت چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من تو اینجا آی که منم تا من آنجا آییم که تویی، مزدك خجل گشت گفت مرا اینجا ملک نشانده است تو پیرس تا من جواب دهم، موبد گفت تو مال مباح کرده و این پلها و رباط و خیرات که میکنند نه از جهت مزد آن جهان میکنند؟ گفت بلی، گفت چون مالها میان یکدیگر مباح گردد خیرات که بکنند مزد آن کرا باشد؟ مزدك از جواب آن فروماند، و دیگر گفت تو زن را مباح کرده چون بیست مرد بایک زن جمع آیند و زن آبستن شود فرزند کرا بود، باز مزدك فروماند، پس گفت تو آمده که نسلهای مردم و مالهای کباره تباہ کنی و این ملک که بر این تخت نشسته و پادشاهست پسر ملک فیروز است و پادشاهی از پدر میراث یافته است و ملک فیروز همچنین از پدر میراث داشت و چون باز زن ملک ده تن کرد آیند فرزندی که بیاید چه گویند فرزند از که باشد، نه نسل بریده گردد؟ چون نسل بریده شود نه پادشاهی از خاندان برود؟ و مهتری و کهتری در توانگری

ودرویشی بسته است، چون مرد درویش باشد از جهت کسب معیشت لابد او را از جهت ناگزیر و در بایست خدمت و مزدوری توانگری باید کرد، و چون مال مباح گردد مهتری و کهتری از جهان برخیزد و کمتر کس در جهان با پادشاهان برابر شود بلکه پادشاهی باطل گردد، تو آمده تا مال و پادشاهی از خانه ملوک عجم برفا کنی، مزدك هیچ نتوانست گفت خاموش بماند، قباد گفت جوابش بده، گفت جوابش آنست که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند، قباد گفت بی حجتی کردن کس نتوان زدن، گفت از آتش باید پرسید تا چه فرماید که من از خویشتن نمی گویم، و مردمان که از جهت نوشیروان سخت غمگین بودند خرم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدك با قباد بدگشت بدانکه او گفت موبد را کشتن فرمای او فرمود کشت، با خویشتن اندیشید که مرا تبع بسیار است از رعیت و لشکری، تدبیر من آنست که قباد را از میان برگیرم آنکه انوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم، پس وعده بر آن نهادند که فردا با تشکده روند تا آتش چه فرماید و پراگندند، چون شب درآمد مزدك دوتن را از رهیان وهم مذهبان بخواند و زر بخشید و وعده داد که شمارا بسپهسالاری رسانم و سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر بدیشان داد، گفت قباد فردا با تشکده آید، بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هر دو سبک شمشیرها برکشید و قباد را بکشید که هیچکس با تشکده با شمشیر نیاید، گفتند فرمان برداریم، روز دیگر بزرگان و موبدان با تشکده شدند و قباد گرفت و موبد نوشیروان را گفت بگو تا ده تن از خا صگیان تو شمشیرها در زیر جامه

پنهان کنند و بآتشکده در آیند نباید که مزدك مكری سازد ، نوشیروان همچنین کرد و بآتشکده شد و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی را بیاموختی که در زیر سوراخ چه گوید و خود بآتشکده شد و آن موبد را گفت تو از آتش پرس تابا تو سخن گوید ، موبد هر چه از آتش پرسید جواب نیافت ، پس مزدك آتش را گفت میان ما حکمی کن و بر راستی گواهی ده ، آوازی از میان آتش آمد که من از دی باز ضعیف شده ام ، نخست مرا نیرو دهید از دل و جگر قباد تا بگویم که شما را چه باید کرد ، مزدك راهنمایست شما را بر اشتهای جاودانی ، پس مزدك گفت آتش را زور دهید ، آن دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند ، موبد نوشیروان را گفت دریاب ، نوشیروان با آن ده تن تیغ کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند تا تیغ بر قباد زنند ، و مزدك همی گفت آتش بفرمان یزدان میگوید ، و مردم دو گروه شدند ، گفتند قباد را در افکنیم زنده یا کشته ، گروهی گفتند در این کار تأمل باید کرد تا نیکوتر بنگریم ، آن روز باز گردیدند ، و قباد می گفت مگر از من گناهی در وجود آمد که آتش زور از من میخواهد ، من بآتش این جهان سوخته کردم بهتر که بآتش آن جهان ، دیگر روز موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن راند و دلیل و حجت بنمود که مزدك نه پیغامبر است و دشمن ملوکست و دلیل بر آن آنکه نخست قصد کشتن نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد هلاک تو کرد ، اگر من تدبیر نکرده بودم امروز تو را هلاک کرده بودی و تو چه دل در آن بسته که آواز آید از آتش ، هرگز آتش سخن نکوید ، حیلت ساخته است من چاره کنم تا نیرنگ او بگشایم و ملك را معلوم کنم که

سخن کسی دیگر میگوید، ملك را چنان كرد كه از كرده پشیمان شد و ملك را گفت نوشیروان را كوچك میندار كه او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه او مصلحت داند از آن مكذر، اگر خواهی كه پادشاهی درخانه تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مكن، پس موبد نوشیروان را گفت جهد كن مگر یكی از خدمتكاران مزدك را بدست آوری و او را بمال فریفته کنی تا احوال آتش مگر ما را معلوم گرداند و یكبارگی شبهت از دل بدرت برخیزد، نوشیروان یكی را برانگیخت تا با یكی از رهیان مزدك دوستی گرفت و او را پیش نوشیروان آورد، نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت تو از این پس دوست و برادر من باشی و هر چه ممكن باشد از نیکویی در حق تو بكنم، در این وقت از توسخنی پرسم اگر راست گویی این هزار دینار بتو بخشم و ترا از نزدیكان خویش گردانم و بدرجه بلند رسانم و اگر راست نگویی هم اکنون سرت از تن جدا كنم، مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم این كه گفتی وفا کنی؟ گفت بكنم و بیشتر از این، نوشیروان گفت بگوی كه مزدك چه حيله كرده است كه آتش با او سخن میگوید؟ مرد گفت اگر بگویم رازم از مزدك پنهان بتوانی داشت؟ گفت توانم، گفت بدان كه نزدیک آتشكده پاره زمین است و او بخریده است و چهار دیواری گرد آن کشیده در آنجا نقبی کرده است زیر آتش كه در آتشكده است و سوراخی سخت خرد میان آتش بریده است، هر وقت کسی را آنجا فرستد و او را بیاموزد كه زیر آتش رود و دهن بر سوراخ نهد و چنین بگوید، هر كه شنود پندارد كه آتش سخن میگوید، نوشیروان چون سخن او بشنید دانست كه راست میگوید، خرم شد و آن هزار دینار باو بخشید،

چون شب در آمد او را پیش پدر برد تا همچنانکه حال بود باز گفت ، قباد متعجب بماند از دلیری مزدك ، شك از دل قباد برخاست و هم در حال موبد را بیاوردند و قباد آفرین کرد و احوال با او بگفتند ، موبد گفت من ملك را نگفتم كه مزدك محتالست ، گفت معلوم گشت ، تدبیر هلاك او چیست ؟ گفت البته نباید كه بداند كه تو پشیمان گشتی و از مكر او آگاه شدی ، دیگر مجمعی بسازد و من پیش بزرگان باوی مناظره كنم و بعاقبت سپر بیفكنم و بعجز خویش مقرّآیم و باز بیارس روم ، آنكه هرچه نوشیروان صواب بیند میسازد تا این قتنه کوتاه شود و این مادّت بریده گردد ، و بعد از آن روز قباد بزرگان و موبدان را فرمود تا حاضر آیند و باموبد پارس دست یكی دارند و بامزدك مناظره كنند و در دعوی او نيكو بنگردند ، دیگر روز همه حاضر شدند و قباد بر تخت نشست و مزدك بر كرسی و موبدان هر كس سخنی گفتند و موبد پارس گفت مرا عجب همی آید از سخن گفتن آتش ، مزدك گفت از قدرت و كار خدای هیچ عجب نبود كه موسی علیه السلام از پاره چوب اژدها بنمود و از يك پاره سنگ دوازده چشمه آب روان كرد و آب دریا را بدو نیمه كرد و گفت یاربّ فرعون را با همه لشكر غرقه كن غرقه كرد و زمین را خدای عزّوجلّ در فرمان او كرد تا زمین قارون را با مال فرو برد و عیسی علیه السلام مرده را زنده گردانید و این همه آنست كه در قدرت آدمی نیست خدای كند ، مرا نیز فرستاده است و آتش را بفرمان من كرده ، اگر بدانچه من گویم و آتش میگوید فرمان برید نجات یابید و اگر فرمان نبرید عذاب خدای بر شما مسلّط شود ، موبد پارس برپای خاست گفت مردی كه او سخن از خدای و از آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم و سپر افكندم و عاجز شدم

و بر قتم و بیش از این دلیری نتوانم کرد، من رفتم شما دانید و برفت و راه پارس در پیش گرفت و قباد از بارگاه برخاست و موبدان باز گشتند و مزدك شاد شد و بآتشكده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه های خویش شدند و کسانی که در مذهب مزدك شده بودند اعتقادشان محکم شد، خرم باز گشتند، چون شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت موبد برفت و مرا بتو حواله کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی، نوشیروان گفت اگر خداوند این شغل بپنده گذارد و این سخن باهیچکس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانك تخم مزدك و این طایفه از زمین بریده گردد، قباد گفت این سخن بکس نخواهم گفت و از میان من و تو بیرون نخواهد شد، پس نوشیروان گفت بدانکه موبد عجز خویش بر ملا بنمود و بجانب پارس شد مزدك و مزد کیان سخت خرم شدند و قوی دل گشتند، هر چه ما بعد از این با ایشان سگالیم روا شود و مزدك را کشتن سهل است و لیکن تبع بسیار دارد چون او را بکشیم بگریزند و در جهان پیرا کنند و مردم را دعوت کنند و کوههای محکم بدست آورند و مارا و مملکت مارا کار دهند، مارا تدبیری باید ساخت که يك تن از آن مذهب از شمشیر ما جان نبرد و همه نیست و هلاک شوند، قباد گفت مصلحت چون می بینی؟ نوشیروان گفت تدبیر این کار آنست که چون مزدك از آتشكده بیرون آید و بیش ملک آید ملک مرتبت او زیادت کند و کرامی تراز آن دارد که داشته بود، پس در میان سخن با او بگوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپر بفگند و بعجز خویش مقرر شد پشیمان شده است و می خواهد که بتو بگردد، چون بعد از هفت روز مزدك بیش قباد آمد او را کرامی داشت و تواضع کرد و حدیث نوشیروان بدان

جمله یاد کرد و مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش بسخن او دارند چون او در این مذهب گزیده آید همه جهانیان این مذهب گیرند و من آتش را شفیع گردانم و از یزدان بخواهم تا این مذهب او را روزی گرداند، قباد گفت او ولی عهد من است و لشکر و رعیت او را عظیم دوست دارند هر آنگاه او در این مذهب آید جهانیان راهیج بهانه نماند، اگر نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان در پذیر قسم که همچنانکه گشتاسب از جهت زردشت بر سر کشمیر کوشکی کرد زرین من از بهر او برد جلّه مناره سنگین بر آورم چنانکه بر سر او کوشکی زرین بکنم روشن تر از آفتاب، مزدك گفت تو پندش میدی تا من دعا کنم، امید و انتقصت که مستجاب گرداند، چون شب در آمد هر چه رفته بود با نوشیروان گفت، چون نوشیروان بشنید گفت هفته دیگر ملك مزدك را بخواند و بگوید که دوش نوشیروان خواب دیده است و ترسیده است و بامداد پیش من آمد و گفت که دوش در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناه جستمی تا صورت نیکویی پیش من آمدی و من او را گفتمی که این آتش از من چه میخواهد گفتی که آتش میگوید که من با تو خشم دارم که تو مرا دروغ زن داشتی، گفتمی تو بچه دانی، گفتمی سروش را از همه چیزی آگاهی باشد و از خواب در آمدم، اکنون با تشگاه خواهد شد و چند من عود و مشک بر آتش نهد و سه شبانه روز خدمت آتش کند، قباد با مزدك همچنین بگفت و نوشیروان جمله بکرد، مزدك سخت شاد شد و چون يك هفته بر این بگذشت نوشیروان ملك را گفت تا مزدك را بگوید که نوشیروان گفت مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدك فرستاده یزدانست و من بدو خواهم گروید و لیکن از این می اندیشم که بیشتر مردم مخالف مذهب اویند

مبادا که خروج کنند بر ما و بتغلب ملک از ما بپایند کاشکی بدانستمی که عدد این مردمان که در مذهب آمده اند چند است و چه کسانی اند اگر قوتی دارند و بسیارند من نیز در آیم و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند و هر چه ایشان را در باید از بر کس و سلاح بدهم، آنگاه بقوت تمامه این مذهب آشکارا کنم و بقهر و شمشیر در گردن مردمان کنم، اگر مزدک گوید عدد ما بسیارند بگو جریده^۱ بیاور و نامه‌های مردمان جمله در او بنویس تا بدو نمایم تا او قوی دل گردد و نیز بهانه نباشدش تا بدین تدبیر مشغول گردد که عدد مزدکیان چند است و کدامند که در مذهب او شده اند، قباد سخن نوشیروان با مزدک بگفت، مزدک خرم شد گفت خلقی بسیار در این مذهب آمده اند، گفت جریده بیاور و چنان کن که گفتم که تا هیچ عذری نماند، مزدک همچنان کرد، جریده پیش قباد نهاد چون بشمر دند دوازده هزار مرد بر آمد از شهری و روستایی و لشکری، قباد گفت من نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرض کنم که چندین کس در مذهب آمده است و نشان آنکه او در این مذهب آمده است آنست که در حال بفرمایم تا کوس و بوق و دهل بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که چون تویسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان بدین مذهب در آمد، چون مزدک باز گشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند، جریده باو نمود و گفت با او چه وعده نهاده ام، نوشیروان گفت سخت نیکو آمد بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدک را ببینی بگوی که نوشیروان اجابت کرد و در این مذهب در آمد بدین سبب که عدد و

۱ - جریده یعنی صحیفه و یادگار نامه و فهرست، حافظ گوید.

هرگز نمید آنکه دلش زنده شد بهشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما استعمال جریده بمعنی روزنامه و مجله اصطلاحی جدید است.

جریده مردم بدید خوشدل شد، گفت اگر پنج هزار بودی کفایت بودی اکنون با دوازده هزار مرد اگر تمام عالم خصم ما باشد باك نیست، بعد از این باید که هر چه گویم ملك و مزدك و بنده با هم باشیم و کس فرست و بنده را بخوان، چون پاسی از شب بگذشت مزدك بانك بوق و دهل شنید خرم شد، گفت نوشیروان بمذهب ما در آمد، دیگر روز مزدك بیار گاه آمد، قباد هر چه نوشیروان گفته بود بامزدك بگفت، مزدك شاد شد، چون از بار گاه برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند و کس بنوشیروان فرستادند تا پیش ایشان آید، چون نوشیروان پیش آمد بسیار چیز از زر و طرائف پیش مزدك نهاد و نثار کرد و از یکدیگر عذر خواستند و از هر گونه تدبیر کردند، عاقبت بر آن قرار افتاد که نوشیروان قباد را گفت تو خداوند جهانی و مزدك فرستاده خداست، سپهسالاری این قوم بمن دهید تا من جان فدا کنم و چنان کنم که در همه جهان کس نباشد که نه در طاعت و مذهب ما باشد و همه بطوع و رغبت قبول کنند، گفت تدبیر این کار آنست که مزدك بهمه ناحیتها کس فرستد بشهر و روستا بدان کسان که در مذهب پاکیزه آمده اند و اجابت او کرده اند که از امروز تا سه ماه از دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز بسرای ما حاضر آیند و ما امروز تا روز میعاد بکار سازی ایشان مشغول شویم از سلاح و چهار پای و آنچه بایست ایشان را باشد راست میکنیم چنانکه هیچکس نداند که ما بچه مشغولیم، روز میعاد خوانی بفرماییم نهاد چندان که ایشان همه بر آنجا نشینند و هنوز زیادت باشد، چون طعام بخورند از آن سرای بسرای دیگر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هر يك هفت قدح شراب بخورند، آنگاه پنجاه پنجاه و چهل چهل و سی سی و بیست بیست خلعت میپوشانیم

تا همه زیر خلعت پوشیده کردند، چون شب اندر آید هر که سلاح ندارد در زرادخانه بگشایند و همه را سلاح خوش بدهیم و هم در آن شب خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم، هر که در این مذهب آید امان دهیم و اگر نیاید بکشیم، قباد و مزدك گفتند بدین مزیدی نیست و همه بر این اتفاق کردند و برخاستند و مزدك همه جایها نامه فرستاد و دور و نزدیک را آگاه کرد و گفت باید بفلان ماه و بفلان روز بحضرت ما حاضر شوید با سلاح و برگ و بادل قوی که کار بکام ماست و پیشرو پادشاهست، پس بوعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و برای پادشاه شدند، خوانی دیدند نهاده که هر گز چنان خوان ندیده بودند، قباد بر تخت نشست و مزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدك از شادی در پوست نمی گنجید، پس نوشیروان هر یکی را بر قدر و اندازه او بر خوان می نشاند تا همگنان نشستند و نان بخوردند، جمله را از آن سرای در سرای دیگر بردند مجلسی دیدند نهاده که هر گز ندیده بودند، قباد و مزدك اول بر تخت نشستند و ایشان را بنشانند و مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند، چون شراب دوری چند بگشت غلامان و قراشان در آمدند، دوست مرد با تخته های دیبا و لقا فیه های قصب بردست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند، پس نوشیروان گفت تا جامه هادر آن سرای برند که اینجا نبوه است، تابسته گان بیستگان و سیگان سیگان^۱ آنجا می آیند و خلعت می پوشند و از آن سرای بمیدان چوگان میشوند و می ایستند تا همه پوشیده شوند، چون همه را خلعت پوشانیده باشند آنگاه ملك و مزدك

۱ - بیستگان بیستگان و سیگان سیگان یعنی بیست و سی سی، رجوع کنید

ایضاً بحاشیه ۲ در زیر صفحه ۲۲.

بمیدان آیند و چشم برافکنند و نظاره کنند پس بفرماییم تادیر زر آدخانه^۱ باز کنند و سلاح آورند، مگر نوشیروان از پیش کس بدیها فرستاده بود و مردی سید حشر^۲ خواسته بایلی که باغها و سرایها پاك کنند از خاشاك، چون مردمان از دیها بیامدند همه را در میدان چوکان گرد آورد و درها استوار کرد، پس ایشان را گفت خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه در میدان کنده باشید هر یکی مقدار يك گز و دو گز و خاك چاه هم كناره چاه بگذارید و نگه بانان را فرمود که چون چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگذارند که کسی از ایشان برود و مردی چهار صد پهلوان در سلاح کرده بود و در سراچه که در در میدان داشت بداشته و گفته که هر بیست بیست و سی سی را که از مجلس در سرای میفرستیم شما از آن سوی در سراچه می برید و از سراچه بمیدان و همه را برهنه کنید و سربشید در چاه کنید تا ناف و پایها در هوا و خاك چاه گردا گرد ایشان فرو ریزید و لگد بزنید تا در چاه استوار شود، چون جامه داران از پیش مجلس در آن سرای شدند دو بیست اسب با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمر شمشیر پیش آوردند، نوشیروان فرمود که همه در سرای برید بردند، پس نوشیروان بیستگان و سیگان و سیگان برمی گزید و در آن سرای میفرستاد و ایشان را در سراچه میدان می بردند و سرنگون در چاه میکردند تا تمام شد، نوشیروان و ملك و مزدك ماندند، نوشیروان گفت همه را خلعت پوشانیدم و آراسته در میدان ایستاده اند برخیزید و چشمی برافکنید، قباد و مزدك هر دو برخاستند و در آن سرای شدند، و از

۱ - زر آدخانه یعنی اسلحه خانه .

۲ - حشر یعنی سیاه مزدور و چريك و بی نظم و لشکر کمکی ، معزی گوید : طول مدت یابد آن گز چاه تو یابد مدد هول محشر بیند آن گز کین تو سازد حشر

سرای بمیدان شدند مزدك چندان كه نگاه کرده روی میدان پایها دید
در هوا، نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت لشکری كه پیشرو ایشان
چون تویی باشد خلعت ایشان از این بهتر توان داد، تو آمده تامل و خواسته
و زن مردمان بزبان آوری و پادشاهی از خاندان ما ببری، باش تا ترا نیز
خلعت فرمایم، دگانی^۱ بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده، فرمود
تا مزدك را بگرفتند و در آن دگان تاسینه در چاه کردند، چنانكه سرش
بربالا بود و پایهایش در چاه، آنگاه بر گردش گچ فرو ریختند تا او در
میان گچ فسرده بماند، گفت اکنون در گروندگان خویش نظاره کن و
پدر را گفت دیدی رأی فرزندی، اکنون مصلحت تو در آن است كه يك چندی
در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند كه این فساد از سست رأیی تو
خاست، پدر را در خانه بنشانند و بفرمود كه مردم روستا را كه از جهت
چاه كندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم
شهری و لشکری در آمدند و نظاره میگردند و ریش و سبیل مزدك میكنندند
تا بمرد، نوشیروان پدر را بنده بر نهاد و بزرگان را بخواند و بتخت پادشاهی
بنشست و دست بداد و دهش بگشاد و این حكایت از او یادگار بماند تا
خداوندان عقل بخوانند و یاد گیرند.

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنه کار او بعد از این ایام هیچ قومی سر بر نکرد، و چنان بود که زن مزدک خرمه بنت فاده بگریخت از مداین، بادو مرد بروستای ری آمد و مردم را بمذهب شوهر میخواند تا باز خلقی بسیار بمذهب او آمدند از گبران، و مردمان ایشان را خرم دین لقب نهادند، لیکن پنهان داشتند و آشکارا نیارستندی کردن و بهانه میجستند بهمه روز کار تا خروج کنند و این مذهب آشکارا کنند، چون بوجعفر منصور بیغداد بومسلم صاحب الدعوة را بکشت در سال صد و سی و هفت از هجرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم رئیس بود در نشابور گبر، سنباد نام، و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت، او را بر کشیده بود و سپهسالاری داده، پس از قتل بومسلم خروج کرد از نشابور، با لشکری بری آمد و گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که مردمان کوهستان و عراق از درمی نیم درم^۱ رافضی و مشبهی^۲ و مزدکی اند، خواست که دعوت آشکارا کند نخست باعبیده حنفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانه ها که بومسلم بری نهاده بود برداشت، چون قوی حال گشت^۳ طلب خون ابو مسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است و مردمان عراق و خراسان را گفت که بومسلم را نکشته اند ولیکن قصد کرد منصور بکشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند،

۱ - از درمی نیم درم یعنی از کل نیمه ای .

۲ - مشبهه یعنی عموم فرقه های اسلامی که در شناساندن خدا برای او بناندهائی قائل بوده اند.

۳ - قوی حال یعنی توانگر و مستطیع و ضد آن ضعیف حال است .

کبوتری گشت سفید و از میان پیرید و او در حصارست از مس کرده و بامهدی و مزدك نشسته است و اينك هر سه می آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدك وزیر است و کس آمد نامه بومسلم بمن آورد، چون رافضیان نام مهدی و مزدك کیان نام مزدك بشنیدند از رافضیان و خرّم دینان خلقي بسیار کرد آمدند، پس کار او بزرگ شد و بجائی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند، هر گاه با کبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده ام از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده اند، ما همچنان قبله دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و باخرّم دینان گفتی که مزدك شیعی است و شما را میفرماید که باشیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید، هر سه گروه را راست همی داشت و چندین سپهسالاران منصور را بکشت تابعد هفت سال جهور عجلای را بجنک او نامزد کرد و جهور لشکر پارس و خوزستان را جمع کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان و قم و عجلیان همه را باخود برد و بدر ری شد و سه روز باسنباد کبر کار زار کرد سخت، روز چهارم سنباد بردست جهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتند و هر کس بخانه های خویش باز شد و مذهب خرّم دینی باکبری و شیعی آمیخته شد و بعد از آن در سرّ بایکدیگر سخن میگفتند تا هر روز این مذهب اباحت^۱ پرورده تر شد تا بجایی رسید که این گروه را مسلمانان و کبران خرّم دینی میخواندند و جهور سنباد را بکشت و در ری شد و هر چه از کبران یافت همه را بکشت و خانه ایشان غارت کرد و زن و بچه ایشان برد و بیندگی می داشت.

۱ - اباحت یعنی اجازه دادن و آشکار کردن و مذهب اباحت مذهبی است که در آن ارتکاب همه محظورات و ممنوعات دینی جایز است، مزدکیان و باطنیه یعنی اسماعیلیان را دشمنان ایشان بهمین نظر اباحی میگفتند.

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن باطنیان و قمر مطیان در کوهستان و عراق و خراسان
و سبب بیرون آمدن اینان آن بود که جعفر الصادق را رضی الله
عنه پسری بود نام او اسمعیل و اسماعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل
پسری ماند نام او محمد و این تاروز گارهارون الرشید بماند یکی از زیریان
غمر کرد پیش هارون الرشید که جعفر سرخروج دارد و در سر دعوت
میکند و خلافت میطلبد بدروغ، رشید جعفر را از مدینه بیغداد آورد^۱
و باز داشت و این محمد را با خود داشت، پیش از پدر بمرد، و بگورستان قریش
دفن کردش و این محمد را غلامی بود حجازی مبارک نام، خط باریک که آنرا
خط مُقرمَط خوانند نیک نوشتی و از این جهت او اقرمطویه لقب کردند،
مردی را از شهر اهواز با این مبارک دوستی بود نام او عبدالله میمون قدّاح،
روزی بخلوت نشسته بودند، او را گفت که این محمد بن اسمعیل بامن
دوست بود و اسرار خویش بامن گفته است، مبارک فریفته شد و حریص
شد بردانستن آن، پس عبدالله میمون مبارک را سوگند داد که آنچه
من بآئو بگویم تو بیا هیچکس نگویی الا با کسی که اهل باشد، سخنان
چند بر او عرض کرد از حروف معجم از زبان ائمه آمیخته با کلام اهل
طبیاع^۲ و الفاظ فیلسوفان و بیشتر در ذکر رسول و دیگر پیغمبران و ملائکه

۱ - امام جعفر صادق در سال ۱۴۸ وفات یافته و شروع خلافت هرون در ۱۷۰ است
بنابر این معاصر شمردن این امام با هرون نیز از اشتباهات تاریخی مؤلف سیاستنامه است.
۲ - اهل طبایع یا فلاسفۀ دهری کسانی بوده اند که منکر وجود خدا بوده و طبیعت یادر
را باین مقام می شناخته اند.

علیهم السلام و قلم و عرش و کرسی آورد، آنگاه از او مفارقت کرد، مبارک
سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان و عراق شد، و در این حال اهل
شیعه را طلب میکرد و موسی بن جعفر علیه السلام محبوس بود و مبارک
دعوت خویش پنهان میوزید تا در سواد کوفه پراکنده شد، آن مردمان
که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند، مردم بعضی را از ایشاب
مبارک کتیه خواندند و بعضی را قرمطی، و عبدالله میمون در کوهستان عراق
بهین مذهب مردمان را دعوت میکرد و در مشعبدی سخت استاد بود و
مشعبدی مینمود، محمد زکریا نام او در کتاب مخاریق الانبیاء برده است
و او را از جمله مشعبدان استاد یاد کرده، پس خلیفتی خویش بمردی داد
نام او خلف، او را گفت بجانب ری رو که آنجا در ری و آبه و قم و کاشان
و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی باشند و دعوی شیعت کنند، دعوت
ترا اجابت کنند و کار تو آنجایکه بالا گیرد، خود بجانب بصره رفت پس
خلف بری آمد بناحیت بشابویه در دیهی که او را کلین خوانند مقام کرد،
و در آن ده مطرزی^۱ او استاد بود که در آن ده مطرزی گری کردی، روزگاری
آنجا بماند و مذهب خویش با کسی نمی یارست گفت، تا بهزار حیلہ یکی را
بدست آورد و او را آموختن گرفت و چنان نمود که این مذهب اهل بیت
است و نهان داشتنی است، چون مهدی پدید آید آشکارا شود و بیرون آمدن
او نزدیکست، اکنون بیاید آموخت تا چون او را ببینند از این مذهب بی خبر
نباشند، پس در ستر مردمان دبه این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از
روزها مهتر کلین بیرون دبه میگذاشت، مسجدی ویران بود آوازی
میشنید آهنگ مسجد کرد و گوش برداشت، این خلف بامر دی این

۱ - مطرزی یعنی رفوگر و کسی که جامه را بخطوط و الوان زیبا بیاراید مانند قلابدوز

مذهب میگفت، چون در دیه شد گفت ای مردمان طرّاری های او باطل کنید و هیچکس کرد او مگردید که آنچه از او شنیده ام ترسم که این دیه در سر کار او شود، و این خلف را زبان شکسته بود چنانکه حی و طی^۱ نتوانست گفت، خلف چون بدانست که مردمان دیه را بطلالت او معلوم شد بگریخت و بشهری شد و آنجا بمرد و بعضی از اهل دیه را از مردان وزنان در مذهب خویش آورده بود، پسر وی احمد خلف بر جای پدر نشست و بر مذهب پدر میرفت و در شهر ری کسی را از حال ایشان خبر نبود تا این احمد خلف را مردی بدست آمد از دیه کلین نام او غیاث که آداب نحو نیکو دانست، او را خلیفه خویش کرد بدعوت کردن، پس این غیاث اصول مذهب ایشان را بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم و امثال عرب و ایات و حکایات بیاراست و کتابی ساخت کتاب البیان نام کرد و در آن کتاب معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی بر طریق لغز^۲ یاد کرد تا اهل سنت ندانند، پس مناظره با اهل سنت میکرد و مردم را مذهب میآموخت و این خبر در قم و کاشان پراکنده شد که مردی پدید آمده است از دیه کلین نام او غیاث و خبر خوش میدهد و مردم را بمذهب اهل بیت میآموزد و مردمان این شهرها روی بغیاث نهادند و این مذهب آموختن گرفتند، عبدالله زعفرانی خبر یافت و بدانست که این بدعت است، مردم ری را برانگیخت و قصد ایشان کرد و ایشان را پراکنده کرد و این غیاث بگریخت و بخراسان شد و اهل سنت این گروه را که در این مذهب شدند در ری قومی را خلفی میخواندندی و قومی را باطنی، چون سال دویست و هشتاد هجری در آمد این مذهب فاش گشت،

۱ - یعنی دو حرف حاء و طاء

۲ - لغز یعنی کلامی که پوشیده و پیچیده و درک معنی آن محتاج بفکر و تأمل باشد.

و هم در آن سال در شام مردی پدید آمد که او را صاحب الخال گفتندی؛ خروج کرد و بیشتر شام بگرفت و این غیاث که از ری گریخته بود بمروالروذ شد و مقام کرد و امیر حسین علی مروالروزی را دعوت کرد؛ اجابت یافت و این حسین در خراسان مسلط شد خاصه در طالقان^۱ و مهنه^۲ و هرات و غرجستان و غور^۳؛ چون حسین در این مذهب آمد خلقی از این ناحیتها در آن مذهب آمدند؛ پس غیاث یکی را بمروالروذ خلیفه خویش کرد تا مردمان را دلالت کند و خود بازبری شد و دیگر باره دعوت کردن گرفت و یکی را از حدّ نشابور که شعر تازی و حدیث غریب نیک دانستی نام او بو حاتم خلیفه کرد بدعوت کردن؛ و در خراسان وعده داده بودند که بقلان روز بمدّت نزدیک مهدی بیرون میآید؛ قرمطیان دل بدان نهادند و اهل سنت خبر یافتند که غیاث باز آمده است؛ دیگر باره خلق را بر مذهب شیعه دعوت میکند؛ اتفاق چنان افتاد که آن وعده بیرون آمدن مهدی فرا رسید و دروغ زن شد و شیعیان در مذهب او رغبت کمتر کردند؛ و بدین هر دو معنی با او بد شدند و از او بیریدند و اهل سنتش طلب میکردند تا بکشند؛ بضرورت مهجور شد؛ و هیچ ندانستند که او کجاشد و بعد از آن شیعیان ری با سبطی از اسباط خلف متفق گشتند و روزگار با او میگذاشتند؛ چون مرگش در رسید خویش را خلیفه کرد نام او بو جعفر کبیر و این بو جعفر را سودا بجنبید؛ مردی بود نام او ابو حاتم؛ قوی حال گشته بود؛ بو جعفر را خبر نبود؛ ریاست از خانه خلف زایل گشت و این بو حاتم داعیان را پیرا کند در شهر ها که در کرد ری بود چون طبرستان

۱ - طالقان خراسان شهری بوده است بین مرو رود و بلخ .

۲ - مهنه یا مهنه از قرای خاوران نزدیک ایبورد قدیم در خراسان .

۳ - غرجستان قسمت غربی ولایت غور قدیم بوده مجاور هرات و غور ناحیه کوهستانی وسیعی است بین دو ولایت هرات و غزنه .

و گران و مردم را بمذهب خویش خواند، امیر ری احمد بن علی دعوت او قبول کرد و باطنی شد، پس اتفاق افتاد که دیلمان بر علویان خروج کردند، گفتند شما میگویید که مذهب اینست که ما داریم و مسلمانان بر ما مینویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان مبتدع اند و شما حجت می آورید که علم از خاندان ما رفته است، علم عام است، نرود، اگر شما آموزید شما دانید و اگر دیگری آموزد آنکس داند، علم بمیراث نرود و پیغامبر صلوات الله علیه خدای عز و جل بهمه خلق یکسان فرستاده است، او قومی را خاص نکرد و قومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین، معلوم گشت ما را که شما دروغ زنید، و امیر طبرستان شیعی بود و نصرت علویان میکرد، در اونیز عاصی شدند و گفتند از بغداد و شهر های خراسان فتوی حاصل کنید بیارید چنانکه کسی از ما باشما برود و بگویند که این مذهب پاکیزه است و رسول فرموده است تا ما قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الا میدان ما و شما شمشیر خواهد بود، این ابوحاتم در این حال بدیلمان شد و سردار دیلمان شروین بن ورداند بود، پیش او شد و با ایشان یکی شد و در پی علویان افتاد و بیعت مشغول شد و علویان را زشت یاد میکرد و تقریر همی کرد که ایشان بی اعتقاد و بمذهب باشند و وعده داد دیلمان را که امامی بیرون میآید بمدت نزدیک و من مقاتل و مذهب او دامن، دیلمان و گیلانیان رغبت کردند با جابت کردن او و در ایام مرد آویج دیلمان از باران بگریختند و در ناودان افتادند، راه سنت طلب میکردند بدام بدعت افتادند، پس يك چندی با او روزگار میگذاشتند، چون دیدند که وعده بیرون آمدن امام گذشت گفتند این اصلی ندارد و این مذهب بدعتست و این مرد طراست، يك بار از وی بگردیدند و بمحبت اهل بیت رسول شدند، قصد بو حاتم کردند تا او را

بکشند، اوبگریخت و در آن گریختن بمرد و کار مذهب شیعیان شوریده
گشت و بسیار مردم از آن مذهب برگشتند و بسنت پیوستند و توبه
کردند و یکچندی شیعیان سرگردان میبودند و در سر اتفاقها میگردند
تاقرار این مذهب بدو کس گرفت یکی بر عبدالله کوکبی و یکی بر اسحاق
که مقیم ری بود.

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان و ماوراالنهر

امیر خراسان نصر بن احمد بود و بخراسان حسین بن علی مروی مروزی که او را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مردن این شغل بمحمد بن احمد نخشبی داد و او را نایب گردانید و او یکی از جمله فلاسفه بود در خراسان و مردی متکلم بود و او را وصیت کرد که جهد آن کند که تا نایبی بجا گذارد و خود از جیحون بگذرد و بیخارا و سمرقند رود و آن مردمان را در این مذهب در آورد و میکوشد تا اعیان حضرت امیر خراسان نصر بن احمد را در این مذهب آورد تا کار او قوی گردد، چون حسین علی مروی مروزی بمرد محمد نخشبی بنیابت او بنشست و خلقی بسیار از مردمان خراسان را دعوت کرد و او را اجابت کردند، و کسی بود پسر سواده گفتندی از دست سنیان ری گریخته بود و بخراسان پیش حسین علی مروی مروزی شده و یکی از سران باطنیان بود و این محمد نخشبی او را خلیفه خویش کرد بمروالروذ و از آب بگذشت و بیخارا شد و کار خویش را رونقی نمیدید و آشکارا نمی یارست بود و از آنجا بنخشب آمد و بوبکر نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود و خویشاوند او بود در مذهب خویش آورد و بوبکر با اشعث که دبیر خاص بود و محل ندیمان داشت و با ایشان دوستی داشت او را هم در این مذهب آورد و بومنصور چغانی عارض که خواهر اشعث بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد، آیتاش حاجب خاص بود

با ایشان دوستی داشت هم در این مذهب در آمد، پس این جماعت محمد نخشی را گفتند ترا در نخشب بودن حاجت نیست برخیز و بحضرت^۱ آی بیخارا تاما چنان کنیم که باندك روز گاری شمارا بر فلك رسانیم و محتشمان را در این مذهب آوریم، بر خاست از نخشب و بیخارا شد و با این طایفه و مهتران می نشست و ایشان را دعوت میکرد و هر که در مذهب او آمد سو کندش میداد که تا من نگویم و آشکارا نکنم شما را پنهان میباید داشت، اول مردمان را در مذهب شیعه میکشید آنکه بتدریج در مذهب باطنیان میبرد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و دهقانان و اهل بازار را در این مذهب آورد و حسن ملک را که از خواص^۲ پادشاه بود و والی ایلاق^۳ بود و علی زرآد را که وکیل خاص^۴ بود در این مذهب آورد و بیشتر از اینان که یاد کردیم از نزدیکان و معتمدان پادشاه بودند، چون تبع او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواص^۵ پادشاه را بر آن داشت تا سخن او را بمستی و هشیاری پیش نصر بن احمد یاد میکردند، چندان گفتند در مستی و هشیاری که نصر بن احمد بدین او رغبت کرد، پس محمد نخشی را پیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند، امیر خراسان او را خریدار شد و عزیز میداشت و او هر روز از مقالات خویش در سمع او می افکند و هر چه او گفتی ندیمان و مقربان که مذهب او گرفته بودند زهی و احسنت زدندی و گفتندی همچنین است و نصر بن احمد او را نیکوتر میداشت و دعوت اجابت میکرد چنانکه دمی بی او نشکفتی^۶، در جمله کار او بجایی رسید که نصر بن احمد را دعوت کرد و محمد نخشی بدین چنان مستولی گشت

۱ - حضرت یعنی یای تخت .

۲ - ایلاق شهری بوده است بین فرغانه و تاشکند حالیه و در ده فرسخی شرقی این شهر اخیر .

۳ - شکفتن یعنی طاعت آوردن و صبر و قرار داشتن .

که پادشاه آن کردی که او گفتی، و کار نخشی بدین جای رسید که دعوت آشکارا کرد و هر که از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد و پادشاه هم پستی شاعیان^۱ میکرد، ترکان و سران لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد و از آن روزگار هر که در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی، پس عالمان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند دریابید که مسلمانی از ماورا النهر رفت و این مردك نخشی پادشاه را از راه برد و قرمطی کرد، اینك کار اوبجایی رسید که دعوت آشکارا کرد و پیش از این خاموش توانیم بودن، سپهسالاران گفتند شما باز گردید و ساکن باشید ان شاء الله که خدای تعالی بصلاح باز آورد، دیگر روز با نصربن احمد بگفتند سودی نداشت، سپهسالاران لشکر گفت و گوی انداختند و گفتند بهیچ حال رضاندهیم بدانچه پادشاه اختیار کرده است و سران لشکر در سرپیغام دادن گرفتند تا تدبیر این کار چیست، همه از یکدیگر آگاه گشتند و سران سپاه بدانچه پادشاه بردست گرفته بود راضی نمیشدند الا يك دو امیر از ترکان که در مذهب او شده بودند، و همه سران سپاه بر آن قرارداد داده بودند که پادشاه کافر را نخواهیم و بدو یکی نباشیم، پادشاه را بکشیم و ترکی از سپهسالاران پیادشاهی بنشانیم و سو کند خوریم که از این قول و عهد بر نگریم، سپاهسالار بزرگ بطمع پادشاهی رضا داد و گفت نخست تدبیر باید کرد که ما سران سپاه بجایی بنشینیم و بیک لفظ متفق گردیم تا این کار چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند، از سران سپاه پیری بود نام او طلن او کا گفتندی، گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالار بزرگی

از پادشاه درخواستی که سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند، او بهیچ حال نگوید که مکن، گوید اگر برگ داری بکن، تو بگو بنده را از شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت مجلس و زینتی که از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید نیست، پادشاه گوید هر چه باید از خزانه و قراشخانه و شرابخانه بپسند، تو بگو بنده این مهمانی حشم را بدان میکند که چون مهمانی خورده باشند بغزای کافر شوند بیلاساغون که کافر ترک ولایت بگیرد و غیر متظلمان از حد بگذشت تابا تو بد گمان نشود، آنگاه در بر ک مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز بوعده باشید و هر چه در خزانه پادشاه و شرابخانه و قراشخانه از زرینه و سیمینه و فرش و دیبا و طرایف است جمله بعاریت بسرای خویش ببر و چون همه سپاه بسرای تو آیند در سرای بیهانه انبوهی دربند و سران را بر سبیل جلاب خوردن در حجره برو این سخن بر صحرا افکن و ما که اصلیم باتویم و آن که فرغندو با تو نیستند چون سخن ما بشنوند ایشان نیز با ما یکدل شوند، همه را در عهد و سو کنند در آریم و ترا بر خود پیادشاهی معین کنیم و از حجره بیرون آییم و بر سر خوان خویش شویم، چون طعام بخوریم از سر خوان بمجلس شراب شویم و هر يك سه پیاله بخوریم و در آن مجلس هر چه زرینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم، در حال بیرون آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فرو گیریم و بکشیم و اصطبل و خان و مان بغارت دهیم و ترا بر تخت او بنشانیم و لشکر را فرماییم تا در شهر و روستا شمشیر کشند و هر کرا یا بند از قریطیان پاک بکشند و خان و مانشان غارت کنند، سه سالار گفت تدبیر این کار همین است، دیگر روز بانصر بن احمد بگفت که سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند و هر روز تقاضا میکنند

نصر بن احمد گفت اگر بر ک مهمانی داری تقصیر مکن، گفت بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت و زینت مجلس از زرینه و سیمینه متعذراست، مهمانی نیک باید کردن و اگر نه ناکردن بهتر، گفت هر چه بکار آید از این معنی از فراشخانه و شراب خانه ببر، پیر خدمت کرد و بیرون آمد، دیگر روز همه سپاه را وعده داد که فلان روز باید که رنجه شوید، و هر چه در خزانه نصر بن احمد بود از فراش خانه و شراب خانه از همه گونه ببرد و مهمانی کرد که در آن ایام کس ندیده و همه بزرگان لشکر را باخیل و حشم بخواند، چون حاضر آمدند در سرای بفرمود بستن و بزرگان و سران سپاه را در حجره برد و همه را در بیعت آورد و سوغندشان داد، چون از حجره بیرون آمدند و بر سر خوان شدند یکی از سرای بر بام رفت و نوح بن نصر را خبر کرد که این ساعت سران لشکر چه ساخته اند، نوح در حال بر نشست و تازان پیش پدر شد و گفت چه نشسته که در این ساعت سران سپاه با سپهسالاران سوگند خوردند و بیعت کردند که چون از خوان فارغ شوند بمجلس شراب شوند و هر یکی سه پیاله شراب بخورند و در آن مجلس هر چه زرینه و سیمینه که از خزاین تو برده اند یغما کنند و از آنجا بیرون آیند و در سرای ما شوند و ما را و هر کرا بینند بکشند و غرض از مهمانی هلاک ماست، نصر بن احمد نوح را گفت تدبیر این کار چیست؟ گفت تدبیر آنست که هم اکنون دو خادم خاص را بفرستی پیش از آنکه از سران خوردن بر خیزند و بمجلس شراب شوند تا در گوش او گویند نرمک که ملک میگوید می شنوم که کاری بس بتکلف بر دست گرفته و مهمانی سخت نیکو ساخته مرا دستی مجلس زرین مرصع است چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست، بیرون از خزانه جایی نهاده بود تا اکنون مرا بیاد نیامده بود این نیز ببر تا مجلس را

زینتی باشد هر چه نیکوتر و قیمت او بیش از هزار هزار دینار است، زود بیا تا بدست تو دهم پیش از آنکه مهمانان بمجلس شراب آیند، البته او بطمع مال بیاید، سرش بر کیم آنگاه بگویم چه باید کرد، نصر در وقت دو خادم خاص را بفرستاد و این پیام بداد، مردم بنات خوردن مشغول بودند، سپهسالار با يك دو تن از آن مردم گفت که پادشاه مرا از بهر چه میخواند گفتند برو و آن نیز بیار که امروز ما را در خوراست، سپهسالار بتعجیل بسرای ملک شد، او را در حجره خواند و در حال غلامان را بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند، پس نوح پدر را گفت بر نشین تا هر دو بسرای سپهسالار رویم و توبره با خود بریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بزار شو و مرا ولیعهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانه ما بماند که این لشکر با تو نسازند باری بمرگ خود بمیری، پس هر دو بر نشستند و بتعجیل بسرای سپهسالار شدند، سران سپاه نگاه کردند پادشاه را بدیدند با پسر که از در سرای در آمد همه برخاستند و استقبال کردند و هیچ کس ندانست که حال چون رفته است، گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است، نصر بن احمد برفت و بجای خویش بنشست و سلاح داران از پس پشت او بایستادند و نوح دست راست پدر ایستاد و گفت شما بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید، پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند، نصر احمد گفت بدانید که از آنچه شما در حق من اندیشیده اید مرا خبر شد که قصد من خواستید کردن، دل شما بر من بد شد و دل من بر شما، در میان ماروی ایمنی دیگر نمانده است اگر من از راه سنت بیقتادم و مذهب بد گرفتم دلهای شما از این سبب بد شد نوح را که پسر منست در او هیچ عیبی هست؟

گفتند نه، گفت اورا ولیعهد خویش کردم پادشاه شما اکنون اوست اگر خطا کردم و اگر صواب بعد از این بعد از این توبه مشغول شوم و مغفرت از خدای تعالی میخواهم که مگر خدای تعالی توبه مرا قبول کند و آنکس که شما را بر این داشت جزای خویش یافت، فرمود تا آن سر از توبره بر آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلی نماز بنشست و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست، سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیر بماندند و هیچ عذری و بهانه نتوانستند کرد، همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند همه جرم سپهسالار را بود و ما بنده ایم و فرمانبردار، نوح گفت من در همه معانی نوحم نه نصر، هر چه رفت رفت، من این خطای شما صواب انگاشتم و مراد های شما همه از من حاصلست، کوش فرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید، پس بند خواست تا بر پای پدر نهادند و در حال بکهنه ز بردند و محبوس کردند، گفت اکنون بر خیزید تا بمجلس شراب شویم، چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند، گفت اتفاق شما چنان بود که چون سه قدح شراب بخورید آلت مجلس همه بر گیرید و بر یکدیگر قسمت کنید، هر کس سه آلت مجلس بر گیرند تا بهمگنناف برسد، همه بر داشتند و در جوالها کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند، پس نوح گفت اگر سپهسالار در حق ما اندیشه بد کرد جزای خویش یافت و اگر پدرم از راه سنت بیفتاد سزای خویش می بیند، اتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزا بجانب بالاساغون بجنگ کافر شوید ما را خودغزای کافر بردر خانه است هین بغزا مشغول شویم، هر چه در ماورا التهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفتند که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته

و نعمت ایشان شمار است و این که در مجلس بود از آن پدرم همه شمار ادا دم کالای باطنیان جز غارت را نشاید، چون از این مهم فارغ شویم روی بکافر ترک نهیم و هم اکنون محمد نخشبی را بیاورید و هم نشینان و هم مذهبیان او و پدرم را، پس حسن و بوبکر و منصور چغانی و اشعث را با چندان امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند و در شهرها افتادند و هر کرا از ایشان می یافتند می کشتند و هم در آن روز امیری را با لشکر بفرستادند تا از جیحون بگذرد بمروالزود و پسر سواده را بگیرد و بکشد، پس تمام لشکر شمشیر در نهند و از رعیت و لشکری هر کرا در آن مذهب رفته باشند بکشند و زنهار که بغلط بر مسلمانان خطر نرسانند، پس هفت شبانروز در بخارا و ناحیت آن می گشتند و می کشتند و غارت می کردند تا چنان شد که در ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماندند و آن که ماند در آشکرا نیارست آمد و این مذهب پوشیده بماند.

فصل

در خروج باطنیان در زمین شام و مغرب

آمدیم بحديث شام، پسر عبدالله میمون نام او احمد، چون پدر او سوی بصره رفت در سر هر کس را دعوت کرد و هم آنجا بماند و بمرد او برخاست و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا او را قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که مسلمیه گویند، او را پسری آمد آنجا نام او محمد بن احمد، چون او فرمان یافت پسرش خرد بود، برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که او را بوعبدالله محتسب گفتندی بنیابت خویش

بنو اغلب^۱ فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنو اغلب بیشتر بیادیه نشستندی، عدد این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد، آنگاه فرمود که بعد از این بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید، پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنو اغلب کرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرده می غارتیدند و می کشتند و شهرهای بسیار بستند تا بر بیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند، مردی سنی علی و هسودان دیلمی نام سپهسالار او بود، او را با لشکر شام ناگاه بسر بوعبد الله محتسب فرستاد، بوعبد الله بگریخت و مردم بسیار از بنو اغلب بکشتند و بگریختند و این عبد الله بشهر ری رفت و طیلسان برافکند، بر مثال عابدان روزگار میگذاشت و ایشان او را نیکو میداشتند، در این سال مردی در شام که او را ذکریه صاحب الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و پسر او در جزیره بنو اغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت و بنو اغلب بدو زکات فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند.

خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات و غور

در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمد هرثمه خبر کرد امیر عادل سامانی^۲ را که مردی در کوهپایه غور و غرجستان خروج کرده است و او را بوبلال میگویند و از هر طبقه مردم بر او جمع شده و خویشان را دار العدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فرون ازده هزار

۱ - مقصود از بنو اغلب فرزندان ابراهیم بن الاغلب و پیروان ایشان اند که در تونس و شمال افریقا^۱ بتشکیل دولتی توفیق یافته بودند که از ۱۸۴ تا ۲۹۶ دوام داشته .

۲ - یعنی امیر اسمعیل بن احمد .

مرداست، اگر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم کرد آیند آنکه کار دشوار تر تواند بود و می گویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوی بنیابت او میکند، چون امیر عادل از این حال آگاه شد گفت چنان دانم که بوبلال را خون بجوش آمد، پس ز کریای حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بگزین و بگو تا ایشان را بسرهنگی بیفش دهند و بگوی تا دوازده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن برشتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردا بجوی مولیان^۱ آی تا من ایشان را بینم و از پیش من بروند، حاجب ز کریا همچنین کرد و نامه نبشت ببوعلی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی پیش از آنکه غلامان بتو رسند و غلامان بهرات شوند و با محمد هرثمه پیوندند و با محمد هرثمه نامه نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا ببوعلی و بیفش بتو رسند و بیفش را گفت اگر فتح بدست تو برآمد ترا ولایت دهم و غلامان را گفت نه حرب علی بن شروین^۲ یا عمرو لیث یا محمد هرون^۳ است که آنجا لشکر و آلات بسیار بود و اندر این مهم اعتماد بر شماست که بکوه پایة هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت وصلت دهم، و دبیری جلدرا نامزد کرد بکدخدایی ایشان، چون بمروالروذ شد ببوعلی در حال با مردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو

۱ - جوی مولیان یا موالیان از نه‌های جیحون بوده است نزدیک بخارا.

۲ - علی بن شروین سیه سالار لشکر عمرو بن لیث بود در جنگ با اسماعیل و بدست امیر سامانی افتاد.

۳ - محمد بن هارون سرخسی سردار اسماعیل سامانی بود در فتح طبرستان و او پس از یک سال و نیم حکومت بر طبرستان بر اسماعیل عاصی شد و اسماعیل در سال ۲۸۸ بدفع او رفت و او را مغلوب ساخت.

گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند، چون بهرات رسیدند محمد هرثمه باسیاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبه‌های درشت در سه‌شنبه روز ببردند تا بایشان رسیدند، ناگهان ایشان را گرد بر کرد گرفتند و همه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده‌تن دیگر را از رئیس‌ان ایشان بگرفتند و سر هقتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال را بزندان کهن دز بردند تا بمرد، دیگران هریکی را بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادّات ایشان مدّتی از غور و غرجستان بریده گشت، و هم‌در این سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد^۱ که پسر او بود بجای او نشست، آن که حدیث او پیشتر یاد کردیم.

فصل دیگر

در بیرون آمدن علی بن محمد برقی بر مذهب باطنی
بخوزستان و بصره بالشکر زنگیان

در سنه خمس و خمسين و مائين علی بن محمد برقی علوی خروج کرد باهواز، و زنگیان خوزستان و بصره را چند گاه بفریفته بود و دعوت کرده و وعده‌ها نهاده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد باهواز و زنگیان با او یکی شدند، نخست اهواز بگرفت و پس بصره بگرفت و جمله خوزستان بگرفت و همه زنگیان خواجگان خویش را بکشتند و نعمت و زنان و سرای ایشان بدست فرو گرفتند و دست بفساد و ظلم بر آوردند و چند بار لشکر معتمد را بشکستند، و چهارده سال و چهار ماه و شش روز در بصره و خوزستان پادشاهی کرد و آخر بدست موافق برادر معتمد

۱ اشتباه است چه امیر عادل یعنی اسماعیل بن احمد در سال ۲۹۵ فوت کرده و پس از او پسرش احمد (۲۹۵ - ۳۰۱) بجای او نشسته سپس نصر بن احمد در ۳۰۱ سلطنت یافته، بنابراین نصر نواده امیر عادل و سوم جانشین او است نه پسر و جانشین بلافصل او.

گرفتار شد و همه زنگیان را بکشتند و علی بن محمد برقی را بغداد بردار کردند، و مذهب او چون مذهب مزدك و بابك و خرم دینان و قرامطه بود.

فصل

در بیرون آمدن حسن جنابی و پسرش بوطاهر در بحرین والحسا
وهم بروز کار معتضد ابوسعید الحسن بن بهرام الجنابی خروج کرد در
بحرین^۱، والحسا و مردمان را بر مذهب باطنی دعوت میکرد، از راه پیرد و کار
خویش محکم کرد و چون ممکن گشت راه زدن گرفت و اباحت آشکارا کرد و
روز کاری بر آن برآمد و خادمی او را بکشت، بعد از آن در بحرین
بر خادمان اعتماد نکردند و بوطاهر پسر او بجای او بنشست و يك چندی
بصلاح می بود و از مقالت باطنیان اندك چیزی میدانست و خود را از فساد
دور داشت، عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان را که بلاغه السابغ
خوانند بخواست، بدو فرستادند آن کتاب فرو خواند و متغیر گشت و
هر که را در بحرین والحسا جوان و سلاح دست بودند گفت بیاید که من
شما را کاری دارم و وقت حج^۲ نزدیک بود، خلقی بی حد کرد آمدند،
ایشان را برداشت و بمکه برد راست که وقت موسم حج^۳ بود، حاجیان
بی عدد حاضر آمده بودند، فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را
یابید می کشید و جهد کنید تا مجاوران مکه را بیشتر کشید، همه نا گاه
شمشیر در مردم نهادند و کشتن گرفتند، خلائق چون بر آن گونه دیدند
جمله در حرم گریختند و صندوقهای قرآن در پیش نهادند و میخواندند
و مکیان در سلاح شدند، هر که سلاح داشت بر گرفتند و بجنکه

۱ - مقصود از بحرین همان ساحل الحساست در عربستان نه جزایری که امروز بدین نام خوانده میشود.

پیوستند و چون بوطاهر چنان دید رسولی در میان آورد و گفت مابیح آمده ایم نه بجنگ، شما را جرم بود که حرم بشکستید و یکی را از ما بی گناه بکشتید تا ما را حاجت اقتاد بر سلاح برگزقتن، حاجیان را میازارید که اهل حرم و حاجیان را هیچکس بکشتن رغبت نکند، حج بر ما بزیان میارید و بگذارید تا حج بکنیم، مگیان پنداشتند که مگر راست میگوید، ممکن باشد که یکی را بایشان لجاجی رفته باشد و دست سلاح برده و یکدیگر را زده، بدان قرار دادند که از هر دو جانب شمشیر بنهند و سوگند خورند بمصحف و بدانچه آنرا کفارت نبود که جنگ نکنند و مگیان باز گشتند و صندوقها بحرم باز بردند تا با ایمنی کعبه را زیارت کنند و حاجیان سلاح بنهادند و سوگند خوردند و باز پس شدند و بطواف شدند، بوطاهر چون دید که سلاح داران پراکنده شدند فرمود یاران خویش را که هین سلاح بردارید و خویشان را در حرم افکنید، از بیرون حرم و از اندرون حرم هر کرا یابید بکشید، پس ناگاه ملعونان خویشان را در حرم افکندند و شمشیر در نهادند و هر کرا یافتند از درون و بیرون می کشتند تا همه مجاوران را پاک بکشتند و مردمان از بیم شمشیر خویشان را در چاه می افکندند و بر سر کوه میشدند و حجر الا سود را از خانه جدا کردند و بر بام خانه شدند و ناودان بکندند و میگفتند چون خدای شما با آسمان شود و خانه بزمین گذارد خانه ویران شود و ویران کنند، پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بردند و باستهزاء میگفتند: وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا، وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ^۱، چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید، اگر شمارا خدای بودی شمارا از زخم شمشیر ما ایمن کردی و مانند

این سخنها می گفتند وزن و فرزندان مگیان را برده کردند و ببرند و چون حساب کردند بیست و اند هزار مرد کشته بودند بجز آنکه خویشان را در چاهها افکنده بودند و بمردند، و هرچه زنده بودند در چاهها کشتگان را برزبرایشان انداختند تا هلاک شدند و زر و سیم و دیبا و عطر و طرایف را قیاس نبود همه را بر گرفتند، چون بلحسا باز شدند از این مالهای بی حد بدایان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر افتاد در سید و هفده از هجرت، پس هدیه ها فرستادند بمغرب بموسعید و پسری بزرگ بود از فرزندان عبدالله میمون قذاح نام او احمد و مادر او رابزنی کرده بود، او را پیرورد و ادب و فضلش بیاموخت و ولی عهد خویش کرد و بمغرب شد و بشهر سجلماسه^۱ مقام کرد و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمان را در آموخت، بعضی بعنف و شمشیر و بعضی بلطف، و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای گران بر نهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح داشت و بر مروانیان و عباسیان لعنت آشکارا کرد و اگر از آن خونهای ناحق که او ریخته و رسوم بد که نهاده بود یاد کنیم دراز گردد و از این مختصر بر نیاید و در تواریخ آورده اند که این که بمصر نشسته است از فرزندان اوست^۲، بوطاهر و سعید چون بلحسا آمدند هرچه مصحف قرآن و تورا و انجیل بود همه را در صحرا افکندند و بر آن حدت میکردند و چنین گفتند که سه کس در دنیا مردمان را تباه کردند شبانی و طیبی و اشتربانی^۳ و این اشتربان از دیگران مشعبتر و سبک دست تر و محتمل تر بود، و خواهر و مادر و دختر مباح کرد و طریق

۱ - سجلماسه از شهرهای بلاد مغرب بوده است در جنوب فاس حالیه بر سر راه سودان

۲ - یعنی خلیفه فاطمی مصر .

۳ - یعنی موسی و عیسی و پیغمبر اسلام .

مزدك آشكارا کرد و حجرالاسود را بدو نیم کرد و بر دو کرانه چاه آبخانه نهاد و چون بر سر چاه نشستی پای بر آن نهادی و فرمود تا بر پیغمبران لعنت آشکار کردند؛ و عرب را سخت آمد که فرمود که بامادر و خواهر کرد آیند، بسیار کس از عرب زرنیخ و گوگرد بخوردند تا ایشان را با مادر کرد نباید آمد، اهل مغرب که جاهل بودند همه بطبع این کاربردست گرفتند و دیگر باره بر قافله حج زدند و سوگند بدروغ کردند و خلقی بی اندازه بکشتند و چون مسلمانان در عراق و خراسان گرد گشتند تا بر راه خشک و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجرالاسود را باز فرستادند و در مسجد جامع کوفه افکندند، ناگاه مردم در مسجد شدند حجرالاسود را دیدند افکنده، برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمگه بردند و باز بجای بنهادند، و این بوطاهر کبره کبر را از اصفهان بلحسا برد و پنهان او را بیادشاهی بنشاند، پس آنگاه این کبر در ایستاد و هفتصد تن از ایشان بکشت و خواست تا بوطاهر و برادرش را بکشد، بوطاهر بدانست و او را بحیلتی بکشت و باز مستولی شد و اگر همه یاد کنیم که این سگ در بلاد اسلام چه فسادها و قتلها کرد این کتاب احتمال آن نکند و این فتنه تا روزگار راضی^۱ بکشید و دیلمیان بروزگار راضی بدرآمدند، و این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلد الله ملکه بداند که ایشان در اسلام چه کرده اند و مذهب ایشان چیست و بر قول و سوگند ایشان اعتماد نیست و بهر وقت که باطنیان دست یافته اند در بلاد اسلام بر مسلمانان چه فتنه ها و فسادها کرده اند و چه شوم قومی اند و چه دشمنی اند اسلام را و ملک را. و مقنع مروزی در بلاد ماوراءالنهر هم در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیک بار از قوم خویش برداشت و او هم این دعوی کرد که باطنیان

۱ - یعنی خلیفه الراضی که از ۳۲۲ تا ۳۲۹ خلافت کرده.

کنند، چنانکه بوسعید جنّابی و سعید مغربی و علی بن محمد علوی برقی و داعیان دیگر، و مقنّع و بوسعید هر دو در يك روز گار بودند^۱ و باهم دوستی و مکاتبت داشتند و مقنّع در ماوراءالنّهر طلسمی ساخت و از کوهی بر مثال ماهی بر آورد چنانکه هر روز بدان وقت ماه بر آمدی چنانکه مردمان آن ناحیت بدیدندی، مدّت دراز بگذشت چون مردمان آن ولایت را از دایره شریعت و مسلمانی بیرون برد و کارش قوی شد دعوی خدایی کرد و بسیاری خون در عهد او ریخته شد و از اطراف و جوانب لشکرها روی بدو نهادند و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را با او و سالهای دراز پادشاهی و کامرانی میراند اگر یاد کنیم قصّه دراز گردد و اخبار هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی آید بزرگ، و باطنیان چون بهر وقتی که خروج کرده اند ایشان را بنامی و لقبی دیگر خوانند ولیکن بمعنی همه یکی اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم و کاشان و طبرستان و سبزوار و ماوراءالنّهر و غزنین و بغداد قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی خوانند و ببصره راوندی و برقی خوانند و بری خلفی خوانند و بجرجان محمّره خوانند و بشام مییّضه خوانند و بمغرب سعیدی خوانند و بلجسا و بحرین جنّابی خوانند و باصفهان باطنی خوانند و ایشان خویشان را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند و مانند این و غرض ایشان همه آنست که چگونه مسلمانی براندازند، و دشمن اسلام و دشمن اهل بیت رسول علیه السّلام باشند و خلقی را گمراه کنند و از مسلمانان هر که برایشان رحمت کند و بعمل و شغل ایشان را بر مسلمانان و اهل کتاب گمارد در لعنت خدا و فرشتگان و پیغامبران و خلق اوّلین و آخرین باشد و در روز حشر مأخوذ گردد و هیچ

۱ - مقنّع خراسانی در سال ۱۶۳ هلاک شده بنا بر این معاصر شمردن او با بوسعید جنّابی درست نیست .

کاری مهمتر از این کاریست که ایشان را بردهاء و اموال مسلمانان مسلط کنند و دست از طعن ایشان کوتاه کنند .

فصل

در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایجان

اکنون سخنی چند در باب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را در باره ایشان دیداری درافتد ، بهر وقتی خرم دینان خروج کرده اند و باطنیان با ایشان یکی بوده اند و ایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکیست و در سنه اثنین و ستین و مأیة در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرم دینان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالفراء را مقدم خویش کردند و تا ری بیامدند ، حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف بعمر بن العلاء که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید ، برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن وقت که هرون الرشید بخراسان بود بار دیگر خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از ترمدین و کاپله و فابک و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و کره بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود ، هارون عبدالله بن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ، ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خویش باز شدند و عبدالله مبارک نامه نبشت که ما را از بودلف نگزیرد ، بجواب نامه نبشت سخت صوابست ، ایشان هر دو دست یکی کردند و خرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر باره دست بغارت و فساد بردند

بودلف عجلی و عبدالله مبارک ناگاه تاختن بردند ، خلقی بی حد و بی عدد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را بیفداد بردند و فروختند .

فصل دیگر

در خروج بابک

بعد از این چون نه سال بگذشت بابک خروج کرد از آذربایگان ، این قوم قصد کردند که باو پیوندند و شنیدند که لشکر راه برایشان گرفته است ، ترسیدند و بگریختند در سال دوست و دوازده از هجرت در عهد مأمون ، چون خرّم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان قومی از باطنیان بایشان پیوستند و فساد ها کردند و بآذربایگان شدند و بیابک پیوستند و مأمون محمد بن حمید الطائی را بحرب بابک فرستاد تا با خرّم دینان حرب کردند و فرموده بود تا با زریق بن علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میکشت و غارت میکرد و کاروانها میزد و محمد بن حمید بتعجیل رفت و از خزینة مأمون چیزی نخواست و لشکر را از خزانه خویش مال داد و بحرب زریق شد و زریق را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد ، مأمون شهر قزوین و مراغه و بیشتر آذربایگان او را داد پس بحرب بابک رفت ، میان او و میان بابک شش حرب عظیم بود و آخر الامر محمد بن حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت و خرّم دینان باصفهان باز شدند و مأمون از کشتن محمد عظیم دل تنگ شد ، در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و همه ولایت کوهستان و آنچه گشاده بودند و آذر بایجان بدو داد و عبدالله برخاست ، بآذربایجان شد ، بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دزی گریخت سخت محکم و لشکر او و جمع خرّم دینان پیرا گندند ، چون

سال دویست و هزده اندر آمد دیگر باره خرّم دینان باصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند بدانکه مأمون بروم شده بود همه بیک شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایت ها و شهرها کار راست کرده ، شب خروج کرده شهرها غارت کردند و درپارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سرایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و بابرادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست ، بگریخت و بیغداد رفت ، علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هر کرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز کشت بآذر بایگان تا ببابک پیوندد و از جوانب خرّم دینان روی ببابک نهادند ، اول ده هزار بودند بیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهر کی هست آن را شهر ستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست ، پس معتصم اسحق را با چهل هزار مرد بجنک ایشان فرستاد و اسحق ناگاه بر سرایشان شد و جنگ در پیوست و همه را بکشت چنانک بحرب اول از خرّم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد بابرادر علی مزدک سراها و روستاهای اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود ، قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند ، پس از این بشش سال معتصم بشغل خرّم دینان پرداخت و افشین را امزد کرد بحرب بابک ، افشین لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و هر چه خرّم دینی و باطنی بودند بمدد بابک شدند و دو سال حرب کردند و میان

افشین و بابك در مدت دوسال بسیار مصافهای سخت افتاد و از هر دو جانب بسیار مردم کشته شدند آخر الامر چون افشین از کشتن او عاجز آمد بحیلت مشغول گشت و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمه هابر کنند و پراکنده شدند و ده فرسنگ پس تر باز آمدند، افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست، بابك مردی بوی فرستاد، افشین گفت با بابك بگوی هر ابتدائی را انتهای است، کندنا^۱ نیست که باز بروید، مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقت که از جانب تو همچنین بود، بیا تاصلح کنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من باز گردم و از امیر المؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی بهم در آویزیم تا دولت کرا یاری کنی، رسول از پیش او بیرون آمد، افشین دو هزار سوار و پنج هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراکنده کرد تا در کمین بنشینند بر مثال هزیمتیان، چون رسول پیش بابك شد و پیغام یداد و کمی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حرب سخت بکنند، پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید که روز مصاف در شب بیایید در دست راست و چپ، در مسافت يك فرسنگ و نیم کوهها و درهها بود آنجا پنهان شوید، چون من بهزیمت بروم و از لشکر گاه بگذرم و ایشان بعضی در قفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول شوند شما از درهها بیرون تازید و راه بر ایشان بگیرید تا باز در دره بتوانند شد، من باز گردم و آنچه باید بکنم، پس روز مصاف بابك لشکر بیرون آورد از دره زیادت از صد هزار

سواره و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند و لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت از يك فرسنگ لشکر گاه در گذشت پس علم دار را گفت علم بدار، و عنان باز کشید و لشکر هر چه آنجا آمدند می ایستادند و بابك گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارگی دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم، پس هر چه سوار بودند با بابك در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند، پس این بیست هزار سوار از دره ها و کوهها بیرون آمدند و همه صحرا پیاده خرم دینی دیدند، راه دره بز ایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین نیز بالشکر باز گشت و بابك را در میان گرفتند، هر چند کوشید بابك راه نیافت و افشین در رسید و او را بگرفت و تاشب می تاختند و میکشیدند، زیادت از هشتاد هزار مرد آنجا کشته شد، پس افشین غلامی را باده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابك و اسیران دیگر را بیفداد برد و بغلامی بابك را در بغداد بردند، چون چشم معتمص بر بابك افتاد گفت ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی؟ هیچ جواب نداد، فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند، چون يك دستش بیریدند دست دیگر در خون زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد، معتمص گفت ای سگ این چه عملست؟ گفت در این حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، چون خون از روی برود روی زرد شود، من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نکویند که رویش از بیم زرد شد، پس فرمود تا پوست گاو با شاخها بیاورند و همچنان تازه، بابك ملعون را در میان پوست گرفتند چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود در

وی دوختند و پوست خشك شد و همچنان زنده بر دارش کردند و از اول خروج تا گرفتن او سخن بسیار است و مجلّدی تمام است، و از جلاّ دان او يك جلاّ دگر قنار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشته؟ گفت او را جلاّ دان بسیار بوده اند اما آنچه من کشته ام سی و شش هزار مسلمان است بیرون از جلاّ دان دیگر و آنچه در حربها کشته اند، و معتمصراسه فتح بر آمد که هر سه قوّت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابك سیم فتح مازیار کبر بطبرستان که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی.....^۱

و در ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرّم دینان در ناحیت اصفهان و فساد ها کردند تا سنّه ثلثمائه خروج می کردند و در کوههای اصفهان ماوی می گرفتند و دیه ها می غارتیدند و پیر و جوان و زن و بچه مردمان را میکشند و سی و اند سال فتنه ایشان در میان بود و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد، عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند، با آخر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان بیاویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام نامه ها نبشتند اگر همه یاد کنیم دراز گردد و هر که خواهد تا بر همه خروجهای باطنیان واقف گردد در تاریخ طبری و تاریخ اصفهان بر خواند تا معلوم گردد، اما قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خر و مال و زن مردمان، و هر چه فریضه است از آن دور بوده اند، هر که که جمعی سازند تاجعاعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و

۱ - از اینجا حکایت کوچکی قریب هشت سطر راجع بمعتمصر که تدریس آن در مدرسه شایسته نمینمود حذف شده.

بر کشنده او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر بومسلم که او را كودك دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرّم دینی و باطنیان همه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند اول خویشتن را براست گویی و پارسایی و محبت آل رسول فرا نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت گرفتند در آن کوشند که امت محمد را تباہ کنند و دین او را بزیان آورند، و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر از آنست که آب طایفه را و این مقدار از احوال و اقوال ایشان یاد کرده شد تنبیه را که ایشان طلبی میزنند زیر کلیم^۱ و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده اند تربیت ایشان میکنند و خداوند عالم را که همه جهان از آن اوست بر جمع کردن مال حریص کرده اند و از مستحقان باز میگیرند و مینمایند که این توفیرست، از دامن بریدن و در وصل آستین کردن پیراهن درست نشود، از مذهب ایشان این قدر یاد کرده شد تا معلوم گردد که آن جماعت چه سگان حرام زاده بودند و بر چه نسق میباشند حق سبحانه و تعالی شرّ و آفت و شومی ایشان را از جمله یقاع مسلمانان دور گرداناد و جمله را از صحبت ناشایسته ایشان در حفظ و پناه خود نگاه دارد.

۱ - طلب زدن زیر کلیم کتابه از سعی در پوشاندن امری است که آن هویدا و آشکار باشد، کمال اسماعیل گوید.
 سیه کلیمی من شد ز عارض تو بدید زند چو زین پس حسن تو طلب زیر کلیم

فصل چهل و هشتم

اندر خزاین نهادن و نگاهداشتن و قاعده و ترتیب آن

ملوک را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزینه اصلی و یکی خزینه خرج و مالی که حاصل میشدی بیشتر بخزینه اصلی بودی و تاضرورتی نبود از آن خزینه خرج نفرو دندی و اگر چیزی برداشتند بوجه و لم برداشتندی و بدل آن زود بجای نهادندی و چون این اندیشه داشته باشد نباید که هر چه دخل بود باخراجات بشود و اگر ناگناه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و در آن مهم تأخیر و تقصیر راه یابد و هر مالی که از آن در وجه خزینه نهاده بودند از دخل ولایت هرگز آن را تبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوجه خویش و بوقت خویش میرسیدی و در صلات و مرسومات و تسویغات^۱ تقصیر و تأخیر نیتقادی و همه خزاین آباد بودی و پیوسته مردم براجت بودند و هیچ آفریده را زحمت نرسیدی از جهت مال.

حکایت اندر این معنی

شنیدم که امیر آلتون تاش که حاجب بزرگ بود از آن سلطان محمود غازی رحمه الله بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت، غیره^۲ خوارزم شصت هزار دینار بود و جامکی آلتون تاش صد و بیست هزار دینار، آلتون تاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش را فرستاد و

۱ - تسویغ یعنی عطا و بخشش.

۲ - در نسخه ۱۵ عبره آمده که معنی مناسب نمیدهد مصحح احتمال داد که غیره بکسر غین باشد بمعنی دیه.

التماس و تقاضای شصت هزار دینار کرد که حمل خوارزم است بجامگی او نویسند بعوض آنچه از دیوان خواهند داد، شمس الکفاة احمد حسن میبندی در آن زمان وزیر بود، چون نامه آلتون تاش بخواند جواب بنوشت در حال: بسم الله الرحمن الرحيم آلتون تاش ادام الله ملکنه بداند که محمود تواند بود، و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است بر او گذاشته نشود، مال بردارد و بخزانة سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجت بستاند، آنگاه جامگی خویش بخواهد تا او را و خیل اورا بر بست و سیستان برات نویسند و بروند و بستانند و بخوارزم آورند تا فرق بود میان خداوند محمود و میان آلتون تاش از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازه لشکر پدید، سخن خوارزمشاه باید که بی لغو بود و التماسی که کرده است یا بجشم خواری نگرسته است بسلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل میداند، ما را از کمال عقل و حصافت^۱ رأی خوارزمشاه عجب آمد و از این که کرده است استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد، والسلام، این نامه بر دست سپاهی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستند از دیوان غزنین بر ولایت بست و سیستان، عوض آن پوست انار و مازو و زیب^۲ و مانند آن آرردند، اینک ترتیب ملک چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزینة بر حال خویش بماند و طمعهای محال در اموال سلطان و مال رعیت منقطع شود و امرا هر يك بر جای خویش بمانند و طمع زیادت در مملکت نکنند، سلطان احوال امرا در یابد و هر یکی را بر جای خویش بدارد تا سر بفضولی بر نیارند، اینست احوال خزاین نهادن.

۱ - حصافت یعنی استواری و درستی ۲ - زیب یعنی کشمش

فصل چهل و نهم

اندر پاسخ دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بدرگاه سلطان مقیم می‌باشند و اگر چه قصه را جواب می‌یابند نمی‌روند و هر غریبی و رسولی که بدین درگاه آیند و این فریاد و آشوب ببینند چنان پندارند که بدرگاه ظلم عظیم می‌رود بر خلق، پس این در برایشان نباید بستن تا حاجت غریب و شهری که حاضر آیند جمله را جمع کنند و بر جای نویسند و هیچ کس بجز از پنج کس معتمد و عاقل نباید که آن سخن بگویند، و بر آن جمله مثال بستانند، چون مثال بدیشان رسد باید که در حال بازگردند تا این آشوب بیهوده و این فریاد بی فایده و بی اصل نماند و کارها بزودی بر آید و رعیت تمام در راحت باشند و عالم آبادان باشد و کسی بر کسی بیدادی و بی رسمی نتواند کرد.

حکایت

گویند یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود رسول فرستاد بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که امروز در همه عالم در گاهی از درگاه ما انبوه تر نیست و خزانه از خزانه ما آبادتر نیست و لشکری از لشکر ما دلیرتر نه و چندان عدت و آلت که ما داریم کس ندارد، امیر المؤمنین جواب باز فرستاد و گفت که بلی درگاه شما انبوه است ولیکن از متظلمان و خزینه شما آبادان است ولیکن از مال یتیمان و لشکر شما دلیر است در بی فرمانی و عصیان و چون دولت رفت عدت و آلت سود ندارد، این همه دلیل است بر بی دولتی شما، همچنان بود که امیر المؤمنین جواب داد

والی باید که اول انصاف از خویش بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از محال و نا واجب ببرند چنانکه سلطان محمود غازی رحمه الله کرد :

حکایت

گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد و گفت مردی بازرگانم و مدت دراز شد تا اینجا مانده‌ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسر شصت هزار دینار کالا از من بخریده است و بها نمیرساند، خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی، سلطان محمود از سخن بازرگان دلننگ شد، پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت در حال خواهم که حق وی بوی رسانی یا برخیزی و با وی بمجلس حکم روی تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند، مسعود اندر ماند، خازن را گفت بنگر تا دخرزینه نقد چنداست، خزینه دار رفت و قیاس کرد و آمد و گفت بیست هزار دینار هست، گفت بر گیر و بنزدیک بازرگان بر و تمامت مال را سه روز زمان رمهلت خواه تا برسانم، رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزار دینار در حال بداده ام و تمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدهم و من قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده بر پای ایستاده‌ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی بدهم، رسول بیامد و چنین گفت، سلطان محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نینمی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی، مسعود نیز سخن نیازست گفت و بهر جانب کش فرستاد و از هر کس قرض خواست، چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید و بازرگانان با یکدیگر حکایت کردند، از در چین و ختا و ختن و مصر و عدن و بصره و روی بغزین نهادند و طرائف و غرائب بغزین آوردند، در

این زمانه اکبر کمتر کسی [و] قزاش یا رکابداری را گویند که با عمید اصفهان و رئیس خراسان به مجلس شرع مطهر شو از آب سر بیچد و فرمان نبرد .

حکایت

امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در خدمت صاحب رسالت سید المرسلین و امام المتقین ابوالقاسم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نشسته بود و پیغامبر صلی الله علیه وسلم از هرباب سخن در معدلت و انصاف میگفت ، عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله در اوّل جوانی تجارت می کردم و باطراف و اکناف عالم میرفتم در زمان انوشیروان عادل بشهر مداین رسیدم و بارها در شهر انداختم و میفروختم و اشتران را بصحرا فرستادم باساربان بجهت علف و آبخور ، چون شب هنگام در رسید ساربان پیامد و گفت اشتران را خواجه سرای پسر انوشیروان بحکم برد ، چون این سخن بشنیدم دلتنگ شدم در آن خانه که بار گشوده بودم صاحب خانه خبر یافت ، گفت برخیز و ببند کی انوشیروان رو و حال عرضه دار تا اشتران ترا بفرماید باز دادن ، دیگر روز علی الصّباح برفتم و دست در زنجیر داد بزد ، مرا بخدمت انوشیروان بردند حاجب سخن باز پرسید ، چون حال باز گفتم او از ترس و بیم پسر شاه سخن بنوعی دیگر عرضه داشت ، انوشیروان فرمود تا هزار دینار بمن دادند من شاد گشتم و بخانه پیامدم ، چون صاحب خانه آن بدید گفت شام را حال معلوم نشده است باز رو و

۱ - تولد عمر در سال ۴۰ قبل از هجرت یعنی در ۵۸۴ میلادی اتفاق افتاده و آن پنج سال بعد از فوت انوشیروان است یا رفتن عمر بداین افسانه است و یا اگر واقعاً چنین سفری کرده متنها بعد از زمان انوشیروان بوده است . این حکایت با افسانه بیشتر شبیه است تا با واقعه ای تاریخی .

احوال بازنمای، دیگر بار روز دوم برقم و همچنان حال باز نمودم حاجب سخن بنوعی دیگر گفت فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند، باز گشتم شادمان، باز صاحب خانه فرمود که شاه را سخن معلوم نکرده اند باز روز دیگر همچنان برقم و حال باز نمودم، حاجب حال را بنوعی دیگر گفت شاه باز فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند، چون بخانه آمدم صاحب خانه گفت شاه را معلوم نشده است باز رو، چون روز چهارم برقم و حال باز گفتم شاه را عجب آمد، ترجمانی دیگر طلب کرد و حال را از من باز پرسید در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی از آن خویش داد و سفارش کرد هر روز خرج من میداد تا چهل روز تمام شد، بعد از آن مرا طلب کرد، آن معتمد مرا در شب بحضرت نوشیروان عادل برد، چون شاه مرا بدید نوازش فرمود و دلخوشی تمام داد و عذر میخواست از من بهر نوع و من متحیر بماندم از آن همه دلداری او، بعد از آن خاصکی خویش را فرمود تا طبقی بیاوردند سر پوشیده، چون بنهادند شاه فرمود تا سر طبق بکشادند چون سرپوش بر گرفتند دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیر بماندم که عجب این چه دستست، انوشیروان گفت میدانی که این دست کیست؟ گفتم نه، گفت این دست فرزند منست که خادم او اشتران تو بحکم برده و باتو بیدادی کرده، امشب چهل شبانه روز است تا با مادر او این سخن و حکایت او میگفتم تا رضا دهد که فرزند او بیدادی کرده است تا آنچه سزای اوست با او کنم، امشب رضا بداد تا یک دستش ببریدم تا دیگر کسی بر کسی از این نوع بیدادی نکند و نام من در عالم بیدادی منتشر نگردد آنکه در قیامت شرمسار و خجل برنخیزم و از جمله رانندگان حق تعالی نباشم، پس فرمود تا حاجب را

بیاورند و گفت چرا سخن بمن راست نگفتی و بنوعی دیگر میگفتی؟
بازرگان نا امید از من میرفت و اشتران ضایع و غارت کرده و من حال
نمیدانستم و هر کجا که رفتم نام من بظلم و بیدادی بردی و مرا آگاهی
از آن نبود، حاجب گفت ترسیدم از فرزندان، گفت چون است که از
من ترسیدی، در حال وی را سیاست فرمود و اشتران را باز داد، چون
بخانه آمد صاحب خانه گفت این ساعت حال معلوم شده است، دیگر
روز برخاستم و سه هزار دینار برگرفتم و بخدمت نوشیروان رفتم و کیسه
زر بنهادم، شاه فرمود که این زر بتمامت آن تست و هم چندانکه داده بود
دیگر بفرمود دادن و مرا بدلخوشی تمام روانه گردانید، حال برای من
موجب بود، پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون این سخن بشنید در عجب آمد
و گفت کافری را این عدل بوده است، پس این زمان روز کاری پیدا
شده است که اگر خون صد مسلمان بریزند و ادا خواهند از کسی بیک
جو بردارند تا زر در نیارند، چون زر بگیرند نیز کار بر نیارند، عجباً بعد
از این چگونه خواهد بودن؟

حکایت

عامل شهر حمص بعمر عبدالعزیز نبشت که دیوار شهر حمص خراب
شده است، آن را عمارت باید کردن، جواب نبشت که شهر حمص را از
عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاک کن که حاجت نیست بکل
و خشت و سنگ و کج، حق سبحانه و تعالی داود را علیه السلام میفرماید:
إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ، یاداود
ما ترا خلیفه خویش کردیم بر زمین تا بندگان ما را تیمار داری و نگذاری

که از یکی بر یکی ستم رود و هر سخن که گویی و هر کار که کنی
براستی کنی، قوله تعالی: **الْإِنْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ**، رسول صلی الله
علیه و آله فرموده است: **الْعَظِيمُ لِأَمْرِ اللَّهِ وَالْشَفَقَةُ عَلَيَّ خَلْقِ اللَّهِ**،
و دیگر فرموده است: **مَنْ أَسْتَعْمَلَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ عَمَلًا وَهُوَ يَعْلَمُ
أَنَّ فِي الْمُسْلِمِينَ مَنْ هُوَ خَيْرٌ مِنْهُ فَقَدْ خَانَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَجَمِيعَ
الْمُسْلِمِينَ**، تفسیرش اینست که میگوید بندگان را و پارسایان را و
مردمان پارسایان را بکارها باید کماشتن تا بندگان خدای تعالی را نرنجانند
و غمخواری نمایند و اگر نه چنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که
با خدای و با رسول و با مؤمنان کرده باشند و این جهان روزنامهٔ ملکاست
اگر نیک باشند ایشان را نیکی یاد کنند و اگر بد باشند بیدی یاد کنند
و نفرین گویند چنانکه عنصری گوید:

هم سَمَر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر

هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر

جهد کن تا چون سخن گری قوی باشد سخن

رنج برتا چون سمر گردی نکو باشد سمر

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب و مجموعات و ارتفاع و نسق آن حساب مال ولایت ها بنویسند و مجموع و خرج پدید آرند و فایده این آنست که خرجها را تأملی شافی کرده شود و آنچه روا بود که از وی بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات کویمنده را سخن باشد و توفیری نماید یا خللی سخنش بشنوند و چون آنچه گوید بر حقیقتی باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته باشد بدین سبب زایل گردد و از این احوال پس از این هیچ چیز پوشیده نماند، و اما میانه رفتن پادشاه را در معنی مال دنیا و در کارها چنانست که منصف باشد و بر عادت قدیم و آیین ملکات نیک رود و سنت بد نهد و بخون ناحق رضا ندهد، و بر پادشاه فریضه است تفحص عمال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر و خزاین از جهت استظهار و دفع کردن مضرت خصم را، و نه چنان کف بستن که مردمان رقم بخیلی^۱ کشند و نه چنان اسراف و افراط کردن که مردمان گویند باد دست است^۲ و متلف، و بوقت بخشش اندازه هر کس نگاه دارد، یکی را که دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمیداند و حق خدمت و فضل و زیر کی و دانش مردم نمیشناسد و بی سببی آزرده شوند و در خدمت کاهلی نمایند و دیگر

۱ - بخیل در اصل عربی بمعنی شخص تمسک و نخور است ضد سخی و نان بده

۲ - با د دست یعنی ول خرج و بپهوده مصرف کن و متلف عربی آن است

با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای باشد و با دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و چون شراب خورده نه همواره خوش طبع باشد و نه یکباره ترش روی، چون بک چندی بتماشا و شکار و شراب و لذات دنیا مشغول باشد گاه گاهی نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول گردد تا هر دو جهان دارد و باید که در همه کارها میانه رو باشد که پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت: خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا، یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده تراست، و در هر کاری نصیب خدای تعالی و جانب او نگاه دارد تا بر او وبال نباشد و امر و نهی بر حسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند، و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و مراد های دو جهانی بدهد و همه آرزوها برساند.



اینست کتاب سیرالملوک که نبشته آمد و خداوند بنده را فرموده بود که در این معنی جمعی سازد، پیش از این بحکم و فرمان نفذه الله تعالی وقت را بر بدیهه چهل کم یک باب نبشته بود و بمجلس اعلی خدایگان اعلاء الله آورده و پسندیده افتاده بود ولیکن بس مختصر بود بعد از آن در افزود و نکتهایی که لایق هر بابی بود در او زیاد کرد و بلفظ هر چه روشنی تر و آسان تر شرح داد، در سنه خمس و ثمانین و اربعه که

بسوی بغداد خواستیم رفت بنویسنده کتابهای خاص محمد مغربی ناسخ
دادم و فرمودم تا بخط روشن بنویسد و اگر بنده را باز آمدن نباشد این
دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبیه افزایش و از خلاصه
اعتقاد و هواخواهی بنده مخلص آگاه شود و کوش بخویشتن دارد و
پیوسته این کتاب میخواند که از خواندن این کتاب ملالت نیفزاید که
در این کتاب هم پند است و هم مثل است و هم تفسیر قرآن و هم اخبار
حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و قصص انبیاء علیهم السلام و هم سیرت و
حکایت پادشاهان عادلست از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است
و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه داد گراست .

